هو الله تعالی شأنه

مخفی نماند که

کتاب مستطاب جامع التمثیل

از کتب معتبره پر فایده بوده

فلهذا بانی در دقت در خط و در تصحیح

این نسخه شریفه بسیار نموده که انشاء الله

هنگام مطالعه بانی را بدعای

خیر یاد نمایند

حرره الفانی الاقل

الحاج میرزا محمد

حسینی خوانساری

هذا کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بیحد و ستایش بیعد بیهمتی را سزد که بایمای دلکشای
و لله المثل الاعلی آیات کفایات عنایات در مبادی فن مبین بر افراشت
و با شارت با بشارت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها اعلام و ارسال رسل در خاطر افکار عقیدت شعار اخبار و آثار
بر پا داشت و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل و درود
نامعدود و از معدود و دود و بر روح پر فتوح مصدوقه انا ارسلناک شاهدا و مبشرا
و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و سلام و صلوات انور ورا
سزاست که ندای جانفزای انا افصح العرب و العجم بگوش عرب و عجم رسانید
و خسرو دلکشای انا املح بشحنه عالم دوانید و بر آل و اولاد او
که هر یک گواهی اند و رهنمای امت اما بعد این فقیر بیوجود بی استطاعت
و فقیر بی بضاعت منزوی خاک بیوجودی محمد حبلرودی که دست در

بسعی و اهتمام جناب مستطاب

مؤلفه الکامل الفاضل آقا محمد [illegible]

بعون الله و توفیقه و هو العلیم الخبیر

حبل المتین عروة الوثقی رذه بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری
آیه کریمه ان المتقین فی مقام امین بحسب تقدیر و اراده ملک قدیر در زمان
سعادت آوان سلطنت اعلی پیوند در روزگار فرخنده آثار شهنشاه ارحم
قطب فلک هدایت و شهریاری و قوانین رافت و جهانداری ناسخ افسانه
حاتم بجود و کرم و اشتهار حکایات آداب خسروی و علوم طرازنده
تخت بلند پایه سلیمانی و برازنده دیهیم جهانبانی و جهانداری
المؤید من عند الله سلطان عبدالله قطب شاه خلد الله ملکه و سلطانه
و افاض علی العالمین برّه و احسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق
و دلالت کرم رب الفلق و آفاق بدار السلطنه حیدرآباد خلد بنیا
صانها الله عن الفساد که مجمع فضلاء و مدرس علما است از این جهاکسا همه اتفاق
اتفاق افتاد در جمله علماء صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف

و محفل

اشرف الحاج [illegible] ملا محمد [illegible]

دنظیر پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلما و المجتهدین و اعلم العلما و المحققین شیخ الاسلام
و المسلمین المتبحر ذو فنون الشیخ محمد خاتون که صدر پیشوای باستحقاق و وزیر مشیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاق
مشرف گردیده همواره از خرمن افضال انقدوه آمال وان ارباب کمال خوشه چین بوده واز
مشکوة بحر معانی اقتباس هرگونه فیوض مینموده تا آنکه روزی در انجلس شریف بموجب الکلام یجر
الکلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن ز سخن آورد و سخن از تازی و ترکی مذکور گردید یکی از
افاضل در انجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره پادشاه علیین آشیان شاه عباس صفوی نور الله
مرقده امثال ترکی را جمع نموده در یکجا و الحق حقی بر ترکی زبانان ناظم در معانی فرموده اند
که جمیع فصحا و بلغای تازی با نتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و ترکی زبانان
بفراهم آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بتکلم ایمعنی که چراغ پیش پای خود
روشنی میدهد از دو هیچکس از فصحای فرس تا بحال بجمع آوردن امثال پارسی نپرداخته
اند و این در منثور را در یک رشته منتظم نساخته اند اگر کسی در این باب کمر سعی در میان بندد و امثال
پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده و پریشانست پروین مثال جمع آورده حقی بر این
طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام بجمع آوردن امثال فارسی جمعیت نموده این
فقیر ضعیف نیز در حاشیه مجلس جای داشت از جای بر آمد و بمقتضای آنکه اوحی با او نگرد رنگ بر آرد
و هر چند پشمی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که ما از این نمد کلاهی داریم و همه از
سر یک کرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل و خجل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده یابنده
است ارزو بجا آنان گفت غنیمت پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس فرس
سعی در میدان تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خزان انطایفه بودم پیش دستی کردم و برد گران
سبقت گرفتم اگر چه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد پس دست همت
از آستین سعی بر آورده با فکر دست بگریبان شده بدست شروع کرده با آنکه زیر دستان زبردستان
بودند بر دست پیشروی بر زبردستان نموده بضرب دست کوتاه این گوی را از میدان خود مردی ربوده
و گوی را چوگان دانش از دست ایشان ربوده بر طاق بلند گذاشت که دست هر زیر دستی با و نرسد
چونکه گفته اند که از یکدست صدا بر نمیخیزد و خواست در این امر هم دستی بهم رساند انمثلرا دست آویز خود
ساختم که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم انعزیز
چون بشنید بشکفت آمد برروی من خندید و دستی بر پشت من زد و بدستیاری انفاضل پشت من

قوی گردید و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو یادگاری خواهد

ماند پس از بیان تکلیف او شیر گیر و سر گرم گردیدم و گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و در و مروارید

که در معدن اخفا پراکنده و پریشان است که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بی نام و نشان است

همه را یکجا جمع آوردم بعالم فاضل گفت که فکر پسندیده کردی بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم

انگشت قبول بر دیده نهادم و گفتم مصراع از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن پس مردانه دامن

بر کمر زده قدم در پیش نهادم که گفته اند اگر گوئی که بتوانم قدم درنه که بتوانی و گر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی

از اجازت آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده و دود از دماغ برخاست و آتش شوق تیز گردید شعله

خواهش زبانه کشید و یک هوس بجوش آمد و طبع خام را بحرکت در آورده شروع در گرد آوردن امثال نمودم

از هم چشمان در این کار بر من رشک و حسد برد و بر من طعنه زد که ای هیچ کاره همه کاره میدان را خالی دیده هیچ

میدانی که چه کار میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر مردم میشوی و خود را بزبان خاص و عام

میاندازی و بدر دیشی خود نمیسازی و بعاقبت کار خود نمیپردازی و دانسته خود را در بلا میاندازی ای مسکین

کفش طلب از پای در آورده و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی در زمین دل مکار که خیری در بار نداری و

این هوس عبث از سر بدر کن و بر حال خود بنگر و از زمین باسمان متاز و از ریسمان دیگران [illegible]

بعقل و فهم خود مناز که این شغل از تو بر نمی آید و پا باندازه گلیم خود دراز کن و کار تا نیرا واگذار و برخر خود سوار مشو

کم خرج و بالانشین باش و این باد را از دماغ بدر کن که هنوز کار ناتراشیده است و سیلی روزگار

نخورده و گرم و سرد جهان ندیده و تلخ و ترش زمانه نچشیده جائی نرسیده که شتر را با نمد داغ کنند اینجا

آهو سم میاندازد و کلاغ پر میافکند و پشه را در هوا نعل می بندد و موش عصا را میبرد و موشکافان باریک

بین هستند که گره بر باد میزنند و خورده بینان این فن از توجه خانه خواهند ساخت و هزار تیر انتقاد خواهند

هرکس این لقمه را فرو نتواند برد مصراع کار هر بافنده را احلاج نیست وچنان بینم که آخر نخچه بر روی کار آید

مردم بگویند که خوجی نداشت کاردی برخویش زد و در قیمی بر دیگری پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی اولی آنست که دست از کار بکشی و بیهوده در تاریکی تیر نیندازی

سخن نشنیدی و سرد ندیدی پوست کنده با تو سخن میگویم و دیگر اختیار داری مجملا چون این فضول

از آن فضول شنیدم بر خود پیچیدم و از این اراده رمیدم و چون [illegible]

زلزله در جان افتاد و از آن شغل منفعل گشته و دست و پا [illegible]

این کار دامن در چیده و پس زانوی حیرت نشستم و سر [illegible]

ط

ع

مسوده بخشد

هما انرا

بجوز کنند

کشیده خاموش گشته چون امرد فاضل که از هم‌عقده آگاه بود از حال من واقف گردیده گفت چرا دست از
این کار باز داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان گفته‌اند بیمار باشی به که بیکار باشی در جهت کاهلی کفر بار او
در جواب گفتم که فلان شخص سنگ راه من شد و مرا از این کار باز داشت فرمود که سرزنش آن سنگ زد منع او
راه حسد است و شک نشنیده که گفته‌اند بیکار دشمن همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه در نروی و دست از
مطلب خود باز نداری که مصداق این مثل گردی الحمی کف و کاهلی یا ورکرد کاهلی را بکار نفرمائی و بگفته او عمل نکنی که
شک هم جنسی از کفر است پس مشهور تر است عزیز من حالا نک رنجه و مصالح بنای کار آورده و کلوخ چین
کرده ترک آنکار مکن چه گفته حاسدان بیک قلم نابود افتاد و این شغل را با تمام رسانیده که از مردی تا
نامردی قدمی فاصله دارد چون از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آب روشن‌تر بود استماع نمودم گفتم سخنان منت
دارم سخن بزرگان شنیدن را دست چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آورده چون
جوینده یابنده است گسسته بدین ترتیب و ختم با تمام را جمع آوردم نظم هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود
گلدسته گردد بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه و اصطلاح زبان فرس از هر کجا دیدم
دیدم و شنیدم بقید کتابت درآوردم مصرع باید متاع نیکو از هر دکان که باشد که گفته‌اند چون دامن
بلند است و عمر سفر کوتاه با اندک وقتی طی این مسافت بعید نمودم و چون اکثر گران بها ارزان بدست آوردم
نظم تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه برداشتم و این درویش در این بزد بانی در راه و مصالحی بیا
کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکاف نشوند و کاوش در خرمن
این خوشه‌چین خرمن نرانند که همه انسب یک گرباسیم و چیزی از خود نتراشیده‌ام آنچه استادان گفت
نظم من که این در معانی سفته‌ام آنچه گفتند من همان گفته‌ام یار من هر چه در دکان بود همچه آمده بر طبق اخلاص
نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد این حلوا است تنتنانی تا نخوری
ندانی هر که این حلوا بچشد و بدانچه اشک راست آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند و الا کالای بد بریش صاحب
شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر
دانه است مصرع هر جا که پری‌رخی است دیوی باشد اگر چنانچه در این مجموعه سهوی و لغزشی باشد بمودب
انما المؤمنون اخوة بذیل عفو بپوشند که فاصلحوا بین اخویکم به قلم اصلاح و در رفع آن کوشند بمقتضای
ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار گردند و بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بجا طرح
منصف و آید الحاق فرمایند که خیر و خوبی و نیکی هر که کند آن احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها خیر و
خوبی راه بصاحب خود ببرد عیبت و نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز فوق کل

ذی علم علیم بعد از تتبع و تالیف این امثال بترتیب اثر الحروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و آن مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق والسداد اما مقدمه آنکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی فصیح و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان بلاغت تبیان نگویند الا آنکه امثال ان نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه فرموده لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین پس الفاظ این نادره که بر افواه مردمان ابر بهت و نکتهای وافر که در افواه ناطقان شایع است و استعارات لطیفه که مصطلح ارباب بلاغت و محاورات شریف که متداول خداوندان فصاحت است از ملک علام استخراج کرده و حکایاتی مناسب که با آیات قرآنی مربوط است برای نزهت خاطر و راحت ناظر آورده تا ارباب لطف و نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و اصحاب فضل نطاق بدان بر بندند چون پیش از این متقدمین تالیفی در این باب نکرده اند و این فقیر از امثال و حکایات و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی مزین گردانیده و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بدان علاوه و ضم شود تا عالم برای استفاده و مطالعه و جاهل برای هزل و افسانه بخوانند و هر کدام متعی بردارند و بدانکه حضرت باری تعالی شانه از روی لطف و کرم مر بندگان خود را بیان کرده و مثل زده قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثل زده اند در این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی و پرهیزگار شوند پس از این آیات قرآنی از هر مثلی نگاه شوان کرد پس چشم و گوش بگشا و ببین که چه در مثل است و آخر بنا وی و منزل ما کجا خواهد بود پس از این تمثیل پند بگیر و باید که هر چه کنی بفرمان خدا کنی عاقل آنست که هر کاری که کند نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشانیدن درخت ثمره آنرا خوب در خاطر آورده بجا نماید که در آخر پشیمان نگردد و کار آخر را اصلاح نماید شمرد کار امروز را فردا نیاید انداخت چنانچه حق تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده که و اضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کما انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح یعنی بدرستیکه حق تعالی مثل زده برای جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه سبز است از آبی که فرستادیم از آسمان پس آمیخت از آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بمثابه که درستی ما آنرا بیخ بر کند و بنیادش را بر اندازد پس حق تعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را که از باران سبز شود و بیالد ناگاه آن طراوت از او منقطع شود و خشک گردد و فنا بود شود زندگی دنیا در دنیا چنین است و چون آدمی از سیاه بختان بیابان رسد رسل مقتضی اجل در آید و نهال بنا در البصر چیز خشک کرده اند و خرمن ارزو را بباد فنا و پریشان سپرد پس ای عاقل از این تمثیل پند بگیر و فکر و اندیشه نما و در نفس خود بنگر که حق تعالی در کلام خود فرموده است که و فی انفسکم افلا تبصرون یعنی در نفسهای خود نظر کنید و تامل نمایید که چه کسید و از کجا آمده اید و چه کار است فرستاده اند و بکجا باید رفت و آفرینش تو با عظمت است تو را چنین عبث نخواهند گذاشت حق تعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون یعنی گمان می برید که شما را عبث آفریده ایم با آنکه شما بسوی ما نمی گردید پس ای مسکین غافل با خود فکر

فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک تعرف ربک و رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی
عقل و فکر بشناس بدانکه حق سبحانه و تعالی از روی لطف و کرم از برای شما مثل آورده و در کلام خود همه را خبر داده و هدایت
فرموده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است از مادران بر فرزندان حدیث
در روایت آمده که در بالای درختی مرغی بچه نهاده بود و صیادی بچهای او را صید کرده نزد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله آورده و نهاده و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان میانداخت و آب و دانه میاورد و بدهان ایشان
میریخت آنحضرت روی باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر و شفقت این مرغ را با بچگان خود و همه گفتند قدرت خدا را
مشاهده کردیم آنحضرت فرمود که بان خدائی که مرا بحق و براستی بخلق فرستاده که حقتعالی هزار بار از این مرغ بر
بندگان مشفق و مهربانتر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و رحمت خدا شما را راه نموده و هدایت کرده و در
کلام خود مثل زده و خبر داده مجملا ای عاقل غافل مشو و اندیشه کن که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین
پس شما نخواهید در دنیا را امید و در کار آخرت باشید و از جهل و غرور و نادانی شماست که روی بدنیا
آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده تا شما را امداد نمایند
العزیز وقتیکه علامات مرگ ظاهر شود و در محل نزع و جان کندن در آن ساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاران و دوستان
هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند آنوقت احوال ایشان منفعل شود و هر چند آرزو کنند و تمنا نمایند یکدم امان
و مهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس فریب شیطان مخورید و از این
آیات پند گیرید و بدنیا دل مبندید و کار آخرت را آماده کنید   دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست تا که اجل در آید و
گوید مجال نیست   بر مال دل مبند و زد و نیش سخن مگو   کانجا بغیر زینت و حسرت مآل نیست   غفلت خدای را ز دو دنیا
بداد و هوش ذکر خدا بکن بزبانی که لال نیست   این سایهای زوال چه داند که چیست در سایه گریز که او را زوال
نیست ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال نیست قوله تعالی انما نملی لهم لیزدادوا
اثما و لهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هر چه بخواهند بدهیم که در آخرت دیگر نصیبی نبود که دنیا و آخرت یکجا جمع
نشود مثل ایشان مثل دو دست است که اگر یکی را راضی و خشنود کنی دیگری ناخوشنود و هلاک گردد پس در اینصورت هر دو را
راضی نتوان کرد   دنیا مطلب با همه نیست باشد   در مطلبی که آن نیست باشد   و مرد خردمند آنست که از دنیا و اهل آن
گریزان بود و روی بعقبی آورد و دل نبندد و التفات ننماید و از مکر و حیله شیطان امان یابد چنانچه حقتعالی در کتاب
خود خبر داده اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد حضرت حق سبحانه
و تعالی رغبت و خواهش مومنان را از دنیا کم گردانیده و با آنکه تحقیر کرده دنیا را و حال قلت نفع او را و سرعت سپری شدن او را
او را تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده فرموده بدانید و آگاه شوید ای مومنان و مردمان که حیات بیخبر

تمثیل در اثبات آن

دنیا و زندگانی این عبارت است از شغل بازی که دکان است لهو و لعب و کارکنه کاران و بدکاران و زینت و آرایش
او رقیه زنانست و تفاخر و نوازش و عمل جاهلانست و غرور و تکبر او عمل شیطانست و مال بسیار و بالیدن و تکاثر
و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و انچه در نزد جمیع انبیا و اولیا و عقلا مذموم است نقل است از حضرت امیر
مومنان علی علیه السلام که بعمار یاسر فرمود که ای عمار بر دنیا دل مبند که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب
و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین مطعوم انگبین است که ان لعاب مگس است و معظم مشروب آبست که آدم
و حیوان در ان یکسانند و نیکوترین مشموم مشکست و آن خون حیوانست و بهترین مرکوب اسب است که وفادار دوست و دشمن را
نشناسد گاه باشد که امیر او پشت او بکار بهلاکت رسد و نفیس‌ترین دنیا حریر است که از کرم حاصل شود و لذیذترین منکوح
رسیدن بانست و آن اخل کردن بول گاه است در بول گاه چون لذات دنیا اینها باشد در ان چه لطیفی خواهد بود حدیث
آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر راهی میگذشت گوسفندی مرده دید افتاده و گندیده شده روی بسوی
اصحاب کرده فرمود آیا کسی باشد مردار را بقیمت و زر بخرد اصحاب بجواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بودی همه بخریدندی
آنحضرت فرمود دنیا پیش خدای تعالی از مردار حقیرتر است **تمثیل** آورده اند که ابوذر جمهر حکیم را گفتند که چرا در هیچ حالی
غمگین نشوی بدانچه از دست برود و شاد نگردی بدانچه از مال دنیا بدست تو آید گفت فوت شده را باندیشگی و غم خوردن
تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود پس چرا بیهوده غم و اندوه را بار بنیاد در دل خود حزن
و بمالی که بمن فانی خواهد گردید شاد شوم پس اگر انچه از شما در دنیا فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و بانچه
از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل منبندید که با شما نخواهد ماند پس آمده را روشن نتوان کرد و رفتنی را باز نتوان آورد و جمع
مال دنیا را و فانیست و سعی و کوشش فایده ندارد و همت را بر حصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که
باقی است دل باین دنیا مبند کاین خاکدان هیچ است هیچ های سر بسر جهان که آنجهان هیچ است هیچ پس مومنان را در همه
حال عمل صالح بورزند و کار آخرت بسازند که همه دنیا فانی خواهد بود و نظر در انوقت کنند که ناگاه اجل رسد و کار بسیار
تنگ شود و در انساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و رنج و افسوس نفع نکند چنانچه حق تعالی در کلام خود خبر داده
كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ وَظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ إِلَى رَبِّكَ
يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ يعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمایید و از این آیه کریمه که بطریق مثل آمده چه در پیش است
از مردن و بآخرت رسیدن که حق تعالی خبر داده که جان تا در وقتی که از سینه در گذرد و بچنبر گردن رسد کار بسیار
تنگ شود اندم زن و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از سختی جان کندن ساق
بر ساق مالیدن گیرد و دل و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد و شغل دنیا
بکار آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد و هیچ منزلی از منزلهای آخرت

تسبیح تر و تخت تر از شب اول قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و آنکه بالای سر است گوید ای
بنده خوشا حال تو که کسب حلال نمودی و توکلت با ذو الجلال و آنکه در پهلوی راست است گوید ای بنده خدا مژده
باد ترا بهشت و آنکه در پهلوی چپ است گوید ای بنده خدا مال برفت و اعمال ماند پس ای مؤمن از این تمثیل پند گیر
و آگاه شو که چه گذشت و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره **تمثیل** دیگر در بحر السعادة آورده که هیچ چیز
در دل شکی نیست و هر کس از ما میداند تا آنکه زمان آن نیز معلوم نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و خواهد بود
اما نمیدانیم که کی میرسد دوم میدانیم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و اندیشه باید
نمود دوم گور است که او جای تنگ و تاریک است همه را باید برد و هیچ شکی نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
خبر داده که قبر روضه ایست از روضهای بهشت یا گودیست از گودهای دوزخ و آن نیز معلوم نیست که جای کدام است
سیم در آمدن قیامت است و هیچ شکی نیست در آن خدای تعالی فرموده که خلایق را زنده برخیزند بعضی سفید رو و
و جمعی سیاه رو و هیچکس را معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای ترس و خوف است چهارم در گذشتن
پل صراط است و در آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت گذرند و بهشت شوند و قومی بتقدم
اول بدوزخ در افتند و این نیز معلوم نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت
یا دوزخ و این نیز معلوم کسی نیست چنانچه خداوند در قرآن مجید خبر داده **فریق فی الجنة و فریق فی السعیر** پس جای
ترس و بیم است و فکر باید کرد و از گناهان کناره باید نمود و توبه و انابه باید آورد و از کردها پشیمان شد که
حق تعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده **ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون**
پس گمان مبر که حق تعالی از عمل ظالمان و گنهکاران غافل است پس بنده هشیار بنده باید که در همه جا و همه وقت خدای
بر خود حاضر و ناظر داند در ظاهر و باطن رعایت نگاه دارد چنانکه فرموده **و نحن اقرب الیه من حبل الورید**
یعنی ما که حق سبحانه و تعالی از رگ گردن تو نزدیک تریم هر جا که باشی و هر جا که روی و هر چه کنی نزد تو حاضر
زیرا که حضرت ذو الجلال همه را میبیند و میشنود چنانکه فرموده پس مرد عاقل باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود
کند و نیتهای خود را خالص گرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد و بیقین بداند که هر کس در دنیا هر کردی
و کردار خود باشد چنانچه فرموده **کل امرئ بما کسب رهین** و هر چه بنده در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر
همه را بوی خواهند نمود پس ای مومن همیشه در دنیا نیکی و نیک کاری کن تا اثر آن یابی چنانکه فرموده **فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره** حق سبحانه ذکر آخرت فرموده
و همه را خبر داده پس ای عاقل یاد کن و بترس از آن روز که زمین را بجنبانند و جبال را زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد
از شکم خود آنچه او میدهد دنیا و سر بسته از خیر و شر و نیست و کرده باشند و در حق هر کسی گواهی دهد پس از این تمثیل پند گیر

که در کجا خواهد بود

و مثال آورده

و مثالی قوم

و خدای تعالی چه فرموده دنیا را محل آرامگاهی نیست هر کس که ره و رسم جهان یکسره شناخت از بهر آنکه
خود دشمن خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی کآخر چه بدیگری بباید پرداخت اخبر بر این قول صحیح
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در بالای حصیر خوابیده تا دنیا را گذاشت پس ای عزیز
فکر کن که در این دو روز تو را چه باید کرد (حدیث) صفوان جمال گوید که حضرت رسول صلی الله علیه وآله گفت ای جماعت
طعام چه چیز است گفتیم برنج و روغن و شیر فرمود بعد از آنکه پخته میشود چه میشود گفتیم آنست که مشاهده میکنیم و می‌بینیم که چه چیز میشود
فرمود که حق تعالی دنیا را بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و ...
از او نفرت کنند (تمثیل) آورده اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی ... اسیر و آنچه خورده باشد
از روی جسد بیرون شود فرشته ندا در دهد که ای ... این همانست که تو او را دوست میداشتی و از روی رغبت طلب
مینمودی و میبردی که این بخل و امساک میکردی ببین حالا چه شده است مثل دنیا همان مثل است اکنون چون ضرب المثل شنیدی
از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت شکست مرکب عمل لنگ و راه عمر کوتاه و توشه بردار
ذخیره آخرت نگهدار که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آورد و فردا
نتوان که در رسد یا نرسد کس نداند که چه خواهد شد قوله ... ای عزیز امروز دم را غنیمت دان و شمار کن
که دم آخر نیست دم را نیاز دار و غنیمت شمار عمر کاهنا که رفته اند خراب ... شد
و از این کار و تلف شدی عمر عزیز خود را در معصیت و طلب دنیا صرف مکن و همه را دم آخرین شمار که در آخرت ندامت
و افسوس سودی ندارد و چون معلوم شد که دیروز را پس نتوان آورد و فردا را کسی ندیده و امروز که مستوفی ذخیره است
مهیا کن تا توشه تو باشد ای طلب امروز بهر کوشش کاین فردات بود توشه یاری اگر چه دنیا سر تا سر عیب است
اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر چه امروز حاصل بکاری فردا بدروی الدنیا مزرعة الآخرة بکوش امروز
تا تخمی بکاری که فردا بر جوی قادر نباشی گر این کشت نکاری تو نورزی در آن خرمن که پاشندن ... پس ای عزیز خود
در دنیا محبوس و آشتی در بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندارد پس مرد عارف عاقل آنست که تا تخمی
خود را بکار آخرت صرف کند و از نیت خالص و عمل صالح سعی کند بسر وقت خود افتد و فکر مبدء و معاد کند که برای
کار آمده و بکجا باید رفت و چه متاع باید برد و پس بمقتضای عقل باید کار کند و بعلم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت
باید بود و هر چه خوبتر و بهتر از او دوست دارد و بیشتر از خود بمکان اصلی خود فرستد و باید آنچه اجر از آن یا ...
چنانکه در کلام خود فرموده وما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله و عده حق تعالی است ... اجر از آن را
بر نیاید و آنچه بهتر داند از آن خود بیشتر فرستد و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
حاصل نمیشود الا بالفکر پس بنده مؤمن باید که در هر ذره از ذرات کائنات نظر کند و فکر و اندیشه در آنها باید تا در ...

مقصود برسد روی او گشاده شود پس درین مقام تمثیلی بیاوریم (تمثیل) آورده اند که در زمان بنی اسرائیل
شخصی سفر دریا میکرد ناگاه شد بادی برآمد و کشتی را زد بر کوهی بشکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او تمسک
بچوبی کرده نجات یافت بکنار جزیره رسید بیرون آمد و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی را دید از امرا و وزرا
چون ویرا دیدند پیاده شدند و خلعت پادشاهی براو پوشانیدند و او را بر سمند دولت نشانیده بشهر درآوردند و باعزاز
تمام او را بر تخت سلطنت نشاندند و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و فرمان او را تسلیم نمودند او در دل خود تعجب
نمود که آیا چه سر است پس در امور مملکت چند روزی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده در فکر و اندیشه فتاد
که حق سبحانه مرا از چنان غرقابی نجات داده و چنین مملکتی رسانید بی زحمت و تعب شکر این نعمت بزبان نیاید
حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان وزرا مرد زیرک فهمیده را برگزید و او را جلیس و محرم خود گردانید و بهر تدبیر
که داشت با او در میان گذاشت تا آنکه شبی در خلوت گفت ای وزیر دانا در باب سر احوال این مملکت و سلطنت با من بگوی
که درینجه سر است الغرض گفت ای پادشاه این قصه را از من مپرس که اگر این حال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو تباه
گردد گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه ترا برگزیده ام البته این سر را با من بگوی تا بهر تدبیر ممکن باشد علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد چون مرد کامل دانست پادشاه مرد عاقل است و عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای
پادشاه مخفی نماند که چون تو در فکر عاقبت کار می باشی بعرض میرسانم و این سر مخفی را عیان مینمایم بدانکه اینجا مردم را
عادت اینست که هر سال روزی آمده اند که در آن روز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود آورده
در آن طرف شهر دریائی است او را در آن دریا اندازند و دیگری را غریبی که از راه در برسد و از این سر مخفی غافل باشد
بیاورند و بر تخت بنشانند چنانکه ترا آوردند شاه گفت ای برادر اکنون که اختیار و قدرت [illegible] در دست است ما
فکر امروز را باید کرد تدبیر آن چیست وزیر گفت در آن طرف دریا جزیره ایست که همیشه سبز و خرم است
که بنایان و استادان و کارگران با آنجا بفرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و قصرهای خوب بسازند و هر چه
از متاع نفیس و نسکه باشد بدانجا روان کنیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد در آنجا فرستیم تا در آنجا
زورقها بسازند و غلامان بنشانند و در آنجا نگاه داریم تا آن روز که تمام شود من پیشتر روم و در آنجا غلامان را
باز دارم و باز زورقها در روی آب تیار گردانم تا آن وقت که در دریا اندازند ایشان ترا گرفته بدان مکان رسانند
و در آنجا از سر فراغت و خاطر جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس تدبیر آن روز مشغول شده باندک وقتی آن شهر را
تمام نمودند و از متاعهای نفیس آنچه بهتر بود فرستادند تا آن روز که قصد پادشاه خواستند بکنند وزیر شاه
را خبر کرد و خود پیشتر رفته بموعود زورقها بر روی آب دریا منتشر کرد و غلامان غواص در آب درشدند تا وقتی که
خلایق بهم شده بر سر پادشاه ریختند و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و بدریا انداختند غلامان شاه را گرفته در زورق [illegible]

تمثیل — که همراه بودند — ای پادشاه — از پیش

جای دادند و در شهری که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه حضر در آنجا جمع آمد
ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی نیکو بفهم و چون مراد از طلب اصلی و مقاصد کلی دوستی از این رو شنیدی بدانکه چون
آدمی از عدم بوجود آید ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرو کشد و در زیر پای حسرتش اندازد و
در گور معذب و در قیامت شرمسار گرداند ای مسکین هیچ دنیا را مسکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست هیچ انسان را
زیر دست و ادراک که مصاحب انس تو بودند چه شدند همه شربت اجل نوشیدند و برفتند و تو نیز از آن پیش در کاسه خواهند
بود پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن نخواهد دلیل و اشتن فایده ندارد و پس این تمثیل را در گوش کن هر چه در دنیا
بر داری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که ذخیره تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر با مثال قرآنی نموده تمامی
اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل از همت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آخر الی ترک دنیا و تعلقات آن بیکاره عذاره نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که
الدنیا راس کل خطیئة پس دوستی دنیا سر همه گناهانست و صحبت اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس از این آیه
دانا و بینا شو که حق تعالی در کلام خود خبر داده مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر
هل یستویان مثلا افلا تذکرون یعنی مثل این گروه که مومن و منافقند مانند کور و کر است و مثل بینا و شنواست که برابر نیند بدین
صفت آیا نمیکنید بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم یا تامل نمیکنند بدین تمثیل و تشبیه که ایشان میبینند و می شنوند این
آیات و امثال را شکر و فکر نمیکنند چنانکه مردمان بفهم و عقل هر چند چشم دارند اما کورند و کور دل هرگز نمیبینند راه راست را
و در قرآن مجید فرموده فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کور دل چشم دل
بگشا و از این آیات بینا شو و این مثلی است که حق تعالی از روی لطف و کرم فرموده در شأن مومن و منافق و تشبیه کرده دل
مومن را بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق را بزمین شوره زار بیان فرموده که هرگاه باران مواعظ و امثال از سحاب کرم
لم یزل بر زمین دل مومن بارد گوش جان و دل بشنود انوار طاعات و عبادات بجوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت
نماید و چون منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش هیچ قبول نشود چنانکه در مثلها گویند گر شوره زمین سمن بر نیاید
در کلام مجید فرموده والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا خدای عزوجل میفرماید
که ما این چنین بر میگردانیم آیات را در ضرب امثال و احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهی که شکر نعمت را فهم و ادراک میکنند
و در این ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و پند گیرند در راه آخرت باشند مثل الجنة التی وعد المتقون
حکایت در کشف الاسرار آورده که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هر چه با مردم میگویی و میشنوی وقت نماز بازگو یا
و حرکات و سکنات خود را با من ظاهر کن پسر همه وقت نماز شام را بخدمت پدر حاضر میشد و گفتار و کردار خود را تمام
باز میگفت تا روزی چند بدین دستور العمل عمل نمود و شبی پسر گفت ای پدر هر گاه هر چه خواهی از رنج و محنت میکشم اما

جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

الا نکدا

در این صورت از من درگذر که مرا طاقت آن نیست پدر گفت ای فرزند دلبندم من در این مقصد آگاه کردم و پند دادم
و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد
سؤال مینمایند پس اینجا غافل مباش ای جان من چون تو را امروز حساب دادن با پدر مهربان است پس فردا تمام عمر با
فرشتگان با هیبت [illegible] خواهی پس دائم خائف و ترسان باید بود و از روز حساب و روز رستخیز منظور باید داشت و اندیشه باید نمود

برابر

و یاد باید آورد که هر روز پنجاه هزار سال دنیا حساب باید داد و در آن روز هر کس بحساب و عمل خود گرفتار و درمانده شود
کس پروای کس نبود پس از کار غافل مباش و دل بدنیا مبند که او را بقائی نیست قوله تعالی وما الحیوة
الدنیا الا لهو ولعب در دام آفت افتاده و دل بصورت دلفریبش وابسته بسبب خبث باطن و سستی عهد
و دنائت طبع و ناپاکی سرشت بحیر مانده اند بازیچه است لهو و لعب این متاع دهر زنهار دل مبند بدنیای بیوفا
مرد خردمند عاقل آنست که دیده [illegible] بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی
التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و منال بیحاصل و جاه بیحاصل او نبندد تمثیل آورده اند که روزی حضرت
رسول فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول آنکه عمری که در دنیا بتو داده ایم در چه صرف نمودی در طاعت
یا معصیت دویم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه خرج نمودی در حلال یا در حرام سوم از جوانی پرسند
که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای خدا یا در مخالفت پس آنچه کرده باشد جزا و سزا یابد و نیز
آنحضرت فرمود که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حق سبحانه فرماید که بروید بفلان ساهره که فرمود فاذا
هم بالساهرة و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد کرد هر که در دنیا بر کسی ظلم
و ستم کرده باشد یا کسی را غیبت و بهتان گفته باشد حقتعالی داوری کند و فرماید که داد هر کس را جدا جدا
بگیرند و در حدیث آمده که گوسفند بی شاخ را که در دنیا گوسفند شاخ زده باشد روز قیامت همان شاخ دار گوسفند
بیشاخ برآید تا همان عدد او بزند و در آن روز که نامهای بندگان پران شود و نیکبخت را نامه بدست راست و بدبخت را بدست چپ دهند
و گویند این همان امروز بر خوانید که در نامهای شما است چنانکه فرموده اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا و پرده از روی کار او [illegible] هر کس دارند میزانی از عدالت و راستی یاورند و آشنا و بیگانه تمام
پیامبرند و در میزان اختلاف کرده اند بعضی آنند که میزان یکی است و جمعی بر آنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها متعلق
باشند چنانکه فرموده ونضع الموازین القسط و گروهی که گفته اند موازین نیست توجیه نمایند که لفظ جمع برای
آنست که مشتمل باشد بر کفتین [illegible] شهود آیه کریمه فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة جمعیت باعتبار
اعمال است و موازین نیز خلاف است بعضی گویند بدل هر عملی که از شخص نیکی صادر شود جوهری مخلوق میگردد
پس هر وزن جوهر واقع میشود و جمعی گویند که صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود درخواست

نمود تا میزان اعمال را ببینند چون بعث کرده شود گفت الهی کرا قدرت است که این ترازو را اگر سازد از حسنات کسی که حساب
رسید که یاداد و اگر من راضی باشم یک تن خرما پر شود و بعضی گفته اند که ذکر میزان به ضرب المثل است که حق تعالی تمثیل آورده
تا دلیل دارد و فرقه گفته اند که اعمال را بسنجند و هر کس به قدر منزلت خود معلوم شود و در آن روز رسالت که پیش اسند و مومنان را گویند
ملک عقبی الدار اینکه ذکر شد شمه بود از آنچه حق سبحانه وعده داده به پرهیزکاران اللهم اجعلنا من المتقین
وارزقنا الجنة وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین در حدیث آمده که اعمال را میزان بسنجند چون نیکی بر بدی
افزون آید ملکی ندا کند که این عمل مومن است که نیکبخت است فلان بن فلان اگر نعوذ بالله بدی بر نیکی افزون آید دیگر باره
ندا کند که فلان بن فلان بدبخت است بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد و پس ای مسکین در این دو روزه که در دنیا هستی نیکویی
کن که هر که نیکویی کند با خود کند و بدانکه طاعتی که بنده میکند به تقدیر خدا میکند و شکر این نعمت را بجای آورد که حق تعالی
او را توفیق داده و هدایت یافته و هر معصیتی که بنده میکند به قضای الهی است نه به رضای او بلکه ظلم و ستمی است که بر خود میکند
و توبه از فرایض است پس بدان هر کاری که بنده میکند همه به تقدیر اوست و چون حق تعالی بندگان را بیافرید عمل و کردار ایشان را
تقدیر کرده و آنچه فعل بنده است همه به قضای اوست چنانکه در کلام خود فرموده والله خلقکم وما تعملون یعنی خدا
شما را آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست و در حدیث آمده که چون بنده ایمان دار از دنیا میرود ابلیس فریاد
می آورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع شده است ما را چه باید کرد تا بجا آوریم گوید یکی از
از دنیا میخواهد برود و مرا چنین میخواهم مرا یاری کنید تا کار او بر زبان آید ایشان گویند آن بنده دایم در دنیا
به ذکر خدا بود و ما هرگز نتوانستیم بر او افسون او کرد پس ای مومن همیشه در دنیا به ذکر پروردگار خود مشغول باش و دل
به دنیا مبند که فریفته شیطان نگردی و فریب و تخویف او نخوری چنانکه فرموده ان الشیطان لکم عدو مبین و در حدیث
آمده که چون امر اجل در رسد و مرگ فرا آید در آن وقت آن بنده را چهار عقبه پیش آید اول غم ایمان دوم غم
فرزندان سیم تفکر اسباب و ترک خانمان چهارم سکرات موت و تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاش من بندم
از زندگانی ما از خواندگان آن بنوازندم و یا مگذارندم و ایمان را از من بستانند اگر بگذارند حق تعالی چون بنده این اندیشه
دار باشد فرشته بفرستد و گوید ای بنده من مترس و اندوهناک مباش که در دنیا برضای او بودی غم مخور که ایمان
تو با تو باشد اگر از دشواری جان کندن میترسی بشره ایم تا جان تو را برفق و مدارا بستانند و اگر غم فرزندان داری
ایشان بندگان منند و روزی ایشان با منست دل فارغ دار و اگر غم خانه و باغ و ملک داری ایشان
اکنون پرده حجاب از چشم بگشاده باغ و ملک و خانه چگونه است چون بنده مومن چشم بگشاید خانها و
و قصرهای بهشت را ببیند و اگر غم یکسی و تنهایی گور را داری حوران بهشت همه تو را داده اند چون آن همه
بیند آسوده خاطر گردد از روی ذوق و آسانی جان بدهد پس ای مومن چون این حدیث شنیدی دانستی که چون

کرداری و عمل نیک داری ایمان تو بسلامت باند آورده اند که چون بنده مؤمن بدرجه مرگ رسد و از آن کراهت
داشته باشد و ترسان بود حق تعالی فرشته بفرستد که ای بنده من عزرائیل و خواهش ملاقات تست ترا چگونه آزردگی
این هنگام نیست و میل بالطف نمیکنی تو را سر و کار باتست که پروردگار توام اکنون بسوی من باز گرد چون بنده مؤمن
این خطاب از فرشته بشنود از شوق جان تسلیم آورد و بآسانی بدهد آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از حضرت
رسول سؤال کرد که علامت مؤمن چیست فرمود که علامت مؤمن چهار چیز است اول آنکه زبان خود را از غیبت و
فحش نگاه دارد دوم آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاه دارد سیم آنکه عمل خود را از حرام و معصیت و مناهی
نگاه دارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد این است خصال مؤمن آورده اند که چون عمر انوشیروان
باخر رسید وزیر خود را طلب کرد و وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روحم از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت
من بنویسید که هر چه نیکی پیش از خود فرستاده بدان امیدوار باشد که پاداش آن نیکی خواهد بود که ذخیره نیست
پیش خدای تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد وما عند الله باق و هر بدی که فرستاده پیش از خود از آن ترسان
باشد که بدکردار بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده کل امرئ بما کسب رهین و دیگر آنکه انگشت
من از دست تابوت بیرون کنید که بران نوشته است هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر سر تابوت من بنویسید که
ای فرزند آدم انچنان صحبت بنگرید در این تن ضعیف که مال چون خود جمع نموده و چون والد
حسرت برده و این تمثیل بهترین نصایح جمله عالم است که پند گیرند و دل در این دنیای فانی نه بندند و جز در کسب نام
نیکو و عمل صالح نباشند که همین بماند آورده اند که چون عبد العزیز بر تخت نشست نزد سالم رسید که از بزرگان
روزگار العصر بود و در میان ایشان دوستی سابق بوده رفت و گفت از این امارت تو را شادی آید یا غم گفت
بجهت مردمان شادی و بجهت من غم گفت یا شیخ مرا از این امارت پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت تا اندک لفظ
بسیار معنی گفت از عمر کوتاه توشه راه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که از این بهتر بگو گفت که آدم
پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد العاقل یکفیه الاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست
چیزی بوجود آید که مثل و نظیر آن در قرآن نباشد آنچه گوینده نباشد گوید و شنونده بشنود و خواننده بخواند از عجایب
و غرایب عالم در فرقان مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل حکایات که بآیات قرآنی
مربوط است چنانکه حق تعالی فرموده ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل آورده اند که عبد الملک سالی بحج رفته
بود بعد از فراغ از حج پرسید که در مکه معظمه در این زمان بهترین و عابدترین خلق کیست گفتند ابو حازم است که در این
دوران مثل او کسی نیست پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبد الملک برخاسته و تواضع نموده در پهلوی
خود جای داد و سخن از هر جا پرسید و جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام الله

کوتاه
وعظ [illegible]

علام تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود بپردازم و کار ایشان بسازم ابوحازم گفت هر چندی که خواهی حق سبحانه
در کلام خود بیان فرموده از آنجا فرا گیر و بدان عمل کن چنانچه فرموده و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قرآن مجید هست هیچ چیزی نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد
عبد الملک گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت سازم
ابوحازم گفت ای امیر المؤمنین تو تحقیق میدانی که همه خلق امتش حضرت خداوند بازگشت و ایستادن آنجاست که فرموده
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس کسی نداند که از چه قوم خواهد بود پس کر بازگشتن خود که بهشت یا دوزخ است
خود نظر کن که خدا تعالی فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون عبد الملک این بشنید و بگریست گفت یا مولانا
هیچ توان دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام سرا روم گفت حق تعالی این را در کلام خود مثل آورده مگر این را
فراموش کرده گفت آن کدام است ابوحازم گفت ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم
فردای قیامت نیکوکاران اهل بهشت باشند و بدکاران اهل دوزخ که وعده خداست بموجب آیه کریمه گفت یا ابا حازم
اگرچه من مرد بدکردارم اما خویش رسول خدایم آیا آن خویشی و نسبت حضرت رسول مرا امروز سودی کند گفت
این را در کلام خود فرموده و خبر داده است فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون یعنی
وقتیکه صور دمیده شود در آنوقت هیچکس را از نسب و منصب و پسند و جاه و حشمت را امروز بکار نیاید و نفع
ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی نکند باری شفاعت سودی دارد گفت این را نیز در قرآن مجید فرموده و خبر
داده است لا یشفعون الا لمن ارتضی گفت اگر شفاعت سودی ندارد لطف و رحمت پروردگار
کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله ابوحازم گفت این را نیز در کلام خود خبر داده است حق سبحانه و تعالی شانه
ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی لطف و رحمت پروردگار نزدیک نیکوکار است بدکار را نفع
ندهد چنانچه فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا و از برای نیکوکاران فرموده مثل الجنة
التی وعد المتقون چون عبد الملک این آیات تهدیدات بر سبیل تمثیل از قرآن مجید از ابوحازم شنید چون بید
بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش شد ابوحازم برخاست و رفت چون ساعتی برآمد عبد الملک چشم باز کرده بحال خود
آمد و گفت فاین الطبیب کجا رفت طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود برفت دیگر هر چند جستند او را نیافتند
نقلست از شیخ عبد الله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا با
حق مشغول شوم از گوشه صدای ناله بگوشم رسید پیش رفتم زیر درختی دیدم که چادری از پشم بر سر کشیده
گوش داشتم که چه میگوید شنیدم که همی خواند امن یجیب المضطر اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گزاردم
پس پیش رفتم و گفتم السلام علیک جواب داد از آیه قرآن سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم

ازآیه قران

ربکم علی نفسه الرحمة پرسیدم که اینجا هر از کجا میائی باز از آیه قران جواب داد که یخرج من بین الصلب والترائب
یعنی از پشت پدر و رحم مادر آمده ام پرسیدم که بکجا میروی و چه اراده داری جواب داد که منها خلقناکم و فیها نعیدکم
و منها نخرجکم تارة اخری یعنی باز بخاک میروم گفتم ای عجوزه از کدام شهر و دیار میآئی از کدام بلاد میآئی گفت من المسجد
الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله دانستم که از بیت المقدس میآید گفتم بکجا میروی گفت ولله علی الناس حج
البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم ای عبدالله تو خود را از مردان روزگار
میدانی باش تا زنان درگاهش را مشاهده نمائی نظم گفتم که مگر تو را هواخواه منم در بادیه عشق تو
گمراه منم اکنون چه همی بنگرم ایجان جهان در زمره عاشقان یکی گاه منم باز پرسیدم که ای عجوزه در
این بیابان کسی را با تو همراه نمی بینم که ترا رهبری کند بلیل و بی همراه در این بیابان بی راه و همراه چون میروی
در جواب من این آیه قران را خواند که الله نور السموات والارض و الله معکم اینما کنتم یعنی راهنمای بنده خدا است
همه جا راهبر و همراه است و همه چیز بفرمان او دست هر کرا خواهد راه نماید چنانچه فرموده من یهدی الله فهو المهتدی
و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه نشود گفتم ای عجوزه با تو زاد و راحله همراه
نمی بینم و همه کس را از خوردنی و آشامیدنی ضرور است گفت و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی روزی دهنده
خداست و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ای عجوزه اکنون ترا میل بطعام هست جواب گفت و ما جعلناهم
جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجت است بعد از آن توشه که همراه داشتم از بالای شتر فرود
آوردم پیش او بردم از آن طعام بخورد گفتم بآب احتیاج هست گفت و جعلنا من الماء کل شیء حی آنگاه مطهره
آب حاضر کردم آب بخورد گفتم بر شتر سوار شوی تا بقافله برسیم گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم هر که نیکوئی کند با خود
کند و شتر پیش او بردم که سوار شود شتر را بر خود دید و برخاست و گفت قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم
چشم او پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین یعنی شکر مر خدای را که چنین
جانوری را مسخر گردانیده که فرمان بندگان برد پرسیدم ای عجوزه ترا چه نام است گفت [illegible]
دانستم که راضیه نام دارد مرا رفیقی دست داد و حالتی روی نمود گفتم نظم تا کی در راه دین باد و هوس
کنم همچو نامردان درین درگاه جان بازی کنم گفتم ای راضیه این همه علم از که آموختی گفت انا وجدنا آباءنا کذلک
یفعلون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادری قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مؤمنان برادر یکدیگرند
همه فرزند آدم اند گفتم ای راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش روز است
پرسیدم که ترا هیچ فرزند هست گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند
گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و یعقوب

باز گفتم ای خواهر از این راه بی جاده بی نشان بی رفیق نمی‌ترسی گفت وبالنجم هم یهتدون یعنی بستارگان همه نشانهای راه هست و رفیق خداست چون پاره راه رفتیم بسر آبی رسیدیم گفتم کدام راه باید رفت گفت اصحاب الیمین یعنی بدست راست پس پاره راه که رفتیم بقافله رسیدیم چون چشم او بر قافله افتاد آن آیه برخواند انما اموالکم واولادکم فتنة دانستم که او را در آن قافله مال و فرزندان هست رضیه اشتر فرود آورد و گفت بسم الله مجریها و مرسیها روان شد از قافله سه جوان باستقبال رضیه بیرون آمدند فرزندان خود را دید شکر خدا بجای آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آن جوانان پیش آمده در خاک قدمش افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه در آمده نشست آن جوانان بخدمت او در برابر ایستادند رضیه روی بفرزندان کرد و گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد آخرت تقوی و پرهیزکاریست آنگاه رضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من بیرون خیمه چون در آمدم و نشستم رضیه دو رکعت نماز شکرانه بجا آورده بعد از آن طعام حاضر کردند رضیه گفت کلوا واشربوا یعنی بطعام خوردن مشغول شدیم رضیه دست کشید گفتم چرا طعام کم میل کردی گفت ولا تسرفوا اسراف نمیکنم بهمین قدر کافی است و آن جوانان همچنان بخدمت او در کمر بسته بودند من بجا استم و رضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان بمشایعت من برآمدند من پرسیدم که ای جوانان مادر شما چند روز است که از قافله جدا شده است و بی زاد و توشه مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده و ما از او خبری نداریم خدا از حال او آگاه بود بعد از آن گفتم مادر شما سخن نمیکند الا از قرآن گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون چون این آیه را بخواند بیهوش شد بعد از لحظه بخود باز آمد ما در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حق تعالی در این آیه مثل زده و بیان کرده که اگر این مثل را بر کوه بخواندندی هر آینه از خوف و ترس آن کوه پاره پاره و شق میشود و از هم میریزد و بجای خود نمیماند پس دلهای مردمان از سنگ سخت تر است و در این مثل فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس اگر بگویم بیرون این امثال سخن کنم دروغ گفته باشم و خدای تعالی در کلام خود خبر داده لیسئل الصادقین عن صدقهم در آن روز که از راستگویان راستی پرسند وای بر دروغگویان پس ما از آن روز سخن نگفت الا از قرآن بعد از آن عبدالله گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و اویلاه تا از این صورت اشعار اندیشیده بودم بر عمر خود و مسلمانی خود میشناختم پس از حد دروغگویان باشم

نظم

در دهر نیست چو من گناهکار تر

کس ندیده چو من خوار و زارتر

دعوی کنم که نیست در اسلام همچو من

لیکن ز کافران فرنگم خوارتر

مثل

مردمان در ضرب المثل گویند و یک مرد نیک را گوید که گون تو سیاه است و همین مثل در زبان فارسی مشهور است

قرآن مجید آمده که ضرب لنا مثلاً ونسی خلقه گویند که امیر اسمعیل سامانی با پسری تیمور نام که بسیار نیکو روی و زیبا
خوی بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و التفاتی بوده وقتی آبله برآورده و آن لطافت بشره و
طراوت چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبلهای او
دید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید در آن وقت فرصت یافت و بدان پسر التفات
کرد و این آیه کریمه برخواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون
آیه در حق خود بشنید فی الفور در جواب برخواند وضرب لنا مثلاً ونسی خلقه چون قاضی پیر آبله رو بود
در حق خود این بشنید بر خود جهید و منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند نگاه میکرد و کودک
برآشفت و گفت در مثلها گویند دیگ دیگ را گوید کون تو سیاه است قاضی مثل من و تست قاضی گفت
ای کودک خیره سر این سزای تست که بزرگان گفته اند با طفل و بیگانه مزاح کردن پشیمانی آورد و او در جواب
گفت این را هم بزرگان گفته اند نظم کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب آنی برادر این چنین است
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و حواس
حاضر او تعجب کردند امیر اسمعیل خلعت و انعام داد و بر مقرری او بیفزود و تمثیل عبد الرحمن اموی که صاحب اندلس
بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم به بغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته بخر که در این راه مونس من باشد کنیزکی
پیش آورد در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورتش چشم خیره شد دلم بسیار با او میل کرد و گفتم جاریه
ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهره او گفتم
این چیست تبسم نموده گفت هذا الحجر الاسود گفتم آیا که دستوری دهی تا حجر الاسود را بوسم در جواب این
خواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی بی خرج درم و رنج قدم بحریم حرم نتوان رسید قوله تعالی
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریفش در حیرت بماندم و او را بمبلغی خریده
بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود و تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود کند ندامت سود نمی کند
و در قرآن فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان آورده اند که عروه بن قیس را دختری بود در نهایت فصاحت
و بدلی در میان او و جوانی تعاشقی بود و طمع هر دو وصلت کردن بود بطریق نکاح اقوام دختر راضی نمیشدند
تا روزی دختر به بهانه حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون رفت آن جوان فرصت یافته و در آنجا خود برده و در
خانه محکم کرد اقوام دختر را خبر شد در و بام خانه را فرو گرفتند پدر دختر آواز داد [illegible]
در آن وقت این آیه کریمه بخواند و لا تطیعوا امر المسرفین دختر از درون خانه آواز پدر بشنید در جواب
این آیه را برخواند قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر و مادر این آواز شنیدند دانستند که آنچه شدنی

نشست زار شما نبید بدان راحتی و دید که مراد شما باشد جایزه گفت یا امیر المؤمنین قوله تعالی و اتوا البیوت
من ابوابها هرون جواب لایق از جایزه شنید تعجب نمود [illegible] دوست تر گرفت آورده اند که وقتی هارون
الرشید را گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که در ایام نسل حسن صورت و لطف سیرت و نژاد [illegible] در بازی
با ماه آسمانی برابری میکند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است هارون چون این
بشنید غیرتی در باطن او گرد و گفت چنان کنیزکی در زمان من باشد و از خدمت من باز مانده روزگار گذشت
او را بدیگری بسپارد و در ساعت کس پیش ناطقی فرستاد و کنیزک را طلب کرد چون حاضر شد کنیزک گفت شنیده ام
که کنیزکی شایسته داری با ما او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون بید بلرزید و برخود بپیچید بخانه رفت چون
کنیزک خواجه را بدان حال دید پیش آمد گفت ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد چه واقع شده
که قد صنوبری تو منحنی شده و چهره ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این بتر که آسوده مرا از خانه با تو نگذاشتند
خوش بود مرا با تو هلاک بشنید قصه حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که این
کار سهل است اگر بار آل است تو مرا [illegible] خاطر جمع [illegible] خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدای تو از این غم نجات یابی
القصه کنیزک را پیش هرون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون نگاه کرد در صورت و شکل او حیران ماند و گفت
ای جاریه شنیده ام که چون باز آواز تو برآید خرد ل مستمعان [illegible] لطف نغمه تو با آن صوت و صورت تو
بدان صفت است کنیزک در جواب گفت آیت یزید فی الخلق ما یشاء هرون گفت یا جاریه جواب من از قرآن
میگوئی مگر تو در آیات قرآن استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در کشف [illegible] حیران
ماند گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لهجت خود عشری از قرآن ما را بشنوانی در حال گفت بسم الله الرحمن الرحیم
ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب هرون چون این سخن بشنید
آب در دیده بگردانید حال او را بدانست گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجه خود را بسیار دوست
میداری و قصه درد دل او بر صفحه اظهار میگذاری گفت قوله تعالی الف بین قلوبهم هرون چون این آیت
بشنید دلش بدرد آمد گفت لا تخافی و لا تحزنی انا رادوه الیک و در ساعت بفرمود تا دو تخت خلعت بیاوردند
و بدو داد و گفت ای جاریه پیش خواجه خود برو که دل تو او را میخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجه خود رود
ای عزیز بدانکه از برکت قرآن و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی توان یافت و ستار قرآن [illegible] آورده اند
که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیر کنان بر دکان میوه فروشی رسید که مرغ مسمن مقصابی و دکان آنجا
و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و تفتهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال
و حلی و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده باز رفت تا در میان دکان نشسته اصمعی حیران حال و جمال [illegible]

او شد زبان بوصافی بگشاد و مناسب حال داین آیه بخواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون از زن چون این آیه بشنید روی با صمعی کرده در جواب او این آیه بخواند جزاءً بما کانوا یعملون این نعمت
جزای آنست که بخورند بشکر بند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ای عزیز این امثال از کلام لم یزل و لا یزال
بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت آمده مرد عاقل موحد مؤمن آنست که در این امثال فکر و تدبر
نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت کرد د که حق تعالی فرموده ان فی ذلک لآیات لقوم
یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرتها از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند
پس این فکرها را سرسری ندارند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث دیگر برابر شصت
سال عبادت است پس بنده باید که بدین بشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بانچه حق سبحانه و تعالی فرموده ا
بینا و شنوا باشد تا علم دین بیاموزد و علم دین تفسیر و حدیث و فقه است که در شرع محمدیست علم نجوم
و شعر و معما و غیره پس این جاهل را با اهل حدیث و قران و فقه نسبت نتوان کرد که حضرت باری تعالی علما را بر شعرا
مثل به بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر
اولو الالباب و در جای دیگر فرموده که و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابری نشد کور و بینا و قرآنرا نور خوا
نده و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز
داخل است ایمان بی علم نتوان بود حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم
والایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و قران بینا شده اند بیننده مثل زده جهال را که طب و
نجوم و شعر ورزنده اند مرده که در دنیا کورانند که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلمت گرفتارند و شیخ بهائی
علیه الرحمة همین معنی را بنظم آورده   علم رسمی سر بسر قیل است و قال   نه ازو کیفیتی حاصل نه حال   طبع را افسردگی بخشد
مدام   مولوی باور ندارد این کلام   علم نبود غیر علم عاشقی   ما بقی تلبیس ابلیس شقی   سینه خالی از مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر استخوان   دل که فارغ شد ز مهر آن نگار   سنگ استنجای شیطانش شمار   گر کسی گوید که
از عمرت همین   هفت روزی مانده باشد بی یقین   تو در این یک هفته مشغول کدام   علم خواهی گشتن ای مرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم   هندسه یا رمل یا اعداد شوم   دل ازین آلودگیها پاک کن   سینه را از یاد حق صد چاک کن
چند چند از حکمت یونانیان   حکمت ایمانیان را هم بخوان   دل منور کن بانوار جلی   چند باشی کاسه لیس بوعلی
هر کرا توفیق حق آمد دلیل   عزلتی بگزید و رست از قال و قیل   عزلت اندر عزلت آمد ای فلان   تو
چه جوئی زاختلاط این و آن   پا مکش از دامن عزلت بدر   چند گردی چون گدایان دربدر   گر زند نفس سحر ای فلان
رو نهان شو چون پری از مردمان   از حقیقت بر تو نگشاید دری   زانکه جاری مردمان با مکدری   گر تو خواهی عزت

و فقه

دنیا

دنیا و دین غزلیتی از مردم غافل گزید پس ای مومن چشم دل بگشا و از این کلام پند گیر اینها که گوش با این امثال
نکنند و اندیشه ننمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از این آیات قرآنی و امثال فرقانی
فکر و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دین است که آن قرآن
و حدیث است که بیرون قرآن راه برده و تفسیر او مقصود و تفسیر او تقوی و پرهیزکاریست و آنانکه در این آیات
و امثال فرقانی تأمل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی
ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس اینطایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل
اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دائم در کار سازی راه آخرت باشد و در دنیا چنان
زیست کند که گویا در سرای فرود آمده که باز کوچ خواهد کرد یا چنان پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود
هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس کن و از این تمثیل آگاه شو قوله تعالی ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات
ومثلا من الذین خلوا من قبلکم وموعظة للمتقین یعنی بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن که بیان کند
حلال و حرام و حدود و احکام و داستان آنانکه گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی برای شما
و بیان کردیم عقوبت دشمنان خدا را تا عبرت گیرید و آیات بینات برای متقیان پس فکر کن و تدبر نما که چند گونه
آورده اند) که منافقان ذکر مگس و عنکبوت را که شنیدند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود
حق تعالی این را فرستاده و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل در کلام خدا حقیقت
و شبهه و شکی در آن نیست و ورش پروردگار است اینها که پوشیده اند حق را از روی جهل و ضلالت
قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه چیز خواست خدا که این مثل را زده است اما منافقان نمیدانستند
که خداوند گمراه گردانیده ایشان را و در این ایشان تفکر نکردند و اختیار ننمودند و حکمت آنرا در نیافتند پس تکذیب
کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر تمثیل مگس و عنکبوت چه لایق است و از کلام حق نیست حق تعالی بدانها
مثل زده و پرده ایشان را از مقام فرمان برداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین
تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب
گویند روزی مگسان بر ابوجعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند هر چند میراند مگسان را نمیرفتند ابوجعفر ملول
و آزرده شد و در فکر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل و را طلبید چون درآمد پرسید که خلق مگس را
چه فایده است مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا بقدرت
حق تعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از مریدان و شاگردان
شفیق بلخی بوده روزی در خلوت شفیق گفت ای حاتم چند وقت است که در صحبت مائی چه چیز از احادیث و امثال فهمیدی

کفت سی سال است کفت درین مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد
و چه فایده یافته که بکار تو آید کفت هشت فایده یافته ام که ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل میکنم و تحصیل
تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت مینمایم شقیق کفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر
خود را درین مدت سی سال صرف تو کرده ام و تو را از علوم من بیش ازین هشت فایده حاصل نشد حاتم
کفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید بیش ازین هشت مسئله
در کار نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست و الحق حاصل است که نجات و رستکاری درین هشت
چیز است شیخ کفت آن کدام است کفت در قرآن مجید حق تعالی فرموده شقیق کفت بیان کن تا بدانم کفت اول آنکه
من درین خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا و عیش مشغول اند و همه پیروی نفس اماره میکنند
انها را دیده بر خود پسندیدم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی الماوی و یقین دانم که قرآن حقست و شبهه و شکی نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کردم
از هوا و آرزو بدر آمده و پای بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و به بندگی مشغول گشتم که خدای تعالی فرموده و لقد
ضربنا فی هذا القرآن من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق کفت بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو پند
دیگر بگو که کدام است حاتم کفت دوم آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان و
کنیزان و غلامان و زن و فرزند مشغول اند و آخرت را فراموش کرده اند و فریفته دنیا و شیطان گشته اند و انها را
که دیدم هیچکدام وفا نکردند چنانچه بعضی تا بمرض و بعضی تا بمرگ و بعضی تا لب گور همراه اند آخر همه برگردند و او را تنها
بیکس در آن گور تنگ و تاریک گذارند و هیچکدام از انها با او بگور نروند و آنجا رفیق و مونس نباشد من اندیشه کردم
که محبوب و معشوق و یار و مصاحب دیدم آنست که در این گور تنگ و تاریک مونس و رفیق باشد و چراغ
روشن گور بود و در منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس باشد پس با خود فکر و اندیشه کردم که
چنان یار دیدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد اعمال صالحه است پس او را
مرغوب خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با ایشان دوستی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و مونس باشد
و چراغ روشن گور بود و نظر برین آیه کریمه کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده است تزودوا فان خیر الزاد
التقوی دانستم که قرآن بر حق است و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زر و زن و فرزند وبال آنکس است قوله تعالی
انما اموالکم و اولادکم فتنة پس ترک همه کردم و از صحبت خلق برخاستم و بعمل صالح پیوستم که غیر ازین
دیگر هیچ نفع ندهد شقیق کفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگوی سیوم کفت که در خلق جهان دیدم همه کس [illegible]
و رنجی برده و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را بر باد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم

تو دیوانه

من خلق

نگاه کردم

دار دنیا

شد

شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره نهادیم ناگاه سیلاب اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت گذاشته
در گذشته و مال از دست او رفت و وبال بماند پس درین بند عبارت عبرت گرفتم و در این آیه نظر کردم که حق تعالی
خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پس دانستم که قرآن برحق است و خیر که باقی میماند پیش خدای تعالی ذخیره
آخرت است که با من خواهد بود پس محصول آنچه در دنیا حاصل کردم و ذخیره داشته بودم همه در راه خدا ایثار کردم
که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باشد شقیق گفت تبارک الله ای حاتم دیگر نکو چه دیده چهارم گفت که در احوال خلق
جهان نظر کردم و تدبر اندیدم که پنداشت و تصور ایشان این بود که در دنیا شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی
بسیاری مال و اسباب و زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند پس من نگاه کردم و اندیشه
نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و بر این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام
خود فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن برحقست آن پندار اشتباه اکنون ایشان دانستم که آن خیال و پنداشت
مردم باطل و خطاست پس ترک مصاحبت و مخالطت آنجماعت کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی
شعار خود ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که در احوال خلق جهان نگاه کردم و تدبر اندیدم که از خلق جهان
از روی حسد و جهل در پی عداوت و عیب جوئی یکدیگر اند و یکدیگر را تهمت میکردند و افترا می بستند چون تامل
نمودم همه از روی بخل و حسد بوده که از برای مال دنیا با هم نزاع و جدال میکردند و رشک میبرند بسبب زیادتی
جاه و مال دنیا پس در این آیه کریمه نظر کردم و تامل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم
دانستم که کلام خدا برحقست و رزق و روزی هر کس از روز اول قسمت شده است همان چیزی بتردد
باو میرسد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عیب است
هر کس روزی خود میخورد و قسمت کسی را کسی نخورد و دانستم که روزی هر کس مقدر است پس بکنج عزلت خو
گرفته هر چه میرسد قناعت میکنم و بر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدای تعالی که در روز اول
کرده راضیم و با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگوی حاتم گفت ششم آنست
که در خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی با هم خصومت و دشمنی دارند و علانیه دشمنی
میکنند و جنگ و جدال مینمایند پس در این آیه کریمه نظر کردم که خداوند در کلام خود فرموده است الم اعهد
الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین و ان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم که این کلام
خدا حق است و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا دشمن نباید بود که فرزند
آدم همه برادران همند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان بردار خداوند تعالی
گردیدم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده یا حاتم دیگر بگو گفت هفتم آنکه در خلق

جهان نگاه کردم هر کس را دیدم بنوعی جهت روزی و معاش سعی و کوشش میکردند و در شبهات میفتادند
و حلال از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد میکردند و خود را
در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل پیدا شدند و اندیشه روزی بدست خلایق من با خود فکر کردم که روزی تو یار
نکردند در کار خدا کن غم روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم که خداوند در کلام خود فرموده و ما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها دانستم که کلام خدای تعالی حق است و وعده او راست است و منهم یکی از دابهای
روی زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزق است انگاه فرق میان حلال و حرام کرده در رزقی که روزی او
مقدر کرده بمن میرسد بان قناعت کردم و به بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو که چه دیده و کدام است
هشتم انکه در این مردم و اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم هر کس پناه و عنقا و تکیه بچیزی کرده اند بعضی
بسیم و زر و جمعی بملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و کسانی بدوستان و یاران و جمعی بخود پرستی
و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که خبر داده که و من یتوکل علی الله فهو حسبه دانستم که قرآن
راست و درست است پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعده حق کرده توکل پیشه کردم و اعتماد بر این قول
نموده که و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت بر حک الله یا حاتم نیکو دیده من در توریة و زبور و انجیل و
فرقان انچه در این چهار کتاب دیدم تمام همین است که باید بدان عمل نمود و هر کس این هشت امر را ضرب المثل
خود سازد چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که از برای تو
بیاورم بدانکه تو را عمل بعلم غیر علم دین سعی نباید کرد که علم بواسطه خداشناسی و کوششی برای آخرت باید کرد
که تقوی و رستگاری از وزاست انرا امروز بدست توان آورده انچه امروز بر سالک را بحقیقت واجب
و لازم است و شرع حضرت رسول بر همین است و بر علم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه و لغت و
همه عمر ضایع کردن است و طالب دنیا بودن است بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود و در آخرت وبال است
و دیگر انکه علم سخن و نو انجیست و عمل بعلم یکانکی است و عمل با علم یکانگیست و ان علمی که تو امروز از برای دنیا تحصیل
میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و تو را از حساب و عذاب آخرت باز ندارد و بئس العلم و بال است و علمی
تو را در طاعت و عبادت و ترس و خوف و بندگی در دنیا ورد در روز قیامت هم از عذاب آتش و دوزخ باز دارد
چه فایده دارد و دیگر انکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و حبس نگاه داشتن آن وبال است که حق
تعالی در کتاب خود فرموده مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل القوم الذین کذبوا بآیات
و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته تلافی فردای قیامت حسرت و ندامت بری در انجا گوی
فارجعنا نعمل صالحا در انوقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل یاد آن توخود از انجا میایی و انذار

واشمال شنوا و پنداشتی بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بالعلم عمل نکردی الحال ندامت و
حسرت سودی ندارد و هر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه
نما و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا مفکن و بعمل بپرداز و کار آخرت بساز که دمی غنیمت
بدان و در این معنی بسیار فکر کن و کم گو باش تا در آخرت رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست
که بکار آخرت آید و بروز قیامت نفع رساند ای عزیز یقین بدان که مرگ حق است و همه کس میمیرند و پس
ومثال بدیگران میرسد و ندامت و حسرت باید همراه برد پس از حال خود فارغ مباش و اگر اعتقاد درست و
بنص کلام ربانی و امثال قرآنی داری در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه و تعالی خبر داده است انظر کیف
ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مومن این تمثیلات و تاویلات آیات بینات از برای آنست
که چون بنده مومن کار کند برای او و رضای او کند و دایم تفکر و ذکر و یاد او باشد او نیز در همه جا و همه امور محافظ او باشد
هر که باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد من کان لله کان الله له تمثیل آورده اند که خواجه
حسن شیخ ربیع رابعه مرقده دایم در ذکر حق و با حق بود و سر گزار با دو حق خالی نبودی معرفت و بزرگی حسن ثوری
در عالم و اقالیم منتشر گشته بود از شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن ثوری شنیده گفتند که بخدمت و زیارت
چنین کسی رفتن لازم و واجب است تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم بعد از مدتی بران شهر که حسن ثوری
بود رسیدند در بیرون شهر درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسوده بنشستند و جوان زبان مرغان میدانستند و
در بالای درخت دو مرغ نشسته صدای میکردند آن جوان که صدای مرغان میدانستند از بالای آن درخت صدای شنیدند
گفت انا لله و انا الیه راجعون از رفیق گفت در اینوقت چه واقع شده که این را میخوانی گفت دریغ از راه دور و رنج آمده
در اینوقت حسن ثوری در جهان زنده نیست که این دو مرغ باهم میگفتند که افسوس حسن ثوری را ندیدیم در جهان زنده
پس هر دو جوان حیران بماندند و متفکر شدند و باهم گفتند اگر بدولت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت
مزار او بکنیم از آنجا نشان گرفته بدر خانقاه او رفتند و در بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از آن دو جوان
پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران بماندند و خجل گشته بدست و پای او افتادند حسن ایشان را بصومعه برد و غریب نوازی
نمود گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ بالای درخت
باهم میگفتند که حسن ثوری در عالم زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت
مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن شنید نعره بزد و بیهوش شد پس از لحظه بهوش باز آمد
گفت ای برادران مرغان در بالای درخت آنچه میگفتند راست است دو روز است من از ذکر و یاد خدا غافل مانده ام
و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آوازی برآمد که حسن ثوری در اینوقت در جهان زنده نیست

میگفتند

هر آنکه

هرانکو غافل از حق بگذرد زیان است ورا اندم مرده است اما نهانست ای برادران بدانید که زنده دل
همیشه بیاد و ذکر حق مشغول باشد و هرکه از حق غافل ماند او مرده است بیت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت خانه دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی
بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آبادان و معمور گردد و بر فقر و فاقه و رنج و محنت صبر نکو باید نمود
و همین از دل سؤال است و نکته الفقر فخری بدین دال است دل زنده خواهی که به فقر را خریدار باشی و از آل دنیا
بیزار و از نفس سرکش خبردار باشی و دایم بذکر و در وکار باشی تا دلت زنده و جاوید بماند آنجا که فرموده
اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خدای تعالی ترا نگاه دارد در سر و علانیه و مباش پیرو
صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بشرع محمدی در آنجا که فرموده قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و صحبت مدار با اهل
دنیا و توانگران و اهل بدعت و لهو و لعب و استهزا که صحبت ایشان دل را مرده و دین را تباه میگرداند و همنشینی کن با
علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول فرموده اللهم حببنی المساکین و احشرنی فی زمرتهم یعنی بار خدایا دوست
گردان فقیران و مساکین را بمن و مرا از درویشان گردان و ملازم خلوت و تنهایی باش و خاموشی اختیار کن
تا دولت زنده و جاوید یابی حضرت رسول الله فرمود که چون مردم از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و
زمین ندا میشود که فلان بن فلان در جهان زنده نماند و هر که با اهل دنیا مشغول شد و از ذکر و یاد حق غافل ماند در مردم
زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند و گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر آنکه یکبار دیگر زنده شوند و
بدار دنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا ذخیره یابند پس در آنجا اینها سودی ندارد زیرا که حق تعالی
در دنیا خبر داده و مثل زده که هر که در این جهان توشه بآنجهان برد اینجا آسوده گشت و بعد از مردن
حسرت و ندامتی نکشد و همه را امروز اینجهان بدست توان آورد تا غافل نشوی تمثیل در تذکره
حسن نوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه صحرا و بیابان بکعبه رود پس سجاده و عصا بر
گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل میکرد تا آنکه به بیابانی رسید و هوا بغایت گرم بود و تشنگی بر او غالب
گردید و از چپ و راست نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید حسن متوجه بآن درخت شد چون بدانجا رسید چاه
آبی دید بتجرد دیدن دلش خوش شد و شکر بجای آورد و با خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام دلو و ریسمانی نیست
از کجا بهم رسانم در این فکر و اندیشه بود که گله آهوان پدیدار شدند و از حسن رم نکردند آن گله آهو بر سر چاه آمدند
و نگاه کردند بآب چاه بعد از آن سر بسوی آسمان کردند و سر خود را بجنبانیدند و چشم سوی آن دوختند
در ساعت بقدرت خدا آب از چاه بجوش آمد تا بر لب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز ته چاه نشست
حسن این حال را مشاهده کرد عرض کرد الهی از برای وحوش آب از چاه بلب چاه آوردی چون نوبت بحسن رسید آب بلب چاه [illegible]

رسانیدی آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی از کجا رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند
و از ما آب خواستند چنانچه دیدی آب را رسانیدیم چاه را در دمیدیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب بخورند تو باش
تا دلو و ریسمان برای تو بهم رسد چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی به بیابان نهاد و میرفت
ناگاه در آن صحرا بجوانی رسید آن جوان گفت السلام علیک یا حسن البصری جواب باز داد و گفت ای جوان تو درین
صحرا بی زاد میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن هر که او بیخبر از خدا و ذکر او مشغول نگردد بیخبری او را همه
خبر دهند و همه آشنا گردانند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسد اگر
تو توکل کردی و از او آب خواستی اکنون این آب را بستان و بخور در آن صحرای خشک آب سردی بود حسن خورد و
سیراب شد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا با تو ملاقات کردم
حسن گفت نه گفت مقصود من آنست که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل
دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و هیچکس را معلوم نشده که
حیات من تا چه وقت است جوان گفت یا حسن حقتعالی پیش از این ندا میرساند که ای بنده من از آن مقام
خود در این مقام جا داده ام بر تو [illegible] پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مؤمن این حقیقت لازم است اگر تو این ندا نشنوی گفت
مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه
درخت سایه داری بنظر ایشان درآمد چون بدانجا رسیدند آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و
دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت
و بسیار گریست و در روی آن جوان بنگریست و گفت یا الهی بر این جوان غریب رحمت کن و او را بیامرز آن جوان تبسم
کرد چون خواجه جوان را در لحد بگذاشت دید خندان شد و گفت ای بنده خدا اگر مرده بودی زنده چگونه در گور
و اگر مرده چگونه بخندیدی آوازی شنید که ای حسن مگر این نشنیدی که اولیائی لا یموتون بل ینقلبون من الدار
الدنیا الی الدار الآخرة یعنی اولیا خود هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بسرای باقی خرامند که در دنیا از ذکر یاد
حق غافل نبودند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق از این روی گفته اند [illegible] المؤمن از این تمثیل آگاه شوند
که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نشدند پس دوست دایم با دوست باشد و از او جدا نشود نظم حیف است
از عشق جانان که هیچش یاد ناید از دل و جان در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که
ای فرزند آدم و ای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند پس در این سرای
فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا کنید که بازگشت شما باشد و شما در این مردار دنیا چنان مشغول شده
اید که گویا از فوت و موت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شماست که و بعده نوبت شماست و چون وقت

وقت برسد و اجل درآید بسی حسرت خوری و آرزو کنی و امان طلبی که قدمی دیگر برداری مهلت ندهند ای مومن تو
غافل مباش آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چونست که دایم پژمرده شما زرد و نزار
و همیشه چشم شما پر آب است و جسم شما لاغر و رنجور است اگر فرمایند تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت شب خیزی
عبادت و توانائی نافع باشد بایزید بگریست و گفت معجونی دارید اطبا دارو از روزگار نفع کند و چه فایده دارد
گفتند از روزگار کدام است گفت آه آه از روزی که بنی آدم آفریده شدند حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه کرد و گفت که
الست بربکم همه گفتند بلی که ارواح منافقان که جواب نداده اند و هیچ معلوم نشد که روح مومن در کدام فرقه
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آیا در میان ارواح مومنان باشد یا منافقان که جواب نداده اند دیگر آنکه چون تولد فرزند
آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بیرون میآید چه فرمان میشود طغرای سعادت و نیکبختی بر جبین او بنویسم
یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت تو خود آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد
عزرائیل علیه السلام گوید که بارخدایا این بنده تو را فرمان شده که از دنیا بیرون رود جان این بنده را با ایمان بردارم
یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان یا آنکه ایمان نهند و از شرف ایمان محروم
کنند چون نوبت بایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود و دیگر آنکه چون روز قیامت قایم شود خلق اولین و
آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا کرده شوند گروهی برای دوزخ و گروهی بر جنت برند
و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزندان آدم را این عقبها در پیش است
امروز اندیشه آن رو میکنیم پس بر تنهای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی به
و لذات دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل
مناسب می آوریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند تمثیل در خبر است که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت باری تعالی
مشاهده مینمود ناگاه شیری عظیم می خواهد او را شکار کند و قصد او کرد ناچار شده از او بگریخت و شیر از عقب او
میرفت اتفاقا چاهی پیش راه پدید آمد با خود گفت که خود را در این چاه اندازم اگرچه از این آزار رسد بلکه از چنگ
شیر سلامت بمانم چون نظر در آنجا کرد اژدهای عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده که گر خود را در چاه
اندازد به دهان اژدها در افتد و بر کنار چاه درخت خاری دید که بیچاره او دست بر آن زد و قایم بگرفت و خود را
در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ شیر و اژدها نجات یابد و ملتجی شد ناگاه دو موش دید بغایت بزرگ
یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبریدند و بتجدید تمام میبریدند و بیخ آن بته بر میآوردند که در
آنجا در دهن اژدها در افتد و آن بته خار بر انگبین بر داشت پس بشیرینی انگبین مشغول گردید پس اکنون بدانکه ای عزیز
آن شیر اجل است که در پی دی طلب باشد که دندان برا و تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آن چاه دنیاست

دار دا

واژدها که دهان باز کرده گور است تا یک دم زدن طعمه دهان او خواهد بود و آن خاربن که بر شاخ نشسته و آویخته ایام چند روزه
حیات دنیا است که بآن مشغول است و آن دو موش شب و روز است که بیخ درخت حیات او میبرند و میکاوند تا کاه
قطع خواهند کرد که در دهان اژدهای گور افتد و در میان اینهمه خطرهای هولناک بآن اندک شیرینی مشغول است و احوال
و حالات که چون شک و شبهه تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری در این حادثه نمیکنند تا آنکه با ایشان میرسد
شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جان ایشان فانی گردد و وبال و عذاب آن بر وی باقی بماند
ای عاقل در این تمثیل غور کن و پند گیر که ترا چه در پیش است و بکجا باید رفت پس چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود
نظر نمود که بکجا میرسد و بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بی فکر و بیباک و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آن باشند که چه
خورم و چه پوشم و چه بخرم و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم قطعا بآن فکر نمی نشینند که از کجا آمده ام و بکجا میروم
و چه آورده ام و چه میبرم پس آنقدر چون حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و
ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری بزاد و خری زیست و خری مرد و آنها که حق تعالی را فرمان بجای می آوردند
و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در در آیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه
حق سبحانه وعده داده پرهیزکاران را و آنها که نافرمانی کردند در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع
کنند خازن دوزخ حاضر شود با آواز بلند گویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدای تعالی
درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک جواب گوید انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و
اینجا مرگ نیست بغیر از جزا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر
داده بود چرا قول و وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید و امروز جزای شما اینست بعد از آن
مالک گوید که خدا را بخوانید و از او بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا
و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز
گردیم و توبه کنیم در جواب ایشان گوید اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی خاموش باشید بیچارگی و دفع عذاب مطلبید که
اینحال گریه و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت است که چون این خطاب رسد همه نومید شوند
و جزع و فزع در گیرند و دوزخ و بهشت با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفا و مساکین
و صلحا و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جباران و متکبران و
گردنکشان اهل دنیا باشند پس حق تعالی بدوزخ خطاب کند و گوید که تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کردند
در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر کرا خواهم و با بهشت گوید که ای جنت تو رحمت منی ببخشایم بتو هر کرا خواهم از
خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عمل کرده اند و از ترس و خوف در فرمان من بوده اند

[حاشیه: از بیوفائی دنیا]

[حاشیه: و اهل دوزخ]

ایشان را بهشت مکانست هرچه خواهند بخورند و هرچه خواهند بپوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین آمنوا و
عملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب و لؤلؤا و لباسهم فیها حریر یعنی
درآورد آن کسانی را که ایمان آورده اند و نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی نکردند در بهشتها که روان باشد
چندین جوی و نهرها از زیر آن قصرها که در آن کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد ای مومن
از اهل الخیر صحیح و تمثیل صریح از آیات دیده ای و دانستی پس بخندی ورزه دنیای فانی را دل مبند که جای قرار و آرام
نیست و این دنیای چند روزه بر محل جای بر علل را انظر عجب و تکبر بکنی که انما المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده
و مثل زده آگاه باشد و از این آیات عبرت پند گیرد و بکرنه و عده بهشت بود [illegible] خوف دوزخ زنده را باید که
بایستی کردن و از قهاری و جلال او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را سروی تا
کردن اول آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص سازی سیم تکبر و مسکنت پیش
آری چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هرچند شیطان خبرهای عجیب و امرهای
غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا آنجا ظاهر آورد استغفار کنی و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه گناهی بلائی که بر
آدمی آید از شوی همنشین بد و صحبت بدان خیزد هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو سر زند و تو از آن غافل باشی کسی ترا خبردار
کند و دانی که حق و سزاست آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم بکمه تحقیق و یقین بدانی که چون
غضب حق تعالی برسد فکرها و تدبیرها و حیلها [illegible] شوانده کرده و پس سر و علانیه بفضل و کرم او باید بست و برضای او بود
در این جهان رستگاری یابی در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی ندا میکند که تا صبح [illegible] هیچ بنده توبه
کننده هست که دعا و توبه کند تا در این وقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل شکسته که در آن
از سر اخلاص دعا کند البته اجابت میشود و در بیان حدیث صاحبدلی چند بیت گفته [illegible] شب نزول کند
در گوش جان مستمعان میکند ندا کی بنده ضعیف ستمکار پرگناه از حضرت مقدس [illegible] آمد زمان خلوت
بیدار شو ز خواب که با اجابت است توبه و دعا میسوز و میگداز و بجو یاری از کسی ز [illegible]
اینجا طلب نما دل برکن از امید جهان بی مدار همت بلند دار و باکن از این ابا گویند که از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دست مردوست را یاد تواند کرد فرمود
در سه مکان یاد نکند و خبر نشوند گرفت و از هول آن روز بحال خود درمانده باشند اول در نزد ترازو در وقت
که اعمال مردم در آن کشند بخشند اند کرانست یا سبک دویم در آن وقت که نامهای ایشان شود اینجا [illegible]
بدست است خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گرد می آرد دوزخ بیرون میاید و گوید [illegible]

نافرمانی کرده اند واقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدای تعالی خبر داده بود نشنیدند و بدان عمل
نکردند و فرمان خدا را بجای نیاوردند در آن روز پشیمان شوند آن گروه مردم القوم را گرفته بسوی دوزخ برند
قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس ای عزیز بقول رسول خدا صلی الله علیه وآله اندک
تفکر کن که چه در پیش است و احوال چون خواهد بود و غافل مباش تمثیل ای سالک مسالک طریقت
و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده ترا خبر
داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و بامثال ایشان راه نموده و از همین آگاه کرده که از دنیا
و فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه این
در ترک دنیا و هوس و آرزوهاست بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله
علیه وآله که موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده و هر کرا این توفیق رفیق گردد و مطالعه آیات عنایات قرآنی و امثال
فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی دنی گردانیده و بکار آخرت پردازد کمر جان میان
بندد جان گرداب بر میان بندد و روی بجستجوی عشق آورد و دایم دل را بفکر و زبان را بذکر باز دارد و همیشه او را طلبد
بمقتضای آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نمایند و در فیض و احسان بر روی او بگشاید بازگشتن جان
وصل جانان طلب بی لب و بی نام مگو نام رب تا رهی از حبس این فانی جهان در جهان جان بمانی جاودان رو
سوی خود کن چون خلیل بگذر از استاره چرخ خلیل پای همت بر خور و بر ماه نه سر بران ایوان وان درگاه
این خودی را محو کن از خود جدا تا شوی از نفس و از شیطان جدا آب جان را ریز اندر بحر جان تا شوی دریای بی
کران تا شوی آنجا که سر باید نهاد محو شو والله اعلم بالصواب الهی الهی همه بندگان و موالیان را این توفیق ما را
سعادت و دولت روزی گرداد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از آن عقبهای [illegible] خلاصی یابند و این
عاصی شرمنده را توفیق دهی تا این کتاب را بدلیل آیات بینات و امثال واضحات فرقانی و شمه از ذکر
سبحان و دوستان تو جمع آورد اگرچه از سر تا قدم در غرقاب گناه خویشم غرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک
و تعالی بهمنام محمد و علی را از رشحات فیوضات سمای این دو نام نامی سامی که در علم و حکمت و معرفت و فهم و فراست
ستوده و برگزیده اند بی بهره ندارد بمنه وجوده و کرمه یارب دل پاک و جان آگاهم ده بد کرده و باز آمده ام
راهم ده ای دستگیر درماندگان ای فریادرس بیچارگان جز تو راه بجائی نبرم ترا میخوانم و ترا امیدوارم ارباب حاجتیم و زبان
سؤال نیست بر درگه کریم تمنا چه حاجت است ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را بشنو از الهی تو فرمود
واذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی ولیؤمنوا بی لعلهم یرشدون پس ترا میخوانم و یاری
از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان بودن در

آشکار و نهان اهدنا الصراط المستقیم و بدار ما کنا بهکاران را به راه راست با ایمان توفیق ده ما را بطاعت و دار
ما را ثابت بیت ان الله یغفر الذنوب جمیعا اگر چه این سوخته خرمن و خرمن سوخته منزوی خاک بوجودی محمد علی [illegible]
در دریای گناه خود غرق هم اما دست بعروة الوثقی زده در سفینة النجاة در آمده و دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده که
فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین [illegible]
هدیه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت صلی الله علیه و آله نازل شده در آمده انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس
اهل البیت و یطهرکم تطهیرا پس مومنان و موالیان و بندگان که کار خود را منسوب دارید بخاندان نبوت و دودمان
ولایت که هدایت این اعلام را یقین اند خود را در این سفینه نجات کشید که باعث رستگاریست منقول است که
چون آیه قل تعالوا ندع ابنائنا و ابناءکم نازل شد حضرت رسول حضرت امیرالمومنین با حسن و حسین و فاطمه زهرا را جمع
نموده فرمود که اینها اهل بیت من اند بدانکه این پنج تن پاک را با جبرئیل آل عبا گویند و دیگر حدیث یا علی انت منی
بمنزلة هارون من موسی که حضرت رسول وزیرش خوانده و در توریة ایلیا خوانده و در انجیل [illegible] خوانده و اوصاف
حضرت علی بن ابیطالب بر جمیع مومنان و محبان ظاهر است در جمیع کتب آسمانی و آیات قرآنی وارد است
و ایراد جمیع موجب طول میشود و بعضی از اینها اختصار میرود و از جمله آیات هل اتی است و بعضی از مفسرین در تفصیل
و تفسیر آیه کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و از هاد علی علیه السلام است پس این فقیر ضعیف
خاکسار از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمده با امید بهمنامی و دوستی محمد و علی و اهل بیت در سفینه ایشان داخل
را امید و نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مومنی که مهر
و محبت اهل بیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابونعیم فی کتاب
حلیة الاولیاء من الاحادیث القدسیة قال الله تعالی خطابا الی رسول الله فی لیلة المعراج لما وصل العرش قال الله
عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله الا الله انا الرحمة و محمد نبی الله شفیع الامة
علی ولی الله قائم الحجة در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرمود که یا محمد نظر کن در ساق عرش چون نظر کرد
از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه باری تعالی عز و جل حضرت امیرالمومنین علیه السلام را حجت
خود ساخته در این حدیث شریف و موید این قول اخبار بسیار است که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان
مکان آنحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حق تعالی از نور جبهه علی علیه السلام هفتاد هزار فرشته
آفریده که بوسیله تسبیح و تقدیس میکنند و ثواب آنرا بمحبان و موالیان علی می بخشند پس دوستی پیغمبر و علی و
ایشان واجب است و بر همه مومنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و
بمعاد ایشان میرسد هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که علی علیه السلام و فرزندان او را دوست داشته باشد

که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در
تبلیغ رسالت از شما مزد نمی‌خواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس اقرب از علی علیه السلام و فاطمه زهرا و اولاد
ایشان بحضرت رسول نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان من‌اند
هر کس ایشان را بخشم آورد مرا بخشم آورده و هر کس مرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد
که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت زند از طوفان ضلالت نجات
یابد و بسعادت ابدی فائز گردد. تمثیل بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا افعال و اقوال
او موافق علم و عقل و طریق و آئین سید المرسلین و ائمه طاهرین بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق
آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره
و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مومن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت
نگاه دارد که ایشان در دنیا چون زیست کنند و دلیل مرد مومن عاقل ده خیر است اول در قول و فعل خود
صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند
و هر چه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که
صحبت بدان اثر کند دوم در فعل صواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نکرده اند و همه عمل او موافق عقل و
شرع باشد و در همه حال متقی و حلیم باشد و علم داشته باشد پس مرد عاقل باید که چراغ عقل را در ره دارد تا بمنزل اصلی برسد قوله تعالی
الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة پس عقل را هادی خود کرده تا دیده در راه
تاریک در دو راه چه در پیش است و عقل نوریست که مرد را از ظلمت باز میدارد و راه آخرت مینماید ای عاقل از خواب غفلت بیدار
شو و از غرور و مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة
للمتقین العزیز بدانکه هیچکس را اندیشه و استخراج علوم باندازه فکر خالی نباشد و هر که از عقل و علم بهره دارد بداند که علم اولین
و آخرین در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج کرده انشاء الله تعالی و هر بانی که خواهد شد لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از
احادیث و کلام اکابر و مشایخ بتمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و افسانه بخوانند و هر کس
بفهم خود نفعی بردارند و این کتاب را بعدد حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی و راستی این مثال استشهاد از
کلام اکابر آورده تا غافلان را مقصود حاصل چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس بکتب جمع آوردن امثال هر سو و هر جا [illegible] در میدان تفکر دوانیدم و این در سفر ما هر کجا دیدم
بر رشته عمل کشیدم و انچه خواهم آمد [illegible] را که بنات النعش وار پراکنده و پریشان بود درین مثال در یکجا جمع آورده نظم
تتبع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم که گفته‌اند قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود پس در هر حال در

این

این امثال مشتمل قرین و حکایتی شیرین آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل فصل و باب باب
دسابد و بود و کل ذی علم علیم و المجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق و اسناد و کلیه و چون گفته شد
تا دانند ما نیز از این نمد کلاهی داریم **باب اول در امثال حرف الف** ابتدا کنیم بنام خدا المثل الاول
که بست سمت اللهم بک تک الرحمن بر بسر انجا که عیانست چه حاجت به بیانست در شرح این مثل گویند که یکی از
مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شد و خلق اولین و آخرین در حشر و نشر و حساب گاه
حاضر شده اند و اهوال روز قیامت هویدا شده هر کس بحال عمل و کردار خود گرفتار بود و ندا خطاب آمد که فریق فی الجنة و
فریق فی السعیر جدا کرده شوند گروهی را بسوی جنت و گروهی را بسوی دوزخ شیخ مرتاض متضرع و زاری در آمد و گفت
الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید فی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ای بنده من
تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی و رضای ما بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در بلا با صبر بودی
و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش کردی و بوعده ما امیدوار بودی و از فرمان ما بیرون نرفتی
و دانستی که در دنیا مال و منال و فرزند و عیال در این روز نفع نکند و فایده ندارد و از خوف ایزد در دوستی
انها را گذاشتی پس امروز که روز آخرت است هر چه میخواهی بخواه و هر چه مطلبی مطلب که حاجتهای تو روا کنم که در دنیا
برضای ما بودی و با بندگان ما نیکویی کردی امروز هر کس را عوض دهم گفت اللهم بک تک گناهی که در دنیا کرده ام
از گوش و چشم و زبان و دل و دست و پا از همه عضو یک یک اگر سوال کنند از عهده آن بیرون آیم انچه در کلام خود
خبر داده و مثل زده از حساب آن عاجزم انجا که فرموده حلال را حساب است و حرام را عذاب من چگونه امروز حساب ادا
چیزی بطلبم الرحمن بر بسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم و هر بسر را هم
همین میخواهم که مرا بحساب مواخذه نفرمایی پرده مرا پوشیده داری تا در عرصات رسوا نشوم و این دو مثل
عجم در میان اهل فرس ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم بک تک و دیگر الرحمن بر بسر و دیگر زبان فرس گویند از کوزه
برون همان تراود که در او است و در قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته شان نزول این مثل از اینجا در یافتیم **آورده** اند که در
زمان جمشید چهار تن باهم رفیق گشته راهی میرفتند و یکی از آن چهار تن گوهری قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در
منزل که فرود می آمدند گوشه رفته و خفته گوهر را گشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته و دایم در کمین آن
بوده و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ خفته را بیدار مکن تا سال بیاد تا انکه شبی جدا و گوهر را خواب غفلت ربوده که گفته اند
خواب برادر مرگ است الشخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانست از زیر سرش بود و چون او از خواب بیدار شد گوهر
بجای خود ندید در بحر تفکر غوطه خورد و دید زانوی حسرت نشست رنگ رویش پرید و عقل از سرش رفته با دل پر درد
و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد که بهبودی من در اینست که ندا بگیرم و اظهار نکنم که کسی را نفرستم

ولا تخزنی

سهل است اما باید که قصد من نمایند در این سامان قاضی خداست و سر برید و سخن نداد و این سرگذر را نباید گفت که بزرگان گفته‌اند
که اگر خواهی سرت بجا بود سر نگاه دار انتها علامت سکوت و درفش است جای صبر است بس درد دل اظهار نمود و
[illegible] پیچ و گفته [illegible] به روزگار تنها گذاشت تعظیم چون یعقوب حریف خصم نه صبر کن تا که فرستاده دوست القصه
روز تو [illegible] شتر و تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر بود شهر و روزی با رفیقان بسر برد تا آنکه از احوال
ایشان [illegible] پیش پادشاه رفت و تقریر حال کرد و از حقیقت آن حال بملک عرضه کرد و ملک
فرمود که آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال پرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان
گوهر را پرسید منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند و بی شکنجه و عذاب گوهر را از
ایشان بگیرد و در این اندیشه بمحل خود رفت و متفکر بود و ملک را دختری بود بسیار عاقله پدر را در فکر دید پیش رفت
و گفت ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه آن
صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری [illegible] برای ما هدیه بیاورده و با سه رفیق همراه بوده
از او ربوده اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بکشم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل شکفت
و شکفته شد و گفت ای جان پدر اندیشه از دل بدر کن که این امر سهل است بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند من از روی
حکمت و تدبیر بی شکنجه و سیاست از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که هیچکس رنج و المی نرسد چون روز
شد پادشاه فرمود تا آن چهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر جوانان را نوازش فرمود و انعام
داد و از هر جا سخن پرسید بعد از آن ایشان را نصیحت کرد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات
و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار کس گستاخ گشته هر روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند
و انعام می یافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده چون شما مردم جهان گشته اید و سفرها کرده اید و [illegible]
سنجیده میکنید و حال بر احوال [illegible] از شما چیزی میپرسم هر کدام به دقت فهم و دانش خود مرا جواب میدهید گفتند ای ملکه زمان
هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهیم رسانید دختر گفت که در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود و یک دختر
داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه
نظر دختر در بالای درختی بگلی افتاد که بوی خوش نبود و دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گل است فی الفور
بالای آن درخت دوید و آن گل را چید و پیش دختر آورد و دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای
پادشاه تحفه بهتر از این گل نمیباشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه تا عطا کنم و رسم و عادت آن زمان
این بود که هر کس گل نورسی بدست کسی میداد یا میوه نورسی بکسی میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی
بخواه تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی در صغر سن گفت وقتی که تو را شوهر دهند پیش از آنکه بشوهر خود در آیی بر من [illegible]

خواهی بخشش با پسر باغبان شرط بجای آوردم او با آن همه نفس اماره که داشت در من تصرف نکرد و با تو عهد
کرده بودم آن دزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین کسان خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا
بمال و زینت تو احتیاج نیست خواستم تو را بیازمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان میسر میشود یا نه شرط مردی نبود
در چنین زمان خیانت کردن بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را دعا کرده روانه شد پیش
آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله [illegible] از قضا و قدر نتوان گریخت الحق سبحانه مرا نصیب
تو کرده اینک آمده ام و بعهد خود وفا نموده ام و تن بقضا داده ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمد گفت ای
شیرزن من شیر نیستم و من یکی از همسایگان آن دزد و یکی از برادران باشم آن دزد که تو در آن باغ با پسر باغبان شرط
و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آن دختر این شرط و عهد بفعل آید
و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار تو میکشد دختر
از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد و جوانان شنیدند دختر گفت ای
جوانان شما در جهان گشته اید و سفر و تجربها کرده اید بمن بگویید که این چهار تن از پسران و دختر که شنیدید کدام یکی جوانمرد
تر بودند و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بود یکی از آنها گفت باعتقاد من پسر باغبان از همه جوانمردتر بود
بواسطه آنکه چنان محبوبه با زینت و چنان وقتی با سعادت در ایام شباب در آن وقت شب بسر وقتش رسید
با آن همه نفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد
از همه زیادتر بود با وجود دیگه کار او دزدیست از سر آن همه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص در آن وقت
شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم گفت باعتقاد عقل من کرم شیر و مروت
او از همه زیادتر است با وجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آمد با قوت و غایت جوع بهایم از سر چنان لقمه
لطیف درگذرد و بس گذشت او زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد من کرم و مروت شوهر از همه زیادتر است
که چنان دختری در اول شب با زیور و زینت بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول
بیان کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طبیعت شما است و در ضمیر هر یک بود در تراوید کل شیء یرجع الی
اصله دختر گفت در آن وقت که از کوزه همان برون تراود که در او است و هر یک نقش خود دیدید و طبیعت خود نما
کردید و آنچه در طبیعت شما بود ظاهر کردید کاسه‌ای که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال
خود بیان کردید پس دختر فرمود آن چهار تن را نگاه دارند و خود پیش پدر آمد و گفت گوهر مثال مخفی است که دزد را
ترجیح داد و جوانمردتر دانست که الکلام صفة المتکلم هر چه در طبیعت و خوی کسی هست اظهار میکند و خود خبر میکند و آن
چهار کس را طبیعت مختلف بود و هر کدام بنسبت حال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و برگزید مرد

صاحب

صاحب شهوت و هرزه کار بود طبیعت خود حکایت کرد که عادت او ست و مرد دوم شیر را ترجیح داد او
که حلال و حرام فرق نکند و در فکر خوردن خاید نشست و طبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر را
بر همه ترجیح داد مرد بی غیرت و بی دست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است و مرد
چهارم که دزد را ترجیح داد طبیعتا دزدی است و طینت او بر دزدی مجبول است و هر کدام حال خود باز گفتند
و بیان کردند و هر چه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر شد هر کرا عادت ذمیمه بود و بخیر نمیشود او را و ظاهر میشود
نیش عقرب گرچه بروی نمیشود قادر پس کسان براق وزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند
اندر حقه گوهر را از روی عقل و دانش بی شکنجه و سیاست بدست آورد و از این رو این تمثیل آمده است که
از کوزه همان برون تراود که در اوست و در کلام مجید فرموده قل کل یعمل علی شاکلته این تمثیل برای مثبت بدانی
که هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است و در قرآن
فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و بدبختی هم عیان میشود که هر چه در ظرف
است بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد و شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم شهر بغداد در آن
شکار بود بر سر راه فرود آمده بود اعرابی بسر سفره او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن
مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک کباب دید بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان
در وقت طعام خوردن این خنده بی وقت و بی موقع از چه ممر است ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این
خندیدن من سری است حاکم از این سخن در قهر شده گفت چه سر است باید گفت اعرابی از هنر و شجاعت
خود دانست گفت یا امیر صباحی در این بادیه بی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و بی رفیق دو چار من شد مالی
همراه او بود او را گرفتم و محکم بستم و مرکب بر قماشش همراه داشت او را فرود آوردم از آن قصد کشتن او کردم
او جزع و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هر چه میخواهی بردار که در شهر فرزندان دارم در خانه من در فلان محله است
بگذار تا فرزندان خود را دیدار کنم گفتم بیهوده مگو این سر و کوب که نفع نکند که استادان گفته اند سر بریده سخن
ندارد و اگر ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون سود نکرد دل
نهاد دل بر مرگ نهاد و دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من آگاه باشید که این مرد مرا
میکشد فردای قیامت گواهی بدهید گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه گردن او را زدم و مال او را
بردم الحال این دو کبک در اینجا دیدم سخن آن ابله مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم و خنده من از آن جهت بود
چون مرد اعرابی از هنر و شجاعت خود دانست حاکم را چون خود تصور کرد و که گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد
آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بر مال جو دو فقرا

کرد و

کردی و کیکان نیز گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که این بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شقی نبوده و زبان تو
نیز گواهی بقتل تو داده خون ناحق مدتی بخواهد شد و سیاهی خود بسلاح شبانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم ببستند اعرابی
گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم مهر بخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی سخن آنکه گویند
آثارها آنچه در ضمیر و طینت تو بود ترا و بدو بزبان خود اقرار کردی حالا انکار میکنی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
بفعل زشت خود اقرار کردی و بتدارک افتادی هر که تیغ ستم کشد زنیام بهانش کند بلا گر ایام هرچه کردی
دریافتی و هرچه کاشتی درویدی بعد از ان او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است پس
حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبید و مالها را تسلیم کرد و اعرابی را
بپای دار آورده بردار کشیدند و بجزای خود رسید (فصل در حرف الف) مثل زنند و گویند اول
رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی سارخ او حکایت کرد که من سی سال تجارت کردم در بر و بحر و سیر
نمودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدر مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز سفر تنها و بی رفیق نکنی
و رفیق راه آزموده باید که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر میتوان شناخت که در سفر تعب راه خو و خصلتها
شک میکند و طبیعت یک قرار نمی ماند و خوی تغییر می یابد و رفیق از خانه خود میباید یا همسایه خود که در میان
او امین باشی که گفته اند اول رفیق آخر طریق ای پسر هرگز مکن تنها سفر کان سفر باشد ترا اسباب سقر اتفاقا
بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر شده و از رده گردیده و همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون
آمدم سر بصحرا نهادم راه بیجاده در پیش نه انستم که کجا میروم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید
بعد از دو روز دوی گرمی غربت بر من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسید خواستم که برگردم وسواس شیطانی
و جهل و غرور جوانی و پشت گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند میشدم با
هزار فکر و خیال های درپیش و دودی در دل نشسته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود
پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در ان بیشه پر اندیشه دو
دو نفر را دیدم که بجانب من می آمدند هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر در برابر پیدا شد و هر سه باهم در آمیختند و جنگ
میکردند و دانستم که هر سه دزدند گفتم از هر طرف که شود کشته سود اسلام است آخر آن دزدی که پیاده بود آن هر دو
دزد سواره را هلاک کرد و اسبان ایشان را بدرختی بست و تیغ برکشید و روی بمن آورده من قالب را وداع
کرده روح را تهی کردم و روح را وداع نمودم و از ترس همیانی که در کمر داشتم گشوده دور انداختم که گفته
اند زر بسیار دوستدار و دزد بسیار دشمن چون دید که من چیزی پیش او انداختم اول رفت و همیان زر را برداشت چون بکمین
گفتم ای جوان من با تو حرب نکردم مرا از دکن جای مرا بیرون آورده و مرا بدرخت بست و سوار با سپید دیگر

خود برفت من آنشب گرسنه و تشنه در آن صحرا ماندم و گفتم خود کرده را تدبیر نیست این سزای آنست که پند پدر
نشنیدم و آزموده را آزمودن ابلهی است پس بسیار گریستم و به پروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای
کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان بجز تو فریادرسی و دستگیری
نیست کس بیکسان و پناه اوارگان توئی آنشب تا صباح بهزار محنت دست خود کشوده تا بروز خواب نکردم
نعره شیر میشنیدم چون روز شد با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه کاروان را بجائی نبردم و جاده ندیدم بارها
سر خود بدست گرفته از آن بیشه پر خوف و اندیشه روانه شدم که مبادا بلای دیگر بر سر من آید که بخت چون برگردد پالوده
دندان بشکند و در خشک بودم که چه کار بود من کردم بارها پشیمانی و افسوس سودی نکند علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و خود را تسلی میدادم شاید که چه واسطه خیر تو در آن باشد پس ابله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم
و میگفتم گله از دست دیگران چکنم هرچه کردم بدست خود کردم ذلک بما قدمت یداک هرگامی که بر میداشتم و از
هر طرف آواز شیر میشنیدم و دل بر خدا بسته خود را بدو سپردم و شکر بجای آوردم که مبادا به بلای دیگر گرفتار
گردم هر رنج و محنتی که رسد در جهان تو را ز شکر کن مبادا که از بد بتر شود قال الله تعالی و لنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر بهرحال هر بنده را شکر به که بسیار بد باشد بدتر و از دور تا شب
میگردیدم و از دور روشنی دیدم و دل را خوش کردم که با آبادانی رسیدم رو بسوی آن روشنی کردم
چون نزدیک رسیدم آتش بسیاری افروخته دیدم با دو شخص پیش رفتم و سلام کردم دیدم که همان دزد
زنگی نشسته و شراب میخورد مرا دید بشناخت و گفت ای عجم خیره سر آخر سزای خود دیدی آمدی آخر حال تو را زنده
نگذارم که بر سر من مطلع شدی من برگشتم و روی بگریز نهادم آن دزد برخاسته و تیغ برکشیده در عقب من
میدوید و مست و لایعقل بود گاهی میافتاد و گاهی برمیخاست تا رسید و بدو فریاد میکرد که دیروز تو را بخشیدم
امشب بجا سوی آمده چند قدمی دیگر دزد بمن رسیده مرا بگرفت و بر زمین زد جزع و فزع کردم گفتم مرا ببخش
در اینحال تیغ از دستش افتاد مرا گذاشت و برخاست که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده با دزد
او را بگرفت و بر زمین زد و از هم بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را بعضی میخورد و بعضی
دیگر اندام گرفت کشان کشان بمکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم و شکر میکردم
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پائین آمدم و سجده
شکر بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زن را دیدم نشسته بگوشه ایستادم دیدم آن عورت گریه
میکند دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات میگریست و تضرع و زاری میکرد که الهی تو مسبب الاسباب
سببی بساز و این عاجز را بنواز که از دست این شقی خلاص کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت مگر آن دزد

شفقتی برداشتی گفتم خدا او را کشت زن گفت مرا خود در اخلاص کردی خدا ترا برای خلاصی من با همگنان آورد که
هر که گذر کند آسوده باشد دلا تو کجا و اینجا کجا آمدی گفت حق تعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیک زن هرچه
شده روز است که چیزی نخورده گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن
کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در ساعت آن عورت طعام و شراب حاضر کرد چون
چیزی بخوردم و بیاسودم آن زن برخاست و همه بسیاری پوشش کرد من گفتم این چیست گفت آن همگنان سرای نشست
و شیر از آتش بیگیرند و آن اعرابی در این مکان چنین بسر می‌برد و از این بادیه تا خانه دزد سه روز راه است هر چندگاه
باینجا می‌آمد در راه زنی بیگیرد و مال مردم را در اینجا جمع می‌نمود و بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود می‌برد
و قرار او عده بود که این بار انبار اینجا نه برد و این کیسه معبد بهود است و مال و اسباب بسیار در اینجاست در
این چند روز این دزد بر سر قافله‌ها آمده بود و بسیار زر و زیور و دستبرد خود از اینها بر قافله زد و شوهر و برادر
کشته و مرا با سیری در دو اموال او کیسه بگذاشته مرد ترسش و آن است که بدست آن شقی گرفتارم و فردا آنجوان
مرا با مال بخانه خود برد که این قصه بود الحال ای جوان اینجا بودن با نفعی ندارد برخیز از این مال هرچه توانی حمل
اشتران و اسبان نموده از این بیشه بدر رویم چون بآن مکان در آمدم همیان خود را دیدم که بکناری افتاده با چند
همیان دیگر برداشتم و شکر خدا بجای آوردم مال حلال گفتم بجائی نمیرود و لعل خود را یافتم بعد از آن زن گفت
ای جوان چون با این سر زمین افتادی گفتم که پند پدر خود را نشنیدم این همه رنج و محنت کشیدم و معلوم شد که مثل بزرگان
عبث نیست اما هرچه از آدمی بوجود آید بی حکمت نیست که این عالم عالم اسباب است خدا مرا با همگنان آورد که تا
نجات تو باشد و مصلحت بنده نیکو آید و هرچه بنده را رسید به خیر و صلاح بنده در آن است قوله تعالی عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم ورس پرده بسی چیزها پنهان است مصور که پرداخت کار جهان نداند کسی سری قضا در نهان
چون روز شد برخاستند و آنچه از نقد و جنس داشتند حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر تا بوادی رسیدند
و آن زن کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از اقوام او بشتاب آمده دختر آن شهر در او رسیدند و دختر را عقد
با مال بسیار بسار حج دادند و این از بزرگ زاده مانده که اول رفیق آخر طریق قصه دیگر در حرف الف مثل گویند
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش مرو از رفیق صاحب زیور دین و نعمت دنیاست نعمت و هر اگرچه بسیار
نعمتی بهتر از رفیق کجاست و در شأن نزول این مثل چنین آورده اند که در زمان ماضی دو بازرگان کرده بخارای
با هم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت و یاری و موافقت میزدند مرد بخار شفیق نام داشت و دیگر
رفیق چنین اتفاق افتاد که هر دو پریشان شدند شفیق مرد دانشمندی بود با رفیق گفت ای برادر بدان که منافع سفر
بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و جاهل را کامل گرداند و تجربها حاصل شود بیا تا با هم سفر کنیم

پس شفیق و رفیق هر دو متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون شهر
کلیسائی بود فرود آمدند و دران کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند دران کلیسا بتان زرین دیدند که جواهر بسیار دران بکار
برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال از این بهتر دیگر از کجا بدست آید در همین مکان فرود
کش باید کرد تا ببینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا این مال را از کافرستان بدر بریم
و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید تا نبرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
پس باید که بمکر و حیله این کار را از پیش برد تا خدا فرصت دهد این بتان را شکسته کنیم انشاء الله این بتان را
درهم شکسته و جواهر و زرها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هر دو با هم عهد و پیمان
کردند و شب و روز دراین فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر دراین زمان یار و رفیق وفادار نادر است
اگر رفیق شفیقی در دست آید پیمان باشد پس با هم هر دو عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میان خیانتی نشود
پس خود را بر روش رهبانان بیاراستند و مانند ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و دست
و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما را داریم و ما را در عراق جا و وطن بود و مسلمانان خداپرست قصد نمودند
و ما را غارت کردند و بتان ما را شکستند و ما را از دیار و مملکت بیرون کردند ما هر دو خدمتگاران بتان بودیم
از مسلمانان گریخته پناه باینجا آوردیم مهتر راهب گفت خوش آمدید و چون از جنس ما شدید اینهم خانه شماست پس آن
راهب ایشان را نوازش بسیار کرد و مکانی مقرر فرمود و دران کلیسا حجره داد در آنجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور
شدند و معروف گشتند و خدمت بتخانه با ایشان رجوع شد و ابنای بتپرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه
ایشان بکلیسا آمد آن مهتر راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشان را طلبید انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا بایشان
حواله کرد و صاحب اختیار کرد بعد از چند روز آن مهتر راهب بجهنم واصل شد و مهتری کلیسا بر این دو کس قرار گرفت چون
چون از این قصه مدتی گذشت شفیق پیش پادشاه رفته و گفت که فلان بت که بهتر و مهتر ایشان بود خشم کرده
میخواهد باسمان رود و فتنه کبر بود مانیز نیرو نیم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم کردن او
چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بانجا برود که تقصیر چنین کرده پادشاه گفت که شما یکسال از آن
بت مهلت بخواهید تا در آنموضع از برای بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ابنای مسلمانان
خداپرست در عراق نشسته اند که ما را دلالت بدین اسلام میکنند و ما را با ایشان جنگ است و دراین روزها بسر ما خواهند
آمد ما در اینچند روز بسرحد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم القصه پادشاه آن دو کس را خلعت داده رخصت کرد
که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفت و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا دران بکار
برده بودند و جواهر قیمتی درو نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز شنبه در بگشایند تا مردم بتان را پرستش نمایند

بعد از یک ماه که این ضبط و نسق به وقتی گرفت که روز موعود در گشایند و ایام دیگر در بسته شود چون مردم از زر و
اندیشه وقت شام رفتند بت بزرگ را شکستند ذره ذره کرده و از آنجا بیرون رفتند و در صحرا [illegible] زیر خاک کردند
تا هفته دیگر از آن بت نماند و در شهر شنیدند و در گشودند حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شقیق رفیق او از بیرون آمدند سر و
برهنه و گریبان چاک و نالکنان آمدند حاکم و بزرگان شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده و چه واقع
شده گفتند دیشب شهر و بتستان بتان خشم کرده به آسمان رفت حاکم و رعیان همه قبول کردند که تحقیق ماه پیشتر بتان را
همین گفته بودند که بتستان خشم کرده به آسمان میرود و پادشاه اهمال کرد و سخن این دو مرد راستان دو
کس گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما نباید بودن که در عبادت و بندگی تقصیر
میکردید همیشه و ایشان را [illegible] شدند و فلان مکان باغ و بتخانه فرمود و ساختند همه مردم قبول کردند که
چنین است پس حاکم و رعیان همه نوشتند و محضر کردند پیش پادشاه فرستادند که آن جهت [illegible] این بتان
بیمار [illegible] میکشند که بتستان خشم کرده به آسمان میرود و آخر چنین شد و سخن ایشان راست آمد آنجا
همه را از عقب ما میروند تا هر جا [illegible] حاکم دوست داشت [illegible] و غلام مردمی بیان و در
بود و ایشان را از عقب بتان فرستادند [illegible] که از شب گذشت و دو استر جلد که از خود
داشتند برده و فرستادند و آورده حمل استران کردند و بردند شقیق رفیق گفت اکنون شرط و عهد
نیکو از که در میان خدا آگاه هست آگاه باش که فرستادن [illegible] و خلاف شرط و عهد نکنی که این
مال حلال سالها ما را و فرزندان ما را کفایت و از آنجا راست و پاک باش که خیانت در میان نشود
آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آن شب در بیرون شهر و در آنجا ماندند و آن دو غلام را بهانه به شهر روانه
داشتند و آنچه نقد و جواهر بود در میان هر دو میان قسمت کردند و سه کلنگ همراه داشتند طلاها را در خاک
کردند چون روز شد طلاها را آوردند و با اتفاق شهر داخل شدند و بتخانهای خود رفتند روز دیگر شقیق نزد
رفیق رفت و گفت ای برادر مبادا که شیطان فریب دهد و در میان خیانت واقع شود و تو مرد زرگری طلا تمام خواهم
است و اگر کسی چه صله طلایی در پیش تو بیند گوید که این از زرگری است که آن گنج نخواهند برد و سهم دیگر نام
اگر پیدا شود گویند که گنج یافته و هر چند که قطعه بیرون آید خرج کنیم مبادا که زنان و فرزندان از این آگاه شوند
گفت ای برادر قسم که خلاف نکنم و برین بودند روزی شقیق رفیق مرد زرگر آمده برد و صله طلا میبرد
تا بنا بسازیم این شیطان رفیق زرگر را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در این مدت کسی خبر ندارد و چنین زر و مال
و تو آنکه این همه دست نخواهد آمد پس شکر باید شد طمع زرگر بجنگ افتاد و در اندیشه شیطان بنداده بود و با خود
قرار داد که آنجا بیمم و روز دیگر شقیق به خانه رفیق آمد و گفت ای برادر زر با خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار

زرگر بر سر آن گنج رفت و دو صد طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تمام طلا را بیرون آورد
و بخانه دیگر دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چه چیز آورده گفت چه چیز بیاورم چیزی در میان
نیست شفیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه بدر برده و در راه باطل افگنده
که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و این کار مکن گفتم که فریب شیطان
را مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این لقمه بگلو فرو نتوانی برد آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی
قدیمست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و دوست خالص بهم رسانیدن مشکلست هر چند نصیحت
کرد در گوش رفیق نشد رفیق انکار همی کرد و براه نمی آمد چون شفیق مرد عاقل بود بر سیه دل چه سود خواندن وعظ و آهن
سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دلش سبز نشود این دوستان دانسته مبادا که این سر فاش
شود بهتر داروی آنست که بتدبیر عقل و حکمت از او اقرار بگیرم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و این سخن مخفی نگاه
که بقوت حریف خصم نشود حیله و مکر را از دست نده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد و بعد از آن
شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست اینکار
میکنم که این مال بدست نیاید چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس دوست قدیم را بجهت دنیا نفروشم بهمان
دوستی و اخلاص حاضرست و محبت برقرار است پس شفیق بخانه خود رفته و روز و شب دران اندیشه
فکر میبود و در پی طریق سابق بجان آمده و شد میکرد و از آنچه قصه حرفی نمیگفت و دراین اندیشه بود که غرض بفعل آید
چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیر زمینی کنده و بصورت رفیق و هیئت او شکلی ساخته و
او را رنگ آمیزی کرده و لباس و پوشش او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانیده و دران زیرزمین برابر
صورت بسته و هر شبه از گوشت و چیزها که خوراک آنها بود میخورانید و چنان کرده بود که در وقت چیز خوردن آن بچه
خرسها صورت بحرکت می آمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را می بست و پرده بروی صورت
میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین وضع خو گرفتند و صورت زرگر در دل خرس بچها
جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برد آشنا از آنجا که
زیرزمین اطلاعی نداشت چون هر دو با هم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون شدند و در باغچه
بازی میکردند شفیق بهانه بیرون آمد و هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برد و نگاهداشت و در را استحکام بست چون شام شد رفیق
پسران را یاد کرد که ایشان بکجا رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران نیامدند احوال پرسید گفتند همراه تو آمدند دیگر بخانه نیامدند
رفیق مضطرب گشته بخانه شفیق آمد احوال پرسید گفت من و تو یکجا بودیم من خبر ندارم رفیق حیران برگشت آنشب تا صباح
تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامه خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت قاضی شفیق را طلبید

و گفت فرزندان مرا از خانه تو بکجا فرستید گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه تو ناپید شده اند باید پیدا کرد
فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشانی نیافتند شفیق بقاضی گفت شاید پسران ایشان مسخ شده باشند قاضی گفت
این چه سخن است شفیق گفت چرا قاضی باور نکند که قدرت خدای تعالی از آن افزون است قاضی گفت این بعید نیست و در زمان قدیم
بوده اما در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برطرف شد و در این زمان مسخ نیست و این امر محالست شفیق گفت
اگر ببینم ببینید باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه ببینم آن وقت معلوم میشود روز دیگر شفیق حاکم و قاضی را بمنزل طلبید
و گفت ای برادر میان من و تو دوستی قدیمست و سری در میان است اگر از روی نادانی خیانتی سر زده
برگرد که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی خود بینی قاضی
و اهل مجلس همه حیران ماندند و شفیق خرس بچه ها را که در سر منزل داشت و شفیق بغلامی تعلیم داده بود که وقتی
من با قاضی حکایت بکنم تو خرس بچه ها را بیاوری و در برابر رفیق رها کنی در آن وقت غلام آنها را در زیر جا پنهان داشت
و در برابر رفیق رها کرد و خرس بچه ها بمجلس درآمدند و جمع کثیری نشسته بودند همه را گذاشتند و پیش رفیق آمدند و بر پای
او از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده و روی او را می لیسیدند و دستهای او گرفته بدهان می بردند
و بویش میکردند و مثل کسی [illegible] می نمودند و بجای دیگر نمی رفتند اهل مجلس که اینحال دیدند همه متعجب شده حیران بماندند
و گفتند مسخ شفیق راست است و درست است مردم بگریه درآمدند و سجده ها کردند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و خبر
او را همه باور داشتند و همه گفتند که مرد صادق است بجای ذات حق سبحانه و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده است
بعد از آن شفیق به قاضی گفت بزرگان در مثل گویند ظلم ظالم بسر اولاد ظالم میرود همه مردم قبول کردند که چنین است
که تو میگوئی صدق است بر همه کس ظاهر شد شفیق رفیق را گفت ای دوست نادان من از اول گفتم اگر رفیق شفیقی درست بما
باش و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار دیدی بحال زرگر دیده پشیمان شو و توبه کن که دیگر بار دستی
نکنی و عهد نشکنی آنگاه شفیق خرس بچه ها را در بغل گرفته بدرون خانه برد و پنهان کرده بیرون آمد قاضی و حاکم همه مردم
تحسین کردند و شفیق را وداع نموده از خانه او بیرون آمدند رفیق دست و پای شفیق را بوسید و گفت که من بد کردم
و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد و آن امانت تمام بر جاست شفیق گفت ای برادر نادان
بیا و دست [illegible] با غلامان بر سر دفینه برو و آنچه نسبت حق کرده بیاور آنگاه فرزندان خود را صحیح سالم
بحال اصلی خود ببین در ساعت رفیق با غلام و آن زر برداشته بر سر دفینه رسید و آنچه بود همه را بار کرده
بخانه آورد و بعضی پسران او را در خانه علیحده نگاه داشته بود از آنجا بیرون آورده با هم نشسته بودند
که رفیق زرگر بدرون آمد پسران خود را صحیح دید و شکر خدا بجای آورده سجده کرد و از دروغ و خیانت توبه
نصوح کرده و طلاها را در میان قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده — اگر رفیق شفیقی

درست بسامان باشی غرض از این تمثیل آنست که بدانی که کارها بیک بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان برد
که بلشکر و حشم میسر نگردد فصل در تمثیل انگشتر زنهار که مردم مشکل نشدند شان و نزول انحکایت بردیم که در تحریر
السعادة آورده اند پادشاهی بود در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و بسیاری داشت در نهایت
فراست و فهم و ادراک و بهمه علوم ماهر بود آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران بیامد
و در فارس قتل و غارت میکرد جاسوسان خبر آوردند که امسال والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران میآمد
امسال لشکر عظیم جمع کرده و اراده ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم روی داده با وزیر خلوت کرده مشورت
کردند وزیر گفت در این امر تاملی باید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم مگر ترا تو دانی بیاور
وزیر گفت مرا پسری هست عاقل و دانا و او را محرم راز کرده ایم چون او را طلب کردند مصلحت نمودند قرار دادند
که در اول جاسوسی بفرستند تا خبر بتحقیق بیاورد آنگاه فکری و تدبیری کنند وزیر گفت من شب در خانه
فکری کنم تا برای این کار شخص فهمیده و سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت و در این باب با پسر مشورت کرد که لایق
این مهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر گفت ای جان فرزند مرا نیز همین بخاطر
رسید که بغیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول این مقدمه کرد وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه
خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفر است مهیا کن
تا زودتر او را روانه کنی پسر عرض کرد که بندگانی پادشاه در این کار در پیاده رفتن و لباس درویشانه
پوشیدن است بتوفیق الهی و اقبال پادشاه بی زر و مال سر انجام این اندیشه نمایم و کدورت از دل مبارک بدر برم
پادشاه خرم شده گفت ای جوان چه نام داری عرض کرد شها دین و دولت قرین تو باد چراغ هدی تیغ دین
تو باد نام این بنده زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از چنین بوده است که آنچه گفتی و بیان کردی از تو
بعهد تمام برسد من نیز شرط و عهد کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر خود را بعقد تو در آورم و ترا
بگیرم و در آن زمان رسم آن بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر بدادی دادند پس
از پادشاه گرفت و زمین بوسید و از بارگاه بدر آمد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی مهیا کرد و
روانه با قوت و انگشتر در خرقه دوخته و عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه در آمد ماهی از شب گذشته
براه افتاد اتفاقا تجاری چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شد تا ده روزی رفتند شبی دزدان در کمین
بودند شبیخون بر قافله زدند در میانه حرب شد دزدان غالب آمده جمع کثیری از قافله کشته و غارت
کردند زنهار که این حال را دید خود را بکناری کشید و سر در زد از آن پیره زیر درختی فرود آمد و دزدان اسباب را
او هم بردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست که خوش سر دار و هم دو افتادگی کنیم که ما را اسپی و سلاحی نیست که حرب کنیم

که اینجا معامله زشت و درویش است هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ظاهر است که دست و دل خود ریش کند
و بزرگان گفته‌اند در وقوع مصلحت امیر به از دانستن فتنه انگیز نیست آنگاه بگوشه رفته آن انگشتر یاقوتی شفاف را بر آورده در بازو
بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میایی زنهار گفت
لا تؤنس یؤنسا موشها را مکن بر خود نومید تا رسانند تو را خدا باید یا امیر هر کس را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود
دیگر بار کی آخر تو را از دست نباید داد راه بزن راه خدا هم ببین سردار دزدان درویش را خوش محاوره
احوال پرسید زنهار بگفتگو در آمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطافت و نزاکت از روی
خوش آمد بگوش کشید که گفته‌اند خوش آمد هر کرا گفتی خوش آید القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری و عنان
نازش بالید و سینه بر سینش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی و او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای
برادر از کجا میایی و چه مطلب و آرزو داری زنهار گفت من از این جاده اینجا به پناه آمده ام الضیف اذا نزل نزل برزقه
یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازم است من درویش دلریش سخنی دارم تو مرد
با مروت و همت مینمایی سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیردستان را دستگیری از فرایض است مهتر
گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود و باز گوی مراد تو چیست و کجا میروی گفت یا امیر پیش از این مرد
راهزن و هرزه کار بودم و کار من دزدی و عیاری بود تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده و بواسطه شکاری بر کوچها
سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری دوچار من شد آن پیر از در نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری
توبه داد چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم از راهزنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست
آن پیر بزرگوار بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود روزیکه پریشان حال
شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند بروز درماندگی بفروش و مایه خود سازد در راه
خدا خرج کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم که ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر
تو را بخدا که نام و نشان خود باز گو که هرگاه تو را خواهم از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او
افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حق تعالی توبه تو را قبول کرد الحال بطرف بیت الحرام برو که حج
واجب از گردن خود ساقط کنی این بگفت و از نظر خود غایب شد مهتر دزدان این حکایت شنید از جای برجست و
او را در بغل گرفت و دست او ببوسید و گفت آن تحفه که حضرت خضر داده بمن ده تا دیده روشن کنم و در دست
تو توبه کنم و این توفیق از برکت صحبت تو یابم که هر چیزی سبب چیزی میگردد گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود
که چشم هر نامحرم و ناکس بدو نیفتد مهتر دزدان برخواست و دست او را گرفت و بگوشه برده زنهار آن انگشتری شفاف
درخشنده را از بازو گشوده از خرقه بیرون آورده و در دست مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت زنهار که

بتو نذر توبه کردم و تو ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سال است که کار من دزدی است و موقوف باین
وقت بوده که شما سبب شده اید که بدست شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد و پنجاه نفر از عیار پیشگان باشند
چنانچه در حرب و یدی که هر یک با صد کس برابری کنند که سالکی نخواسته ام از خود جدا کنم بتدریج خود را از ایشانها
خلاص کنم و بگوشه بعبادت بنشینم و بعد از آن بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما باشم
علی و چه بهتر از این و الا حاجی حاجی را در مکه ببیند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم
برای والی بلخ میاوردند عیار پیشگان جماعت را که همراه بودند کشته و صندوقها را نزد من آورده اند
والی بلخ مرد خونریز فاسق خارجی است و امسال لشکر جمع میکند که بر سر مسلمانان فارس برود و تمام مردم همه
و اراده قتل و غارت فارس را دارد و این دو صندوق جواهر حاضر است بتو حلال است و از عیاران
من هیچکس بر این صندوق مطلع نیست و این دو صندوق جواهر بهای انگشتری است که از حضرت خضر … رسیده
قبول فرمایند چون زنهار این کلام شنید با خود گفت عین مطلب است و بفال و شگون خوب است …
که نکو است از زنهار پیش بدست و این اول فتحیست که مال آن یاغی بدست آمد و معلوم شد که جمعی از ایشانها
شده اند زنهار در عوض انگشتر این دو صندوق جواهر قبول نمود و سردار انگشتر از زنهار گرفت و باهم عهد و شرط
کردند چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم آنجا را بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد بعد از آن
راهوارسی و غلام ترک تیراندازی دو صندوق بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده روانه شدند
بعد از دو روز بسر حد بلخ رسیدند پیاده ها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا فرود
آمدند روز دیگر زنهار پیش شه رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان بر ما …
و همه را قتل و غارت کردند و … پیش پادشاه برده اند از آن جواهر ملک گذرانید و صورت واقعه
باز گفت که تجاران را دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد و گفت ای امیر من …
حاضر بودم جمیع کشته گشتند و مال بغارت بردند در آن وقت چند دانه لعل و جواهر با من بود …
وزیران بجهت پادشاه و ملک بدان جواهر حیران بماندند گفت ای جوان آنچه و کیل خود را …
فرستاده بودیم که احوال تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت زده اینجا را …
که ما را جمعی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای خیر تو بدرقه راه باشد زنهار گفت یا امیر کدام مهم …
خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن مهم کدام است پادشاه گفت
جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بسوی ایشان رویم چون گفت
اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک کرده اند که راه متردد بین بسته نشود و ملک …

و اشتغال بان میکنیم که صد دیوار را تمام در آوری نهنگ زنهار مضمون کتابت معلوم کرد چون روز شد پادشاه امر
کرد بدو زنهار همه جا پیش پیش رفت و لشکر پادشاه میرفتند تا بدان کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت
در آنجا فرود آمدند و غلامان کیه بدرقه و طلیعه زنهار بودند زنهار را پیش سردار در زدوان بردند سردار برخاست و زنهار
را در بغل گرفت و چهار پیشکار نیابی زنهار را داشتند که خوب شکاری بدام ما آورده حالا تدبیر که ما را چه باید
کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت باید شخصی از لشکر دشمن چهار طرف ایشان را فرو
گیرند که ایشان منتخب دیگر روز است که راه پراپرآمده اند خسته و کشته و اسبان ایشان از راه باز مانده
و باره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتی که سردار گشته شد لشکر روی بگریز نهادند و زنهار
با شاه چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر هم رسید همه خواب آلوده و
سراسیمه برخاستند پادشاه سوار شد راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک او را نشناخت تیری
بر سینه او زده او از اسب درافتاد چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته
شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق ایشان را پیش سردار در آوردند مهتر گفت ای
یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما دفع شد بعد از آن مهتر زنهار
گفت ای برادر سر ملک را پوست کنده از کاه پر کرده بر سر نیزه است و شمشیر او را آوردند و تسلیم زنهار کردند
و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه شد والی فارس که خبر شنید با لشکر و حشم یک روزه راه باستقبال
زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را با عزاز تمام بشهر در آورده شهر را آئین بستند
و سر دشمن را بر سر نیزه در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان این خبر زنهار
ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند که انگشت انگشت بر تا خیک خیک بریزی شان نزول این مثل بدین گونه
آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول و مال بی نهایت که از ممر نفت فروشی معمول بود و او غلامی
را بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت پیمانه را بر دو در پیمانه نگذارند تا اندکی زیاد
گرفته شود و در وقت فروختن مردم انگشت را از دو در پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده شود غلام گفت
ای خواجه در این حال خیانت میشود همه بیکبار بباد فنا میرود و در آن وقت افسوس سودی نکند و مال حلال در دنیا
و فا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد انگشت بدو پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند خواجه گفت
ای غلام بعقل این معامله سود اکری است از چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود که در مثلها گفته اند
قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت این مثل همه گفته اند هر چه بزبان آید بزبان آید
حرام جمع گرد آخر بباد ا همه بدر بار و د خواجه گفت ای غلام من مال نمیبرم و در یا نمیخانه من نمی آید بیهوده

برو بکار خویشتن مشغول باش ترا با این فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام نصرود
خواجه کار میکرد و چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در شهر خان نفت قیمت تمام دارد و حرص و را بر آن
داشت حرص او را برین داشت که بتجارت و سفر دریا کند نفط بسیاری قرب هزار خیک به بالای کشتی برده
کشتیرا مملو از نفت کرده بغلام گفت اگر این بار بر گردیم و بدیار خود آئیم دیگر بسود اگری احتیاج نخواهیم داشت
باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاء الله اگر خواهد خدا چنین کنم القصه چون بکشتی
رفت در میان دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی بر خواست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت آورد و دل
خواجه چون موج دریا طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی
بسلامت برای کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان خیکهای نفت
بدریا انداخت غلام گفت که خلاصی و نجات بدست خداست در وقت خیک انداختن بدریا غلام
فرصت یافت خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت و گفت ای خواجه انگشت انگشت سرتا خیک خیک
نریزی چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداخته شد و کشتی خالی گردید بحکم خدا باد برطرف شد و کشتی بر قرار ایستاد
پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت خالی دید دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه
الحال افسوس و ندامت نفع ندهد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام جمع کردی
و خیک خیک بدریا انداختی همین است از ابرو زمانه انگشت انگشت سرتا خیک خیک نریزی از این مثل عبرت بگیر
الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه **فصل** در بیان امثال متفرقه اللهم بک الرحمن سر بسر اول اندیشه
وانگهی گفتار آنجا که عیان است چه حاجت بیان است از کوزه برون همان تراود که درو است آلوچه بالو
نگرد رنگ برآرد آرزو عیب نباشد آمدن بارادت رفتن باجازت آنها که رفته اند خراب همین شدند از دل
برود هر آنچه از دیده برود از گوشه بامی که پریدیم پریدیم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن این عشق است
اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعت است آنچه خورده بخت امید ما در ته آب
اول طعام آخر کلام اشتها دریخ و نذان است از برای یک شکم منت نی و کس نباید کشید فی الحقیقه این قول
مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است و میرسد آبرو ریختن پیش خلق و بار منت بر خود
نهادن خسر الدنیا والاخره شده است آواز دهل شنیدن از دور خوش است این است و این نقاره آنچه
در دیگ است بکچه میآید اینجا سوسن تصبار امیرود و این دو مثل کنایه از مکان پرخوف و خطر دنیا است یعنی در این
دوزه که ورد خانه هستی در نهایت احتیاط باید بود و ملاحظه باید نمود نمرکه مردان خدا است موسی انجا عصا
میکرد از آسیا که بیرون رفتی تو و آسیا است آسیا چه کار آسیا نوبت از گرد آسیا ریش خود در آسیا سفید

کرده است انچه از دست تو براید بیای تو بریزم ارمغان مور پای ملخ باشد از درویشان برگ سبزی
در زندان قاب کرگی اراده مقدم است اگر یار اهل است کار سهل است ان چو قریا کاو خورده است
ان ورق برگشت ان رق انچه خوانده است ان کاسه را بر چیده است ان سررشته از دست رفت انچه
دیدی در میان نیست این کاروان کوچ کرده است اول پیاله و دره و اول این کاسه را انگشت سنگک
این پا سنگک این گوی و این میدان این چاه و ریسمان این مرده و گورستان آخر آبی بجو اخواهد جست
این طبل و این کلو آخر پیری داغ امیری آخر شاه قشقی گاه کشتی آخر گذر روست سر جاست آخر از پوست
براید پستان در خانه بلند است از ترس تیغ مسلمان است از کفر ابلیس مشهورتر است از سر جاکه تیری
خون می آید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخرش بلند است آخر یا کاه
کاه دانست آخرش چربست اسب بدویدن جو خود را زیاد میکند از اسب و از صاحبش جواب
نقاره چی شده اسب کاه کرا است اسب و استر هم لگد نزنند اسب و زن و شمشیر وفا ار که دید از سایه
خود رم میکند احمدک بسیار خوش بود که ابله هم براورد احمدک همه نیز رفت برو ندش انگشت عسل بدو
کشید یعنی جنگ و فتنه در میان قومی بهم رسانید انگشت میزند کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش
جامی گوید سیب و امرود بهم بشست زده فندق از نرمی انگشت زده انگشت را بغل کشید کنایه از فقر و
فاقه و پریشانی باشد مثالش شیخ سعدی گوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
انگشت انگشت بر با خیک بریزی این مثل مذکور شد انگشت بر در کسی مزن تا در تو انگشت نگویند یعنی بر کسی
بدی مکنید ده برابران بپسندید مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کو
کوفتن مشت حکایت این مثل باید انگشت بریده را نمک میکند انگشت بینی نمیتوان کرد انگشت نمای
خلق شده یعنی بیدبی شهرت کرده رسوا شد انچه رسش فلانی اینجا بر خواست کنایه از مسافر شدن و از
جائی بجائی رفتن باشد آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل است خلاق المعانی گوید از بخیلی که هست دالش
که تر بند دست با کش نیست ممکن که یک قطره خون اید از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است
کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است آب از سرچشمه گل است آب را از سر بند باید بست آب داند که آبها وافی
کجاست اب که از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه اینجا راه بدهی میبرد آرد تخم و سرو بزن او تخم انچه
در وی است بود نتیجه آمد آب بسیار بر سر زن مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو خرامان خشم کردی تند رو در جوابم
گفت خسرو انقدر بر سر بزن

باب دوم در امثال حرف با

هر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گل دسته گردد هر کس بر چه همت بود داده اند باید متاع نیکو از سر دکان خریدن بار را باید از زنده

اقلیم

گلیم باید دراز کرد بکاری به که بیکاری بکاری پا دراز کرد و بکاهل کار رفو باشد بشنو بالش نرم زیر سرها
نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون بردن است بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله از او افراز
کشید یا دیده بدست خود افکند کنایه از غرور و تکبر باشد مثالش نظامی گوید شمعی که از تو نور گیرد و از تا
بدست خود بمیرد باد در سر نامیکند کنایه از لغو و پوچ گفتن باشد بخنبه بردن کار افتاد پوست سگ بر رو
کشیده کنایه از مرد بی شرم باشد پوست مردم افتاد کنایه از بدفحاش است پوست ظرد و دندان
سگ با خرس در جوال رفته بی ال گور کرده است کنایه از پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود و می
رابه در برده است یعنی از کاری که مطلع نبود آگاه شد بوتی برده است یعنی کار نهان را نشان یافته پای
خورده است باش بگودال فرو رفت پای خود را محکم کرد پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی حرف
زدن خود را نمیداند که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جانست قصاب را
غم پیه بز بازی میکند بز را چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بزگیری میکند یعنی متاع را ارزان
میگیرد از او بزگیری هم میگویند برات عاشقان بر شاخ آهو است براتش را بشاخ آهو نوشته اند
پریشان پریشان بجمعه توان رفت پرسش رفته و کمش مانده سیمی در کلاه ندارد بی علت نمی بکهر خراسانی
بی دانوره فروشی بی این همه نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی دف میرقصند بوسه بپیغام نمیفرستند برای
مصلحت گون خر را میبوسند بهر گل چند منت خار میباید کشید باری چو کشتی باید کشید باری بار
سنگ نزد و بمنزل نرسد بار بر برده است بغداد از خرابی بصره بغداد وش خرابست چرد و شل کنایه گرشند
باشد مثالش سجاد گوید بغداد خراب از خراسان معمور کنم بنام فقرا بزرگی بدست بخشندگی کن بزرگی
مالی و خرجی ندارد پیمانه اش پر شده است بدرود نه هم روز میخواهد نه از کجا جنگ در گرفت بز آمد
خرچو پاک میکند بوستان بی سر خر نمیباشد با درد بساز تا بدرمان برسی بی درد مباش تا توانی بکدم
باغبان را وقت میوه گوش کر میشود باغ بالای باغ و آسمان پایین تر از بلا نظیر هر دو هیچ از بستان
دکان گرم کرده پس زانو نشسته است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست ملفان
حکیم حکمت آموزی چه حاجت به نفس کاشکری بند است پیشانی داشت با آتش دود کم خرج آب بر مینه
بشرن که تو گرانست بکوب بکوب بهانست که دیده شان نزول تحمل بیاید بر کند آن چشم که بدبین باشد
بدل همه جا در خور نفرین باشد بخت چه بر گشت پالوده دندان شکند بهشت را بهشتی اگر دنیا را هستی تو ی
سنگ پنهان نمی ماند تو هی پرسه در شور افتاد پهلو بغلانی داده است پهلو دار است و پیک پهلو افتاده
برده مردم بدر یا برده است مانند بیجای با بدان شر مکن که بد کردی بد خواه کسان بمطلب نرسد بد مکن که

به بداختی با بدان کم نشین که آخر کار خود شوی بدخصال و بدکردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن زیان
بسیار دارد با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله تو را این پند بس است
که فرموده مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم یحذک من عطره یعلقک من ریحه پس آدمی را سزاوار باشد که از بدان
دوری گزیند و اجتناب نماید و خود را با نیکان و صلحا پیوند نماید که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود
و بد از هم نشینی نیکان نیک گردد حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند صحبت نیکانت از نیکان کند تا رخ خندان باغ را خندان کند عزیز این مثل
شنیدی آگاه شو که آنحضرت چه فرموده کسی که با نیکان مخالطت کند و صحبت کند البته نیکی یابد و سیرت نیک
از صحبت و هم نشینی او فیض یابد و بسا طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و ناخیر گردد و بسا طبع لئیم که از معاشرت
و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا باصلاح آید که در مثلها گویند آلو چو با آلو نگرد رنگ برارد پسر نوح با بدان
بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده
و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده که بر شما باد که از هم نشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است
که گاه باشد از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که هم
نشین نیک چون عطر فروش است که اگر از عطر خود بشما ندهد از بوی آن بهره مند میگردید و هم نشین بد چون کوره
آهنگر است اگرچه شراره آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری گزینید
دیگر بدانکه از صحبت بدان از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از جان کندن دشوارتر
چنانچه الحکیم فردوسی فرموده بعنبر فروشان اگر بگذری سراسر شود جامه ات عنبری وگر بگذری سوی انگشت گر
ازو جز سیاهی نبینی دگر و اصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل ناپاک بدگهر بی سیرت فاسق
اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مرد سفله بد طبع دون همت
لئیم خبیث منتظم نسازی و از این قوم ناسپاس ناپاک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که
من خالط الارذال احتقر با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری در مثلها گویند و در قرآن حمید آمده
ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بدخواه تو را زمانه بدخواه بس است او را ز زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کند کسی
تو را افتی در وی آن چاه کننده را همان چاه بس است دیگر گویند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
کس نکند بجای تو آنچه تو خود بخود کنی و در قرآن مجید فرموده کل امرء بما کسب رهین پس هر که هرچه کند همان
بیابد و در عمل خود گرفتار است و در این مقام حکایت مناسبی میاریم تا پند و عبرت باشد حکایت

آورده‌اند که در بصره مردی بود که او را ابو العباس منصور خادمی گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده
بود که مثل نداشت تا روزی معتصم بر من بگذشت با خود گفتم این شمشیر لایق تیغ امیر عباس است بخدمت او
برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی در راه بمن برخورده رفیق
من شد و چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود دانستم که آن
طایفه بغرض آشنائی میکنند و من خود را از او دور کشیده پاس نگاه داشتم و محترز بودم چون دانست که
من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه میبرم چون براس العین رسیدیم من بخدمت خلیفه رفتم و شمشیر را گذرانیدم از
من قبول کرد و مرا تشریف و انعام داد و هزار دینار زر سرخ تکلف کرد و بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و
رفیق روانه شدیم آن اعرابی در کمین بود چون بمنزل رفتیم باز آن اعرابی خود را بمن رسانید و گفت یا با عجم باز
در این سفر با تو رفیقیم گفتم الهی عاقبت بخیر باد من دانستم که بو نی برده که با من هزار دینار است و قصد من دارد
که قبیله بنو تمیم همه راهزنند من همه جا از او محترز بودم و دور میرفتم تا بنخلستانی رسیدیم که از آبادی
دور بود اعرابی گفت ای جوان عجم چرا از من دوری میکنی من گفتم دوری به دوستی چون دانست که من
دانسته‌ام او قصد من دارد ناگاه شمشیر کشیده بمن مرکب دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر
انداختم و پیاده در میان جنگل و نخلستان دویدم و او سواره در عقب من و من پیاده میگریختم در میان جنگل
از دور گنبدی دیدم گمان کردم که آبادانیست خود را بدان گنبد رسانیدم و دیدم که معبد یهود است
آن اعرابی اسپ مرا کوتل کرده از عقب من میآمد و میگفت بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریز
نداری و از دست جان بدر نمیبری من خود را لاعلاج بدان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود و من خود را
بخدای سپرده در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید و از اسپ فرود آمد و اسپها را بدرختی
بست اتفاقا آن گنبد مکان آن دزد بود که راه زنی میکرد و مالها را در آن گنبد جمع میکرد و کشته‌ها را بدان
گنبد میبرد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا سختی و شدتی
روی دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را بخوان سه مرتبه بخود دیدم که حق سبحانه و تعالی از آن بلا نجات دهد
من بخواندن آن آیه مشغول شدم وَمَن یَتَّقِ اللّٰهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ لَا یَحتَسِبُ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللّٰهِ
فَهُوَ حَسبُهُ اِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ اَمرِهٖ قَد جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیءٍ قَدرًا و این آیه مداومت میکردم و آن دزد در بیرون نعره میزد
که ای عجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را می‌شنیدم و دل بلطف و کرم الهی بسته این آیه
میخواندم اعرابی گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری وبال تست چون گنبد بسیار تاریک
بود از من گذشت و در آنجا زیر زمینی بود متوجه آنجا گردید من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن دو اسپ

محکم بسته بود از بیرون زنجیری داشت در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بکرم خود
و برکت آیهٔ کریمه در بر روی من گشوده و بر دری دست اعرابی انحال بدید در پس در آمد در را محکم بسته دید
دانسته که دیگر خلاصی ندارد بعجز و زاری در آمد چون من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در پس درخت
درنشستم و بخاطر جمع آسودم و سجده شکر بجا آوردم و گفتم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد
خدای این اعرابی در ردن گشت بسیار زاری و تضرع نمود و گفت ای با عجم من هر بدی که در دل داشتم
همان پیش من آمد و هرچه کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کندم خود در افتادم امروز مردت هرد
از عجم مانده است مرا ببخش و در بروی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدا در بروی تو بسته و این
دم آخرین است توبه نتواند سودی داد و نفع نکند من اگر در خلاص تو سعی کنم خویش را خوار و متهم سازم
چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی ای شقی در این گنبد بودن تو عین صواب است و تو را اجل دوانیده
و بپای خود بگور آمدی هر که در راه بد قدم نازد خویش را خوار و متهم سازد و خود این کار را بر سر خود آوردی
که خون چندین مسلمانان کردن بشت گفت الحال بدست تو توبه میکنم مرا ببخش گفتم ای شقی این را بکسی گو که تو را
نشناسد تو هرگز ترک این عمل نکنی و تو را توبه سودی ندارد و خدا فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
توبه تو چه فایده دهد تو هرگز ترک اینکار نکنی خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست
حضرت باری تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده والذی خبث لا یخرج الا نکدا تو هرگز ترک این عمل زشت
نکنی و از این کار بر نگردی باده مکوی و آهن سرد کوفت که فایده ندارد اعرابی گفت ای جوان بد کردم و به
خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی نیکی خود عمل کن و در بگشا که بیرون آیم و الا گذر آدمی هرگز بدین مقام نشود گفتم
ای شقی آزموده کارد و باره بازی نمیخورد و خداوند فرموده ولا تلقوا بأیدیکم الی التهلکة من خود را بلا
نیندازم اگر تو از این زندان و بعید بودن بیرون آیی بدتر از این مشوی که بودی و عاقل اینکار نکند که با
دم زده را رها کند گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و از آیات قرآنی آگاهی و شنیده که بزرگان
گفته اند الاعراب سادات العجم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده الاعراب
اشد کفرا و نفاقا و گفته اند اعراب بنو تمیم و غطفان ز شقاق با خلق محمدی کردند نفاق ای بد
بخت تو از قبیله بنی تمیمی و قبیله تو با حضرت رسول صلی الله علیه و آله جفا کردند گذشت آنکه عرب طعنه بر
عجم میزد توبه تو سودی نکند قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت اعرابی گفت ای جوان عجمی تو معنی
قرآن خبرداری پس عمل بکردار و نیکی خود نما که نیکوکار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر
سرخ در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز به پانصد درهم خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این اسب را خدا به من

داده است تو مبارک مرده را ازاد میکنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب نیست سیر شد الحال در این صعید
موذن باش تا فردای قیامت حشر تو با موذنان باشد دیگر گفتا در بگشا که این چاه پر مال است همه را
بتو دهم گفتم ای شقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این گفتم و برخاستم و بر اسب خود سوار شدم و اسب دزد را
کوتل کرده راه بصره را گرفتم و بکرم خدا بمنزل رسیدم و دیگر مرا عزیمت راس العین شد تا چون بدینجا
رسیدم مرا طمع آمد که آن زر دستگیر هزار دینار زر سرخ در کمر داشتم و چاه پر از مال است از راه جدا
شده بانجا رسیدم دو غلام همراه من بودند فرود آمدم در راهیکه گفته بود رفتم و دیدم در بگشودم
و بدرون گنبد در شدم آن دزد را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت او از هم جدا گشته سر او را ایشان
خود جدا شده بودم و از روی استهزا گفتم برخیز ای اعرابی همان زرستان سرپای بخبر کردن او دیدند شد دستش
از تنه جدا شد همیانی از چرم بر زیر سرش پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب و یا قسمت این تعب و رنج نیست این
گنج بود که این زر بدست من آید بعد از آن در آن چاه رفتم مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود
برداشتم و گفتم آنچه نصیب است نه کم میدهند نه بیشتر میدهند چون نصیب من در این زر و مال
بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس این مال بدست من آمد
از آنجا برگشته بوطن خود آمدم این مثل آنست که آدمی بداند که هرچه از خیر و نفع و ضرر است با خود میکند قوله
تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها پس هر کس در عمل و کردار خود دست هرچه کند همان بیند در حق
او همثل مذکور زر که بکوب بکوب همانست شان و نزول الحکایت بیاوریم **حکایت** آورده اند که مرد
بود در شهر غزنین ابو العلی نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا
بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید انعالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و عمل صالح
و پرهیزکاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه قسم بدست توان آورد گفت از
رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزهای دنیاست چون ابو العلی این کلام از انعالم شنید
سخنانرا اول فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و روزها تحصیل علوم باید کرد
و شبها کسب قانی مشغول باید بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که بالای کوه
بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی میدید ناگاه چشمش در عالم
خواب بر شخصی از شعوب افتاد که نور از وی میدرخشید ابو العلا بانجا رفت و مشاهده کرد شخصی دید
مشک سوراخهای بزرگ و کوچک بی نهایت داشت و آب سفیدی از او باز از ده
منفذها بیرون آمد ابو العلا متعجب و حیران ماند از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که ای دران

این

و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده خورد که گفته اند در خانه هر چه باشد و مهمان هر که باشد سلطان
از گفتگوی مرد دقاق خوش آمد و از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه
رسیده پاره آسوده شو مهمان خوابید و تن بخواب داد و مرد دقاق نیز بر سر کار رفت و بر سم هنگ زد
و همان نوا خواند که بکوب بهانست که دیده سلطان از حیرت زیاده شد که این مرد عالم و همه سخن آشنا و فهمیده
و سنجیده آیا در این کلام چه معنی دارد که او دور خود ساخته بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود تا باید تحقیق
کرد از جای برخاست و پیش مرد دقاق آمد و گفت ای برادر مرا از این واقعه آگاه گردان که تو مرد آگاهی این ترنم
کلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان
بعد از استماع با خود قرار داد که این مرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد و نقش این خیال بر ضمیر خود زد
که چیزی با نهر انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست
و فرمود که یکی از خادمان حرم را که یک دیگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم یک مرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ
یکی در و مروارید بجای نخود و زغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آنجا در خانه مرد دقاق
رساند چون دقاق طبق طعام دید بدرون خانه برد و سرپوش از طبق برداشت نظر بر آن طعام روح
افزا و آن نعمت زندگانی بخش و سه مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از قفس تن پرواز کند که هرگز
چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد که ای بوالعلا تو این نفس کافر کیش را
اسیر خود کرده اگر از این طعام لذیذ او را بچشانی و سیر کنی تو را اسیر خود کند و دیگر از عهده او بر نمی توانی
آمد پس پای همیر بر سر نفس کافر گذار و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادت شده است نفس را عادت دادی
فردا نیز از تو طعام چنین خواهد خواست پس بر تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای
شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی بسر برده اند و آنچه
خدای تعالی در کلام خود منع فرموده عمل باید کرد و قوله سبحانه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و سمع جان
استماع باید کرد که کلام حق است و این طعام را باید نادیده دانست چون با خود این فکر کرد گفت این طعام را
بدوست مومنی ایثار باید کرد که بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده عمل باید کرد مرد دقاق این اندیشه
با خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده یقین که هنوز سر انجام طعام نکرده است این
طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که وی این سختی ها خرید نماید یا رحباری را بمن دهد تا دقاقی کنم
و مزد بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است باید
... زر مهیا شد همان ساعت برخاست و پیش گرفت و آهسته خانه سوداگر گرد و طعام را پیش سوداگر برد

و دیگر

و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قابل نصیب بگوش آید بلندش اشتر از میگفت از آنکه داده اند همان آتش میدهند آتش اشتهاء در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش آورده سرپوشش از طعام برداشت و دست که ان نعمت را بکف آورد اول مرتبه شکم گرسنه شکاف دو انبوه دیدانند مغنی که پایش بگنج شایگان فرو رود و دلش چون مرغ بپرواز در آمد و دستش از کار بماند حیران شد و گفت انکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب یا انشخص خضر علیه السلام بود و سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر و محنت غربت بحر و بر نباید کشید الحال این توشه بگوشه باید نشست و عبادت سرور بجا باید آورد و خدا که میدهد در یکجا چنین میدهد پس چند مکاران را بهانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه کردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده طعام را صرف کرد و طبق ابراد را سپرد که مرد دقاق رساند چون نصف شب شد سوداگر از انجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت چون روز شد مرد دقاق بسر آن سوداگر آمد انحال را معلوم نموده گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از ان سوداگر بستانم و طعام او بوده طبق را گرفته بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همانطور شنید که بکوب بکوب بهانست کی دیده سلطان محمود حلقه بر در زد دقاق در بگشود سلطان گفت حال پرسید گفت و طعامی که از برای تو آوردند صرف کردی دقاق گفت هرچه تقدیر شده بود نگردد و نصیب کسی را کسی نخورد و مردی از کرو راه رسیده بود با خود گفتم این سوداگر هنوز سرانجام طعام نکرده است بهتر اینست که این طعام برای او ببرم با او و لیکن است و با او آشنا شوم تا هرچه بار که خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نظر در این آیه کریمه کردم که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیه کریمه آن طعام را بان برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود و من بار رنج نفس خود و راحت یاران طلب چون سلطان از انواقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده کسی را تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخاست و مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت ای عزیز بکوب بکوب بهانست که دیده وا او را وداع کرد و برفت و این مثل از ابو العلا مانده و هم بار این مثل مذکور شد مصرع شه چو بشنید این مثل را از برای عبرت و پند تمثیلی میاورم

آورده اند که صعوه در کنار دریا در بالای درختی آشیانه داشت و بچه کرده و در ان بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا می آمد و آب میخورد و در سایه آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود را بران درخت مالیدی و ان درخت را حرکت آوردی و بچگان آن مرغ را زحمت رسانیدی روزی ان گنجشک بچگان خود را در رنج و تعب گفت ای ...

که دشمن

که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای درآورد که بزرگان گویند گر بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را از دست مده
و دیگر گفته‌اند از یک دست صدا برنخیزد پس در این کار همدستی میباید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را
دفع کنیم چه در شما گوسفندی سرور و تو در خرابات هر چند سکندر زمانی مرا پیش مهتر شما باید رفت و با او
مشورت کرد و مصلحت دید که گفته‌اند مشورت همه صواب آمد در همه کار مشورت باید که هر کسی عقل و تدبیر دارد
که گفته‌اند از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر اینکه دشمن فیل است و دشمن حقیر نباید شمرد و
پیش مهتر پشه‌ها رفت و گفت ای یار عزیز مرا بتو حاجتی است که گفته‌اند کار افتاده را یاری هم از یاران طلب
اگرچه پیش از این در میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمه بچگان خود میشمردیم در این وقت با شما
صلح میکنیم تو مهتر و سردار ایشانی از تو مدد و همراهی میخواهیم و بحاجتی آمده‌ام گفت بگو چه حاجت است که منحصر بود
بشماست از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان آمد سر در میان نیست
آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را از برای روزگار چنین گاه باید داشت که چنگال
دوستان باید اکنون میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و گفت اکثر بچگان من ضایع
شدند و از تو مدد و یاری میخواهم که تو را با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آورم و لشکر خود را بفرمائی
که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر ایشان قبول کرد و گفت این کار
سهل است اگر یار را اهل است در ساعت مهتر پشه‌ها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و یک شب
و روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و مقدمه حال خود باز گفت که بعد از این
میان ما و شما صلح است و نزاعی و شر را مسکنم که بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از ما و مگسان
چه آید صعوه گفت مراد من این است چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد و همه کارهای مشکل آسان شود گفت هر
امریکه از ما برآید کمر همت بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت که فیل را پشه‌ها زخم زده‌اند و جراحت کرده اند
و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و چشم خود بر آن جراحتها نشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین
بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و ناپیدا کرده در ساعت مهتر مگسان با فوج خود بر چشم و گوش فیل فرود آمدند
و بر آن جراحتها سرگین می‌انداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شد و بیچاره شد و نشست رفت صعوه گفت در
انتقام باره انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که بکلی او را هلاک کرد آنگاه نزد یک غوک رفت که در
باشد گفت که یک امید دیگر مانده است گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی که بسیار عمیق باشد
در وقت صبح چنانکه عادت شما است با یاران خود آنجا جمع گشته بانگ و غوغا کنید چون امروز چهار روز است
که فیل کور شده و دانه و آب نمی‌یابد باثر صدای شما آب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب

چون معلوم شد که آن هر سه با این رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن برآمده صحبت ایشان
سود گرفت که گفته‌اند الجنس مع الجنس یمیل که از جنس جنس متأذی نشود و با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند تا گاه
در آن بیابان خریطهٔ زری یافتند هر سه تن با هم نشستند تا از آن زر قسمت کنند پس هر یک از غرق بخل و
خست و رشک و حسد راضی نشدند که دیگری قسمت بر دو بهره بردارد و متحیر گشته قسمت که از شهر آن بگذرند که
دیگری بهره ور شود قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند نداشتند یک شب و یک روز در آن صحرا گرسنه ماندند و خواب
بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدال داشتند کار دنیا را که سابق نیست و بقائی که با آن پیدا
نیست [illegible] و همچنان افتاده اند اندران وادی در بانگ نشست اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم
شکار آمده بود بدان موضع رسید آن سه تن را دید که در آن صحرا نشسته اند پادشاه یکی را فرستاد تا معلوم کند
حال ایشان رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و به پادشاه عرض نمود که سه کس اند که صفت بخل و حسد خود را
منسوب میسازند و بدین سبب از وطن خود برآمده و خریطهٔ زری یافته و با هم جدال دارند و هیچکدام راضی
نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده اند پادشاه گفت چنین کسان را ندیده‌ام و شکاری بهتر از
این نمیباشد از اسپ فرود آمده ایشان را طلبید و گفت اول شما صفت خود را بیان کنید که هر کدام در
چه مرتبه اید تا [illegible] شما زر را قسمت کنم یکی گفت حسد من با مرتبه ایست که هرگز نخواهم در حق کسی احسان
کنم که مبادا او خوش گردد و آسوده شود و آن دیگری گفت که تو از این هنر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه ایست
که اگر یکی با دیگری احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا باید که مبادا آن شخص خوشحال شود مرد سیم گفت شما
هر دو از این کار و هنر بی نصیب و بی بهره اید دعوی شما هیچ است باری من چنانم که هرگز نمی توانم دید که کسی در حق من
نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و عجب ماند و زمانی
از شرارت و قساوت آن سه تن که نقش آن بر لوح صفات ایشان لایح بود متحیر شد قوله تعالی فویل
للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بگفتهٔ شما این زر بر شما حرام است و هر یکی را عقوبتی لازم است
که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد آنکه نخواهد که کسی نیکی کند پاداشش همان که از دولت مکافات بی
بهره و در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اولا او را از قید وجود خلاص باید کرد
و بار این محنت از دوش و جان سر او باید برد و آن دیگری که بر خود نیکویی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع
عذاب و عقوبات و نکال معذب باشد و مدتها باید در چنگال عذاب بعقوبت گرفتار و طعم عذاب بچشد تا
که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم گرفتار گردد پس فرمود که شخص اول را بی زاد و توشه در صحرا
رها کنند لنکه نیکویی نخواهد با کسی نیکویی از وی نباید خواستن هر درختی که نباشد میوه از او ثمر طلبیدن

بر آستین و آسوده و بهره الفقیر متوجه شد بر سرش را بر داشتم از رنج بخل و حسد خلاص کنند و تخصص
تسلیم الفقر و برهنه کرده و گلشن در عقب ستم قطران تیرا و مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی برادری را
هلاک شد و شماتت بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند آن دزدی که در میان ایشان بود حسد است این حسد
قاعده دیو و دد است الغرض این مثل برای آن آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیمتر از بخل
و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد و دایم از راحت مسلمانان
در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی ایشان اجتناب نماید
و مردم رذل لئیم و دون همت گریزان باشی چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده است و من شر حاسد اذا حسد
چون کلام معجز نظام قرآن تمام شد و کافیست و این غصه جان سید هر مرد که هر چه دارد و خود آن کی حضرت
رسول فرمود الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را
زیرا که در حسد ضرر حاسدان بنفس خود میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم حسد برد و بسبب آن حسد
برای خود لعنت حاصل کرد و برادم رفعت و منزلت و قربت افزود حضرت امیرالمومنین علیه السلام فرموده
که آنانی که لایق مصاحبت و همنشینی بخیلان و حاسدان نباشند و همین در وصف حاسدان بس است که حق
تعالی فرموده و من شر حاسد اذا حسد پس از شر حاسدان و بخیلان پناه بخدا برید و بخل مکنید و حسد کسی
مبرید که اول گناهی که در آسمان و زمین شد از حسد و بخل بود که شیطان بر آدم برد و بلعنت خدا گرفتار شد
و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و نیز حضرت رسول فرمود
السخی فی جوار الله و انا رفیقه و البخیل فی النار و رفیقه ابلیس بهشت جنت آنکسی را که سخی است و آن
بخیل و رزد و دوزخی است آورده اند که مردی بود با مال بی نهایت و به حسد و بخل مشهور بود و کار
او بجائی رسیده بود که اگر مثلا کسی بدیدن او رفتی و چیزی طلبیدی تا سه روز او را دردسر گرفتی و چیزی
نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و در کمال ملاحت و فراست
بود و آن پدر دختر را یکنیمه نان شب و یک نان روز وظیفه او کرده بود تا یکروزی یک تا نان در دست
دختر بود ناگاه درویشی بر در خانه او آواز داد که کجاست بنده خدائی که از برای خدا پاره نانی بمن بدهد که
یکشب و یکروز است که چیزی نخورده ام و طفلانم نیز گرسنه اند دختر گفت امروز وظیفه خود را در راه
خدا باین مستحق میدهم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از دانا شنیده ام که میگفت هر که دست دراز کند و چیزی
بمستحق بدهد پس دست را بدست خدا داده است و بجزاء عوض میابد هیچ بهتر از این نیست که این یکتا
نان را بدین درویش دهم و دختر نانی که در دست داشت بآن درویش داد ناگاه پدر بخیل او رسید و در دست

امد بدو

اندرویش ته نان را دید بشناخت گفت ای درویش این نان چه نشانست که بتو داد گفت دختری بمن داد امروز نان
را بگرفت و بدرون خانه برد دلش بطپش درآمد و رنگ از رویش پریده زبان در کامش خشک شده بدختر گفت
ای دختر نابرخوردار این عمل چه بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر تو دو ته نان وظیفه من کرده بودی من از برای خدا
یکی را تصدق کرده و مزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که مراد دل من نیستی چون خلاف رضای من
کردی و این بدعت در خانه من نهادی تو را آتش میکنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید که این ته نان را بکدام
دست دادی گفت بدست راست این هر دو دادم آن بخیل گفت آن دست را که از برای خدا نان تصدق کردی
من قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف نکنی پس امرد دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد و دست
مظلومه را برید و در آن صحرای بی آب و نان گذاشت و برگشت و گفت در این بیابان چند روزی باش تا قدر
عافیت بدانی بعد تو را خواهم آورد مظلومه با دل سوخته سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که پدر از برای یک نان
چه کرد با امید وعده تو که یکی را عوض ده با هم بریده شد در این بیابان بی آب و نان حیران و پریشان مانده ام ای
دستگیر درماندگان و ای فریادرس غریبان جز تو پناهی و جائی ندارم توانا در و توانائی پدر مرا مغضوب کرد
و دوای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند الغرض مظلومه در این مناجات بود ناگاه آوازی شنید که فاصبر
بحکم رب کبیر باد دلنواز تا بدر ماندن بسی ناگاه از طرفی جوش و خروش برخاست بادشاه آن شهر بشکار
میرفت چون بادشاه بدانجا رسید دید که عورتی افتاده خون از او روان گشته و در آن بیابان تنها نشسته
و ناله و زاری در حضرت باری مناجات میکند بادشاه عالم خداترس بود در حال پیاده از اسب فرود آمد و گفت
ای بنده خدا در این بیابان تنها و بیکس چه میکنی و دست تو را چه واقع شده دختر دست بریده را نمود و حقیقت
حال را گفت بادشاه گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود
و این آهو منظر در آید حکمت باری تعالی در این بوده پس بادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از
برای رضای خدا دراز کرده چنین نخواهند در این سری و حکمتی خواهد بود در پس پرده کسی و اقعها نهانست
دختر گفت تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف و کرم او کردم و در این بلا صبر و شکر میکنم بادشاه
چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر بدانکه من بادشاه این دیارم و مرا دختری نیست
تو مرا به پدری قبول کن که امحال دختر منی و مرا یک پسر است خداوند از تو محبتی در دل من قرار داد که هزار بار
تو را از پسر خود دوستتر دارم در این سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سایه بر سر
کردند و جراحان را طلبیده و دختر را بستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند بادشاه گفت
ای فرزند از مال دنیا هرچه خواهی حاضر است و خدای تعالی بتو داده است و اختیار داری همه موجود است

الا دستی که از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست ترا باز
دهد بعد از آن شربت و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت و او را تسلی میداد پس
پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بپسر خود عقد بندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا وسوسه
کند و اگر توقف کنم پسر بدستی دختر اطلاع یابد انوقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بد است لکن در کار
خیر نیکو است چون کار خیر است زود تر باید کرد که مبادا شیطان مر ایشان را کند چون هنوز بر پسر معلوم نشده
عقد باید بست چون پادشاه بخانه آمد گفت ای فرزند دلبند من امروز در صحرا دختری دیدم در کمال وجاهت
قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که در حسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حق تعالی مرا در حق او مهربان
گردانیده و از او فرزندی داشتم و با او شرط کرده ام که ترا او را عقد و نکاح پسر خود در آورم اکنون عقد بسته همراه خود
آورده ام و رضای من در این است که تو قبول کنی و او را در آغوش در آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه فرمائی
قبول دارم و رضای حق بجای آورم و فرمان بردارم پادشاه خوشحال شد فرمود تا در خزانه بگشایند و هر جواهر
قیمتی که باشد بدر آرند پادشاه بدست جواهر و زر بر تن دختر بپوشانید در سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه
دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را
در بغل گرفت و چشمش بوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم اما دست ترا درست کردن
بدست خداست و او قادر است چون دست از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است البته دستگیر
خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزکان و دایه بخدمت آمدند و دایگان فرمود آنچه گفته ام پسر با دختر بکنید برای
من خبر بیاورید و دایگان خبر به پیش بردند پادشاه مهربان تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز بجا
مکان پسر رفت و در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه میکند که اگر پسر بدست بد اشتر مطلع
یابد و حرفی گوید او را تسلی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بی عیب خداست و آدمی
از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند و یکدیگر را دریافتند شاهزاده خوشدل
شد و از برای شگون و فال بعروس گفت ای بانو از این حلویات چیزی بردار و بدست من ده دختر
چپ پاره از آن شیرینی پیش شاهزاده آورد و بشاهزاده داد و چون شاهزاده بر دست چپ دختر مطلع
شد گفت بدر از برای من چرا شیرینی بچپ آورده که هنوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده دختر گفت حق
سبحانه و تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابراین از چپ ابتدا کردم تا براست باتمام رسد شاهزاده
را از جواب لایق موافق آمد و خوشش آمد و از آن شربت بخورد و شگفته شد و دختر بگوشه خلوتی رفت و دو
رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه رو بسوی آسمان کرد به نزد ل

دوم حجر الطلاع

بیامد

بنالید و گفت کای گشاینده همه بستها و ای بلند کننده همه پستها تو قادر و توانائی این دست اگر بر جای
تو بریده شد و پدر بخیل بریدش بلطف و کرم خود بریده مرا درست گردان یا دلیل المتحیرین یا ارحم الراحمین
مراد درستی شوهر بشنیده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات در این مناجات بود که از گوشه خانه آوازی
شنید که ای عورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کرده
و تصدق نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش و دست از نقاب بیرون آر و قدرت خدای تعالی
مشاهده نما چون دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجای آورده شادمان
پیش شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد و پادشاه در پس پرده این مقال شنید و این حال مشاهده نمود
بی اختیار بیرون خانه درآمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه در این وقت بر من دعا کن که حق تعالی
پادشاه دنیا دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت المعصوم بحق خدائیکه دست بریده ترا درست کرده
حقیقت عقد گذشته خود را با پسر بگو دختر حال و مقال باز گفت حقیقت نان بدرویش تصدق کردن
و دست بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فردا پدر بخیل را
حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی و را برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت مسبب
الاسباب بدین سبب مرا بدین درجه عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاهی را بسر وقت من رسانید
و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این تمثیل برای آنست که بدانی صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر گرداند
بثمره عظیم رسد و در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم عقوبت در دنیا و آخرت بخیل است و بخیلی
از یاران شیطان است (باب سیم در امثال حرف تا) تا نپرسند مگو در هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ در
تا بتوانی سخن کم و بیش مگو تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد تا تنور گرم است نان بچسبان تا مار راست نشود بسوراخ
نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری بغمگساری نرسی تا نفس است نفس است تا خود فلک از پرده
چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده و تخته بندی کرده است این کنایه از ضبط فرزندان باشد مثال انوری گوید
در احسان بزن که باز کنند بو الحسن را چه تخته بند کنند تخته از زیر پا کشیده کنایه از فریب دادن و فرار
کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف تعریف خود کردن قصه خانه تست تیری بتاریکی
میاندازد تیر از پی تیر میفرستند تیر زدی بر نشسته تیر میاندازد تیرش بنشانه خورده است تیری
که از کمان رفت بر نگردد تیر او راست تلواسه میکند تواضع سجام میکند تواضع کم کن و بر صلابت افزا تواضع
ز گردن فرازان نکوست شک میکرد و فلک بر مردمان بخت گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثالش با
نظامی گوید نه آن تنگ چشم است بازارگان که بردی سر از کمر آسمان سر پا کشیده تا جان خلاف

آید شما تقاضی میرود شما خور برادر شیطانست ترتیب ابلی چون گردکان تر چیده است شکستش حیف است
تر دستست کنایه از چابکی و چالاکی باشد مثالش میرودی گوید تردستی اگر صورت کشیدی کل معنی از آن صورت
دمیدی ترزبانست یعنی شیرین زبانی کار از پیش برده است ترشده است یعنی ترازوی برد و سر قلب آمد
ترکی را راه بده میدادند گفت تیر و ترکش مرا انجا نه ریش برید ترکی تمام شد ترک تازی میکند یعنی بجور و ظلم
از مردم چیز میگیرد مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن ترکتازی مکن ترکتاز بحد گلیمت بکن پا دراز تن بدر است
ترت و مرت کرده است تعجیل و شتاب را ضرر بسیار است تعجیل کننده برو شیطانست تعجیل بد است
ولیکن در کار خیر نیکوست بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهلبیت ترغیب بسیار ظاهر میشود و از حضرت امام
جعفر صادق مرویست که اذا هم احدکم بخیر او صلة فان عن یمینه شیطانین فلیبادر حتی لا یکفاه عن ذلک یعنی
هرگاه قصد نماید شخصی از شما که عمل خیر ازو صادر شود با سیکوئی نماید نزد و تر تعجیل آورد تا شیطان نزد وی
نیاید و او را از انکار پشیمان کند و هم روایتست از امام جعفر صادق که هرگاه قصد کار خیر نمودی پس زود تر آنرا
بجای آور زیراکه تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست که بتحقیق خدای تعالی دوست میدارد از عملهای
خیر آن عملی که بنده قصد آن کند فی الفور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از انست در مثلها گویند تعجیل بد است و
در خیر نیکوست فصل در حرف تا این مثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری و در قرآن مجید
فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هرکه توکل کند با و استوار باشد دلش میان
بود بر بست و نیست چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر الآیة یعنی
آنکسانیکه بی شائبه و غرض عوض بردن میکنند از روی اخلاص صرف نمایند اموال خود را در راه خدای تعالی
مثلهم مثل دانه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت خوشه با این نوع که هفت شعبه از پی
او منشعب گردد و بر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل آمده باشد و اگر اراده خدای تعالی
باشد از زیاده میکند این هفتصد را هفت هزار برای هرکه خواهد از نفقه کنندگان و متوکلان و
دعا لم حسنات ایشان التحریر بدانکه آنچه میطلبی و میخواهی اگر آنچیز با مر دست و روز اول
سر نوشت تو شده البته بتو میرسد پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت
و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت بر نگردد و هرجا که روی چون سایه از عقب تو روان دولان که
روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم
معیشتهم و آنچه ناصر و توفیق و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سر خنگ گردون سوار شوی و از
پی او بتازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و هر چه در روز ازل مقدر شده برنگردد قال النبی

نفی الا امر الذی فیه مستغنیان در قضا و قدر کسی تصرف نتواند کرد و اختیاری ندارد پس برای رزق
بتمه سعی و ترددی هیچ نفعی ندارد قوله و لا تبدیل لخلق الله   هرچه نصیب است همان میرسد مگر نشنیدی
بشنیده‌اند از پس و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید در مقام توکل متشبث باید در تمثیل
آورده‌اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود چند روزی رفته
بمیان دریا رسیدند ناگاه آوازی از هوا آمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل
علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و باز ندا در داد که کجاست شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم را
در راه خدا بدهد و در این دریا بیندازد تا او را ضامن شوم که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاک
دستگیر و همراه او بوده در مهالک غرق و بد رفتار باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت
و جرأت نکرده ملتفت نشدند تا آنکه هاتف سه بار این ندا در داد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود و هزار درهم
در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات قرآنی گریزانند و این ندا از
هاتف بی سری نیست چون قرآن کلام خداست بی نتیجه نخواهد بود و دیگر گفته‌اند صدقه رفع بلا است و هیچ
بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده در
دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض از حق تعالی بمضمون آیه کریمه یکی را ده بیابم و دیگر گفته‌اند توشه نیکی
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص بمقتضای آنکه چو بنده با بنده است
این هزار درهم را ده هزار درهم سود بستانم و بوعده خدا امیدوارم چنانچه فرموده است من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها مگر ده بیابم پس زودتر باید که این فعل خیر بجا آورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند
در ساعت بکنار کشتی آمده و همیان را از کمر باز کرده و توکل بوعده کرد و هزار درهم را که پانصد تومان این
روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی این حال مشاهده نمودند همه زبان طعن باز گشودند و او را
ملامت نمودند که ای مرد بی عقل وای ابله نادان تو دیوانه شده که زر نقد خود را به نسیه بدریا انداختی
از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکار نکرده و بر و سود امری نمیدانی گفت ای یاران من مال خود را
ضایع نکردم سود و معامله با کسی کرده‌ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم یافت و من بموجب آیه کریمه
عمل نموده از سر صدق و اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی
ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و بتحقیق میدانم که این کلام حقست و شکی و شبهه در این نیست و مال من بسیار
باقی خواهد بود و شما تماما اهل کشتی بر من طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی در این گفتگو بودند که ناگاه
عظیم برخاست و کشتی را بحرکت در آورد و کوه کوه موج بجنبش در آمد و مردم همه از ترس رو بهمه پیش حبیب

دیر

دویدند و گفتند که ما شکر کردیم که طعمه نشدیم دیدیم بدست و پای او افتادند و گفتند اکنون اگر بار افزون باشد تمام
مال خود را که در این کشتی هست بدریا اندازیم و تصدق براه خدا کنیم گفت الان این صدقه سودی ندارد
وصدقه پیش از بلا رد بلا میشود و الحال چه فایده علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی
کلمه لا ریبی شنیدید میبایست عمل کنید الحال چه فایده و امداد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان
کوه خورد و بشکست ناگاه بیان هاتف باز ندا درداد که الحبیب که از روی اخلاص توکل کرده ده هزار درهم
راه خدا داده که در ورطه بلا و محنت دستگیرش باشد پس اگر میخواهی از این بلا و مستغرق نجات یابی بر پاره
تخته بنشین و توکل بخدا کرده این آیه کریمه بخوان و بر خود بدم وَمَن یَتَّقِ اللّٰهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ لا
یَحتَسِبُ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسبُهُ اِنَّ اللّٰهَ بالِغُ اَمرِهِ قَد جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیءٍ قَدرًا که مداومت این آیه خواص بسیار
دارد خصوص در سفر بحر و هر که هر روز مداومت باین آیه نماید در آن روز از آفات و بلیات ایمن باشد چون
این ندا بشنید و بر بالای تخته بدین آیه مداومت مینمود تا بعد از یک شب و یک روز تخته او را بجزیره رسانید حبیب از
بالای تخته فرود آمد و سجده شکر بجا آورد و درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری
دید و در بالای قصر دختری چون ماه شب چهارده از افق منظر سر برآورده چون حبیب آنجمال را دید پیش رفت
و دید آن دختر تلاوت قران میکند حبیب سلام کرد آن دختر با حسن وجهی سلام او را جواب گفت از حبیب احوال پرسید
دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بینهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود
جدا نمیکرد تا وقتی که سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن کوه
خورد و شکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط آنرا برداشته و من با پدرم بر بالای تخته پاره نشستیم
و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز بحکم خدا باد ما را باین جزیره آورد و در این چند روز پدرم
برحمت ایزدی پیوست و در میان این دریا کوهیست و دیوی در این کوه جای دارد و هر روزی از دریا بالای
این قصر میآید و عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا می آید و با من عشق بازی میکند و بلا عیب و بلا
مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من مینماید الحمد لله بالمطلب که از خواص انسانها در نیست و امروز
وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ای جوان الحال مصلحت در آن است که بگوشه روی
و خود را بکناری کشی و از این دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان شوی که مبادا تو را هلاک کند و هرگز آدمی
باین مکان نمی آید که مکان دیو است چون حبیب این سخن بشنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه
چیز تواناست چون او کافر است بآیات قرآنی او را دفع میتوان کرد و من توکل بلطف او کرده ام
دیو نابود و برده سجانی المیزدم دختر الحاج بسیخنو که ای جوان خدای تبارک و تعالی در کلام خود فرموده

ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة پس دیده و دانسته خود را هلاک نباید انداخت که این دشمن قوی است اگرچه کشتی
با اهل بخواهد برد تو مرو و دهان اژدها اینجا معاملهٔ زشت و دشوار است سهل نباید گرفت حبیب گفت حفظ
بر دشمن قوی دست قادر است و من هزار دینار داده ام و چند آیه خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطهٔ بلا و رفع
غم دستگیر من بود اگر از دشمن بگریزم باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تماشای کلام ملک علام است تو دل از این
اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا
دودی تاریکی برخاست خضر گفت بخوان آن اسم را بر خود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت
بقدرت خدای تعالی تا رسیدن من بر این دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت دو رکعت نماز حاجت گزارد و سه مرتبه
این آیهٔ کریمه بخواند و میخواند و بطرف دیو میدمید و خضر در بالای قصر میدید ناگاه دید که گویا میزند که آتش زد و تمام
روی دریا از سیاهی دود تیره گشت حبیب همچنان میخواند خضر از بالای قصر پائین دوید و زنجیر گشوده از دست
گرد و بدست و پای حبیب افتاد و گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی از آتش غضب بسوزاند
و من از برکت این آیهٔ کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه را
باد داد و گفت ای مرد صدق و اخلاص صحیح با آیات بینات کلام خدا ظاهر شده و وعده او بفعل آمده و هزار درم
در راه خدا دادی و بقصد تو گردی اینک هزار بر ابر آن عوض داده و نتیجهٔ اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت
این آیهٔ کریمه من هم نجات یافتم الحال آنچه توانی از این نقود و جواهر بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با خضر
تا سه روز اسباب بکنار دریا می بردند و خضر گفت هرگاه تفتیش توکل کشید جز مقصود نبود دیده
حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت و سیلها برداخت که باعث نجات و خلاص تو شدم و یافتم
این مال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده فرموده بود هم بفعل آمد آنگاه خضر سجدهٔ شکر بجای آورده
گفت اینجا در دریا امید نیست و من از همه جا مایوس گشته و ناامید شده بودم که کدام آدمی هرگز با من بجای
نمیفتد دل بفضل و کرم کریم کارساز بسته و بسته باز بود که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بکردگار
صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم برسم فرزندان آدم هرچه آید بگذرد و در قفس تنهائی من تلاوت قرآن مجید
حبیب این سخنان از خضر شنید گفت قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله تو نومید مشو که ناامیدی کفر است در این گفتگو
بودند که از روی دریا کشتی نمودار شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان در کنار
دریا علامتی دیدند با ناخدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بان ساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از
احوال مطلع شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق انداختند و حبیب با خضر در زورق
نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را شناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزکاری بود همه از دین

نظم

او خوشحال گشت و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم کردند اتفاقا ناخدا برادرزاده بازرگان بود عمزاده
را بدید خوشحال گردید و یکدیگر را در بر گرفتند و بر چنین آفرین کردند دختر حال خود باز گفت ناخدا فرمود تا
لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده بیالای قصر رفتند و هرچه اسباب بود
در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از انجا با مال بی نهایت روانه شدند چون به بصره رسیدند قوم
دختر شنیدند استقبال کرده دختر را بخانه بردند بعد از چندروز دختر را عقد بستند و بعد از ان همه
اثر توکل و نتیجه تصدق و اخلاص درست باشد از ان زر و مال هزار مدرسه و مسجد بنا کردند تنبیه این تمثیل
برای آن آورده‌ایم تا بدانی که هیچ [illegible] و سلاحی جهت رستن و خوف دشمن و محنت و درماندگی و مصیبت
و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی
بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و جان و دفع شیطان نیست و این تمثیل برای آنست که برادر
مومن بسر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد و سرمایه سعادت دین و دنیای وی باشد و بهره و ثمرا
کام روا گردد کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص نتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه
زمیدان توان گوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه حضرت نعم الوکیل باید جست
و دیده توکل بقضای او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال
بسیار پیش متوکل باشد تصرف او در اموال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر اموال گذاشته باشند تا آنکه
بمصرف برساند بقا و فنای آن مال پیش اهل بصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق اموال مامور باشد هرچند او نداند
و اگر نفقه کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود و بخواهش او نبود و هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت
نیست رسول خدا فرمود القناعة کنز لا یفنی آنحضرت فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی نشود و
خالی نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه در روز ازل قسمت او شده هر جا که باشد بوی رسد
پس باید که متوکل جمیع امور خود را باو گذارد و تفویض کند بوحدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم
و محنت صبر نماید که هر که توکل کند بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دایم در عیش باشد و براحت بود مدت عمر
آورده اند که حضرت رسول فرمود که حق سبحانه تعالی میفرموده که من لم یرض بقضائی
و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی قطعه آنکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد
شاکر اندر رضا یا که صبری نیست او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس درین مقام تمثیلی
مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه میفرموده است
که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل پرهیزگاری هست گوشه

حکایت

تمثیل

از زر اگرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره کرده و دیده و از نادیدنیها بر دوخته و دائم
با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده و مسکینان را می‌نوازد و دستگیری
محتاجان میکند و در کارهای درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخص لازم است چون با این
نیت با نجا رفتم گفتند آن شیخ در این روزها برحمت حق واصل شد نشان روضه پرسیده بر سر قبر او رفتم دیدم
دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این مومن موحد رحمت
کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری از بهر چیست گفت
این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که در این عصر مثل خود نداشت و در این روزها بجوار حق پیوست
مرا اطفال هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز مرا مهمانی از راه رسیده و من تحفت
میخواهم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود در افیضی میباشد و این مرد مبارک دائم دستگیری
فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نبرم و درد افلاس خود را هرگز پیش کسی اظهار
نمیتوانم کرد باز با ینجا آمدم تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن برسد که از کسی روی طلب ندارم شاید روح
این مومن موحد مددحال شود و توشه ای بمن برسد چون این کلام از این مرد درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر
او نشستم و سوره واقعه و فاتحه خواندم و باره گریستم فرحی از برکت روح او بمن رسید و از مال دنیا با من
یکصد درهم بیش نبود در آورده به نیت هدیه این مرد متوفی بان درویش دادم پس درویش شکر خدا بجای آورد
و روی بقبر آن شیخ آورد و گفت ای شیخ بزرگوار این هم از فیض تربتت که رسید چنانچه در حیات
محتاجان را دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی در ممات هم محروم نمیکنی از سر قبر او برخاسته
آمدم آن درویش بمن گفت ای بنده خدا این درهم آنچه عنوان بمن دادی گفتم ای برادر نصف آنرا در راه
خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتی که ترا فتوحی شود ادا کنی که ثواب قرض حسنه
بمومنی دادن زیاده از تصدق و ایثار است تا هر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است شیخ
متوفی در این باب مکرر این آیه کریمه را میخواند إِنَّ الْمُصَّدِّقِينَ وَالْمُصَّدِّقَاتِ وَأَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعَفُ لَهُمْ
وَلَهُمْ أَجْرٌ كَرِيمٌ چون این آیه از آن درویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم که بقرض
حسنه داده بودم آنرا نیز بتو ایثار کردم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده و بوثاق خود
رفتم و در پیش من از مال دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در خواب
شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشتی در بر داشت و در برابر من نشست بوی بهشت بمشام من رسید
گفت یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکصد درهم که

خدا با درویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر بود دیدم لیکن جواب شنو استیم داد
که در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن نیکی که کردی در رضای حق بجا آوردی و دیگر هم که داشتی با وجود احتیاج
توکل کرده دادی اخلاص و اعتقاد که بوعده خدا داشتی بموجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از دیگری
اخلاص با درویش دادی و بگرسنگی و فاقه صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نتیجه آن رسیدی
پس هر که نیکوئی در حق کسی کند از حق تعالی ده برابر آن بیابد باشد آنچه در راه خدا تصدق کرده از روی اعتقاد
درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای بوسعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بفرزندان من دعا برسان و بگو که در
فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب راست زمین را بکنند آفتابه در آنجا مدفونست که صد درهم از مال حلال
در آنجاست بیرون آورده نصف آن زر مال تست که در راه خدا تصدق کردی و دیگر هم را با درویش دادی خدای تعالی
در عوض آن درهم پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر با درویش برسان که او نیز بر توکل نشسته و دل بکرم او بسته چون از
خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانه شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان کردم پس بموجب
مرا گرفته بآن مکان بردند و آن مکان را کاویدند و آفتابه را درآوردند و پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست و آن
شما بگفت شده معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرام است و بر شما حلال پدر ما رحمه الله در حالت حیات ایثار
کرده و کرم میکند ما که فرزندان او باشیم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر حق و مال درویش است و ما فرزندان هم
بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آن زر را برداشته بوثاق خود آمدند و سر
آفتابه را گشودند خط مبارک آن شیخ بزرگوار برآمد و این آیه کریمه نوشته بود و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
پس آن زر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز
پیش او نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه را
باز گفتم و نصف آن زر را باو دادم و او را وداع کردم ای عزیز این تمثیل شنیدی بکنهش رسیدی فی الحال
نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل ثابت قدم باش
و صدق نیت را با ارادت قرین ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره مند گردی سهل بن عبد الله فرموده
اول مقام توکل صبر است و آنچنان باشد که بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه خودی خود را
مانند مرده تصور کند که در دست غسال باشد و هر طرف که بخواهد بگرداند و مرده را تدبیر و تصرفی نیست
و دیگر توکل و عنایت حق کردن است و هر که توکل بخدا کند حضرت وکیل او را در همه جا و همه محل مدد
و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و دل خود را متعلق با او سازد
و حسین منصور گوید متوکل کسی باشد که کسی را که بی خبر بیند ترک لذات خود کند که گفته اند رنج خود و راحت یاران

حکایت

اشاره

حکایت

یاران طالب دانحیر را که او خواهد اختیار کند در توکل تمثیلی بیاوریم از ذوالنون مصری پرسیدند که
توکل تورا چگونه بهم رسید و از کجا یافتی و تورا چگونه بهم رسید گفت روزی در بیابان صحرا تفرج میکردم تا
بپای درختی رسیدم ساعتی در پای درخت آسودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد
برداشتم نگاه کردم دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود با خود گفتم این مرغک آب و دانه از کجا میخورد
دانه را گوشه نهادم و متوجه بودم که چه خواهد خورد در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه پیش او حاضر
گردید مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرد و بالای درخت نشست از آن روز دست برداشتم و مرا معلوم شد
که روزی مخلوق شده مقدر است بهر نحوی باشد میرسد و هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند از آن روز تا حال
در توکل نشسته ام هرگز غم روزی نخوردم که روزی مقدر میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم که گفته اند برای رزق
مقدر چه سعی در کار است که حضرت وکیل ضامن روزی است هر جا که باشد میرساند ضامن روزی بود
روزی رسان خداوند فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم رسد
گفت اول در وقت طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن و در سر هر لقمه از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا
آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و بتانی خوردن و نرم نرم خائیدن و این تحقیق دانی که این رزق
بتو رسیده و در خانه هرکه باشی آهسته باید خورد که شدت و شتاب ضررهای بسیار دارد تاریکی دل میآورد
و نور چشم را کم میکند و معده را اضطراب بسیار دهد بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و رزق نصیب نیست نه تو
نصیب رزق و نه روزی کسی را توانی خورد پس جلد و شد خوردن چه فایده دارد و رزق تو بتو میرسد و در هرجا
باشی پیش تو آید بر سر هر دانه نوشته عیان این بود رزق فلان بن فلان رو توکل کن مشوش باد(?) دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است المؤمن بدانکه بی توکل بودن و شتاب کردن کار طفلان است و بی صبری
و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکل و صبر کار رستگاران است و قرار و تمکین کار مردانست پس
ای عاقل پیش سگی که نان اندازی آن سگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس متوکل آنست

نظم

که صبر و شکیبائی او بیش از صبر سگ باشد و حضرت مولوی در این مقام گفته گر بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
سگ نه شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب پس هر که در مقام صبر صاحب قدم و صابر قدم باشد در قدم
را از دایره توکل بر ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان کامروا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل
چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان باشند و از جانب چپ تو مار و گزندگان
باید که در ذات تو تغیر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را فی المثل معنی که در
بهشت شده و بی نیاز شده و اهل دوزخ را سیری که در دوزخ شده و میگدازند تو گوئی که این خوشتر از آن دوزخ است(?)

تر از این نه توان متوکلان متوکل کسی است که هرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن به قضا در دهد و دیگر پرسید
از توکل گفت اول مقام توکل آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بردارد
دویم توکل اعتقاد بحق کردنست که هرکه توکل کند بخدا تعالی سبحانه و تعالی همه جا حاضر و همه جا ناظر و حامی
او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی را دیدم او را پرسیدم که از جنسی
یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم کجا میروی گفت جایی که تو میروی گفتم بی زاد و توشه میروی گفت کی
درمیان ما جماعتی هستند که توکل کرده این راه میروند و کار خود را بخدا واگذاشته و رضا بقضا داده
غم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل شود گفت از حق دیدن و از حق شنیدن و از
حق فرا گرفتن و متوسل چون طفل شیرخواره باشد که بجز پستان مادر نداند **تمثیل** روایت کرده اند
که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح شب برفت دید که عورتی پیاده پیش قافله بشتاب میرود خود
با او رسید دید که زنی عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده است گویان میرود این شیخ
گمان کرد که این عورت مزد و راحله است که عاجز مانده و دست بیچاره گرفته بیست درهم را در داده که با عورت
و گفت ای عجوزه بگیر این خرج را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده شده باشی چهارپایی برای خود کرایه
کن و سوار شو چون قافله فرود آید بخیمه ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بران زر نگاه کرده بگرفت و دست بسوی
آسمان دراز کرده مشت زری فرود آورده گفت یا شیخ تو از جیب خود برآورده و من از هوا میگیرم تو زر
خود ببر که محتاج بزر تو نیستم و این آیه خواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز
دست پیش مخلوقی دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را معاینه دیدم
پس شیخ بعذرخواهی درآمد و گفت ای خواهر بان خدا یگانه راه ببری که این مرتبه از کجا یافتی گفت از توکل
درست و عمل خالص الحاصل الشیخ گفت چون آن عورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رمیدم
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزگار که در زاویه توکل و تسلیم مقیم گشته هوا و هوس را
سکون نهاده روز و شب بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا از صفحه دل پاک تراشیده و
زاهد زنی داشت شبی گفت ای مرد تو به بندگی خدا مشغول گشته میباید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی از
بخشش او التفاتی نکرد و از سجاده رو نگردانید شب شد مرد در واقعه دید که شخصی گفت در زیر فلان درخت
زری هست بردار و خرج عیال خود کن حقتعالی از روزی تو کرده است مرد التفات نکرد تا شب دویم همان
واقعه را دید مرد این راز با زن خود گفت زن با اضطراب درآمد و بلند گفت زود برو به رفته آن
زر بدر آورده مرد گفت تا وقت آن رسد زن رفت و صورت واقعه را با مردی از همسایه خود گفت که بار

حکایت

حکایت

وگفت

بار

بیا مانند رختها پر بریم و آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت مشغول است
و التفات نمینماید با همسایه برفت شد و آن زر را بیرون آورد و نزد همسایه گفت بخانه ما بیریم و این زر را قسمت
میکنیم آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد بدره زر را بخانه برد و بقصد خیانت در بدره را گشود که پاره ازان
بردارد همه پاره عقرب بنظرش آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من هم انتقام ازو بکشم بیام خانه
خود برآمد و آن بدره زر را بخانه او انداخت تا مار و عقرب در آنخانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر
چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما انداختیم برو بردار که همه مار و عقرب است تو میخواستی با من مکر کنی زن
بخانه آمد دید که بدره زر افتاده صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آنحال مشاهده نمود شکر خدا کرد
بزن گفت چون حقتعالی این رزق قسمت ما کرده بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آورده و نصیب ما را
کسی نمیتواند خورد و رزق بقدر میرسد پس سعی و تردد سودی ندارد و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث
بود و رزق بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض باو باید کرد که او وکیل بس است
آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل و عقیده تست که حقتعالی بتو داده روزی ما از خزانه
خالق مقدر است دون همتی بود در زر خلق خواستن **روایت** از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
که فرموده است چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حقتعالی خطاب
کند بجبرئیل که حاجت بنده مرا بر آور و تاخیر مکن که او از دعا مرا خوش نمیاید و تاخیر کن تا دیگر مرا بخواند
حکایت روایتست که مالک اشتر بود در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی
بود متوکل که همیشه در فکر و ذکر یاد حق بود و بازرگانی میکرد و حضرت اندیشه و رفیق تنهائی خود کرده و متوکل و متوسل
بحق بود روزی از شام بمدینه میآمد و در راه دزد شامی بر اسپی نشسته بدو رسید و تیغ برکشیده بازرگان
دوید بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مال است پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از
منست مرا بمن نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع کنم
و در سر سجاده نشسته باشم آنوقت هرچه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آن دزد امان داد
بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بدرد دل نالید و گفت
خداوندا من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هرکه توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان
تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله این دعا آموختم الحال دستگیری ندارم و در
این صحرا توکل بکرم تو کرده ام پس دست برداشت و این دعا را بخواند اللهم یا ذا العرش المجید یا مبدی

وچون بنده ... فاقه دعا کند ... [illegible]

یا مجید یا قیاماً لا لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک واسئلک
بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک وبرحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت ...

دعا بخواند و بخود دمید چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش درآمد که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامهٔ سبزی
بر سر انداز را و را دید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و بدو حمله آورد و سوار انداز را بکشت
بدو نیم کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاده مرد متوکل برخیز و دشمن
خود را بکش گفت من هرگز آدمی را کشته نتوانم دید خود چون توانم کشت انداز گفت ستم بر ستم پیشه عدلست داد و
من دشمن ترا بکشتم و خدای تعالی ترا خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان توجه کردی که در آن وقت در آن صحرا آمده و
یار من گردیدی گفت حق سبحانه مرا برای نجات و یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا
بسیار دوست میداشتی و حق تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم چون توکل و لطف
و کرم او کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص برخواندی
آواز غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده و اینهمه که خواندی بفرمان خدای تعالی بازگردید
و آواز بانها بود چون زبانهای آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل امین ندا درداد که فلان تاجر
غمزده و اندوهناک است او را دریاب دشمن او را هلاک کردن که خلاص شده بدانکه من آن توکل و اخلاص
توام بازرگان سجده شکر بجای آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که فرمود هر کرا غمی و المی
دهد تا سه روی بدرد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی
او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب گشت چون بازرگان
بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه باز گفت آنحضرت گفت آری
چنین است مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و این دعای اسماء الحسنی است که حضرت باری
تعالی بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانچه فرموده ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و این مثل برای آنست که تا از این
مؤمن و متوکلان بدانند که توکل بخدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند و ما
چکمالها در امثال حرف تا: ثابت قدم باش تا غم روزی نخوری ثابت قدم نتیجه پدید میشود تا فی این
عوج بن عنق است تا فی خود ندارد تا فی این وان نباشد ثواب راه بخانه خود میبرد ثمر از درخت بید
نباید جست ثمر از فلانی برده ایم ثمره دنیا نتیجه نبخشد ثمرهٔ دنیا سرور است یعنی شادی و
خوشحالی در دنیا باقی نماند و جز غم و اندوه کشد مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد
و عاقل و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آورد و دایم مرگ را در نظر

دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آن روز نه زن
و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب هیچکس در آن روز بفریاد کسی نرسد الا عملی که موافق
کردار او باشد و اینکه حق سبحانه در کلام خود فرموده کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم
القیمة بخاطر آورد و بنص قرآن مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها نخوابی و روزها بیدار باشی و قرار نگیری
و دائم در کارسازی آخرت باشی که ناگاه سیک اجل در رسد و مهلت امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده
فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در آنها کند و دل بدنیا نبندد و شاد
و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا
زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دائم در فکر غم هست و نیست بود و نابود و طلب دنیا و زیادتی
مال نباشد و از بیم درد دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب روز قیامت یاد کند و در دنیا بمال دنیا هرگز
خوشحال نباشد جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا و در این
صورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند ما تسر عاقل قط یعنی مرد عاقل برای آخرت
در دنیا هرگز خوشحال نباشد العجب بدانکه این مثل برای آنست که برای هست و نیست و بود و نابود
و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و خست را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که ثمر ندارد و آنچه روز
اول قسمت و نصیب او شده میرسد و حقتعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در این معنی غم
و اندوه خوردن و رشک و حسد بر دیگری بردن عبث است و هیچ فایده ندارد و بی آنچه تو نخواهد رسید
بیهوده نباید کشید آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد هر چه مال باقی ماند
و بال تست و خواهد بود ناگاه سیک اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خواهی گذاشت و تو حال بیند
عیبتی زهی ابله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند و در
آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند با آنکه میدانند و می بینند پند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص
شیطان میخورند یکباره قیامت و آخرت را فراموش کنند ای مومن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور
هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار از کلام
ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راه راست در پیش گیر و حال مآل و احوال خود غافل مباش و این حیات
عاریتی که بتو داده اند حال که فرصت داری هم را غنیمت دان و بر مال و منال و جمال این دنیا که بزوال است فریفته
مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و در این دنیا بیکار مشو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت
از طلب امروز بهر گوشه گر زادی فردات بود توشه برگیر و توشه منزل بساز راه مخوف است و منازل دراز

یاد کنند

ستنهیه

اهرمن

نمیگیرم بشرطی اگر مراد من حاصل کنی گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر منی من تا بحال
دامن خود را آلوده نکرده ام این خیال از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیز کلید انبار را در خانه را محکم بسته بود
گفت که من دست بر نمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت که اگر بند بند مرا از هم جدا کنند مرتکب آنچه مرا
نخواهم شدن گفت اگر فرمان نبری فریاد کنم و گویم که تو سرزده بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده تو
بگیرند و دست و پای تو را قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هرچه خواهی بکن که خدای تعالی همه جا حاضر
میباشد و هرچه میکنیم می بیند و کرام الکاتبین بر من و تو ناظرند و هرچه صادر شود مینویسند و فردای قیامت
نفر خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم من اینکار نمی کنم چون آن زن دید که راضی نمیشود دست
در گریبان او در گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بسیاری آوردند و جوان را محکم بستند خواستند که بزنند که
باید خود را خلاص کنیم گفتم بگذارید که به بیت الخلا روم چون داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیات
پس کار دیگر داشتم ترسیدم و بر آلت خود نهادم هرچند قوت کردم نبرید گفتم الهی در این چه حکمت است و در
الخلا بسجده در افتادم و تضرع و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا سر بردار که نجات
یافتی چون سر از سجده برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا شکافته پس از آنجا بیرون رفتم شتران بار بسر علف دیدم
گشتم پس مهار شتر گرفتم و بخدمت حضرت رسول آوردم و احوال را عرض نمودم آنحضرت فرمود که مژده
تو جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد و اصحاب همه بر پاکدامنی تو آفرین کردند در آن وقت این آیه نازل شد و
ما لنا الا نتوکل علی الله وقد هدانا سبلنا ولنصبرن علی ما آذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بگو ای محمد
صلی الله علیه و آله آن کسیکه رضای ما بجا آورد و غضب و خواری نیارا برد و قرار داد و از ترس ما
عمل زشت کرد و خود را از حرام نگاه داشت از برای او راهی پیدا شود تا بسلامت بیرون رود و او را
بار علف هم نصیب شود و در عوض آنکه آن عمل ناپسندیده بجا نیاورد روی او را از بهشت خوشبو فرموده
و هرکه توکل بما کند و تضرع حاصل باشد بدو روزی او را از جائی میرسانیم که او را گمان نبود و از آنجانب هرچند
آن زن را از آنجانب انتظار کشید که آنجوان از بیت الخلا بیرون آید اثری ظاهر نشد برخاست و از هر جا نظر
انداخت از هیچ جائی راه نبرد از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که رضای
تو از دست ندهند و از ترس تو در قیامت به هیچکس فروغ دنیا و رنج جاه و جلال تو گریزان
از بدکاری و نابکاری توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم و بحرمت آنعزیز پرهیزکار که من بخانه او در دام
بر من رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت و بسجده در افتاد و گریه و زاری بر آمد که از غیب
آوازی رسید که ای عورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو درگذشتیم پس آن زن برخاست

به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و احوال را عرض کرد آنحضرت در حق او دعا فرمود و از آن در پرهیز
کاری در مدینه مشهور گشت **الغرض** این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مؤمن بدانند که چه در پیش است و از تنها
خود غافل نگردند و آگاه شوند که هرگاه در دنیا تقوی و پرهیزکاری را شعار خود سازد هم در دنیا و هم در آخرت از رستگار
پس راه رستگاری همین است و بس **باب پنجم** در امثال حرف جیم جوینده یابنده است جهان بشنیدن بازار
خوردنست جو نشکن و طالع ببین چه جوش بود که برآید ز یک کرشمه دو کار چشم راست محتاج بچشم چپ نشود چشم
چشمها دیده است چشم داشت بخشش داشت یعنی توقع نگاه کردن از دوستی دارد چشم را خدا بیند است یعنی خبری
با خویش دید و تغافل کرد چشم خود را کرده است کنایه از خواب سبک باشد چشم دریده است یعنی بی شرم و حیا است
چشم را آب داده است کنایه از دیدن روی دوستی بود که از راه دور برسد چشم زده شد کنایه از رسیدن بلا
چشم فلک کور است چشم فلک در میان بهر است این هر دو مثل کنایه از ناقابلی باشد چشمدر و زنی بدعای دیگر را
چون چشم در میان سر دارد چون ببیند که نااهلست خیالش بر زمین زند که گردنش بشکند چاه کن را چاه در پیش است
جان در میان است جوی پای کیل سودی ندهد جوش بایست چیار اندر چاه میگوید چاه کن همیشه در چاه است
چاه نمیماند و راه نمینماید چاه تاریکست و راه باریک چوب نرم را موریانه میخورد چوب از پشت آمده چوب را
سوراخ زنبور میکند جواب ابلهان خاموشی چو نام سگ بری چوبی بدست گیر چراغ پای خود را روشن ندارد
چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان همین است که با همین یاد است چپ شده است با چپ افتاده چو کی کاری را
کارد برخود نزد حیف کرده است جفت و طاق میبازد جنگ اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند
زبانست چرب پهلو است چل بر کول نهاده چرب دست چاه بدندان گرفت جائی که نمک خوردی نمکدان
مشکن پس در رعایت نمک خوردن تمثیلی آوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد
عصر خود بود و از جائیکه وطنش بود به بغداد آمده و کم خرجی شده با خود گفت که حالا دست بردی میباید زد اگر
بخانه درویشان و مسکینان روم چیزی بدست من نخواهد آمد **مصرع** چون بار کشم بار نگاری
باری خود را بخانه سلاطین باید زد که استاد من گفته است جوینده یابنده است
و از آنجا بمنزل خود رفت پاره رخوتی که داشت برده بگرو گذاشت و پول و اسباب هر
چیزی که میخواست و محتاج بود همه را خرید چون شب شد بخندق در آمد و شروع در نقب زنی نموده
و خاک آنرا با توبره بیرون میآورد و پراکنده میکرد تا نصف شب بخزانه رسید و از خزانه سر
بیرون کرد از نقود و جواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده و بدرست
نقب جسیم نمود و باره بخزانه رفت تا از جواهرات دیگر بیرون آورد که در اثنای آن کار

جوهری براق و درخشنده از بالای منظر بنظرش درآمد که مهتاب بران تابید و از روشنی آن تمام خزانه روشن
شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغست پس آنرا برداشته و بمساس دست معلوم نکرد و زبان بران
مالید و لب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه که همه رنج من ضایع شد این چه بود که
من در حق خود کردم چه کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم مال او را چگونه برم همانا نصیب من در این مال نبود که
اینهمه رنج و تعب بکشم آخر کار بانجا رسید و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن جواهر و نقود هیچ تصرف
نکرد چون صبح بود نتوانست که اموال را از خزانه برون برد در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون
صبح روشن شد خزانه دار بخزانه درآمد سر صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش برآورد شاه خبر دار
شد پرسید که چه واقع شده حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه درآمد و راه نقب را دید جمعی را فرستاد
خبر آوردند که مال را بر در نقب گذارده و دزد پیدا نیست پس گفت تا مال را بخزانه آوردند فرمود تا منادی
کنند که جوانمردی که اینکار کرده به درگاه حاضر شود هر حاجت که دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این منادی
بشنید بخدمت پادشاه آمد و گفت این کار من کرده ام و نمک تو سد راه من گردیده سنگ بر پای من زد
و صورت حال بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاد شد و گفت تو در این چند روزه بدین شهر آمده نمک مرا
کجا خوردی آنشاه دزد گفت وقتی که بار دوم وارد خزانه شدم جواهر براق درخشنده در بالای منظر دیدم
برداشتم و بمساس دست معلوم نکردم زبان بران مالیدم و آنرا بحلق فرو بردم نمک بلور بود چون استاد
مرا همیشه میگفت که حق نمک را بجای میباید آورد اگرچه نمک انگشت باشد پس مال را بر در نقب گذاشتم با دست
تهی بیرون آمدم ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن تو اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح
عادت کنی هر کاری بمردی و هر مردی بکاری تعلق دارد و ترا لایق اینکار نیست   هر که در راه بد قدم تازد
خویش را خار و متهم سازد چرا از حلال گذشته بحرام باشی گفت صحبت همنشین بد در من اثر کرد چنانکه گفته اند
آلو چو بآلو نگرد رنگ برآرد ملک گفت ای صحبت بدان زود سرایت میکند همنشین تو از تو به باید
تا ترا عقل و دین بیفزاید ملک او را پند و نصیحت توبه داد و نوازش کرد تا آنکه محرم راز ملک
شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی دلپذیر گذشتی داری از استاد در خاطر باشد بیان کن که سخن
پیشینیان دستور العمل روزگار است آن دزد عیار گفت یا امیر استادم مرا گفت که وقتی
من در جام لشکر در شهر و بیابان همیشه تنها بودم و بر هیچکس اعتماد نمیکردم و هرگز کسیرا
با خود شریک و انباز نمی‌نمودم روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده در فلان محله فرود
آمده است و مال و جواهر بسیار دارد چون این خبر شنیدم بدر آنسرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری

در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه امد و شد نداشت پس با سوداگران اشنا شدم و هر روز پنهانی در
انسرا تردد میکردم و بر برج و بام ملاحظه مینمودم و حجره که مال و جواهرات در ان بود نشان کردم و ان بازرگان سگی
گیرنده داشت که قدرت کسی نبود بدر ان حجره بگذرد و روز ان سگ را زنجیر میکرد و شب بجهة پاسبانی رها مینمود و
هر روز که میرفتم نان و گوشت همراه میبردم و پنهانی بان سگ میدادم تا انکه با من اشنا شد و هر وقت که مرا میدید
دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود و من در طعمه او میافزودم که در مثلها گویند سگ را اگر خدمت
کنی بهتر که نا جنس ادمی را چون خاطر از این جهة جمع نمودم و ملاحظه وقت کردم دیدم که نزدیکی در حجره که اسباب
در انجا بود دیگ شکسته بزرگی دیدم چون نماز شام شد خود را در تاریکی کشیدم تا انکه تردد مردم بر طرف شد من در زیر
ان دیگ پنهان شدم و چون نصفی از شب بگذشت من از زیر ان دیگ بیرون امده و بدر ان حجره رفتم و پارچه
نان و گوشتی که همراه داشتم پیش ان سگ انداختم که گفته اند لقمه نقبه است من قفل انحجره را بان عنوانی که میدانستم
گشودم و از زر و جواهر انچه توانستم از صندوقها بیرون اوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر ان
دیگ شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند و هنوز تاریک بود من از زیر دیگ بیرون امدم
و از شهر بیرون رفته بصحرا شدم و انمال را در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر امدم تا ببینم انسوداگر چه میکند چون بدر
سرا رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را چاک زده و فریاد و زاری بر گرفته ملازمان حاکم امدند و بسیاری را
گرفته و شکنجه میکردند ناگاه نظر سوداگر که بمن افتاد دستش بر من نگاهی کرد و تبسم نمود و بخندید من از ان بد
خود پشیمان شدم بازرگان مرا بگوشه طلبیده گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی زدی و بسختی شبانه
این کار نموده یقین که کار از کارخانه باید اموخت انگاه کسان حاکم را گفت که دست از سیاست مردم بکشید
پس مرا گفت ای خراسانی مردی چنانچه از دلیری مال مرا برده حال از روی جوانمردی واپس ده که من بیع ان مال را
بحلال بتو میدهم این بگفت و مردم را رخصت داده و بر من اویخت که گفته اند دزد باش مرد باش و من
نیز پای کم نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگویی مگر دیوانه شده این چه خیالست که تو کرده گفت من دیوانه نیم
اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو بر نمیدارم تا مال را بمعقولی بدهی و الا ترا بدست حاکم میدهم
تا بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانه من بشنو و بدانکه من تهمت و دروغ بکسی نگویم و بدینشانها و سالها است
که سفر بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و از پیشانی تو معلوم است که اینکار را تو کرده گفتم ای خواجه غلط کرده
من مرد غریبم و تازه باین شهر امده ام گفت بلی کار تست که گل تازه و میوه نو رس بهار اورده و سگ حجره را
تو هر روز پنهانی گوشت پیش او میانداختی تا تو را ارام شود پس گفت انسگ را اوردند چون مرا دید دم خود را
بجنبانید و گفت اند دخیره سر دیدی که این کار تست گفتم من خبر ندارم و تهمت بمن میبندید هر چند گفت من انکار

میکردم انگاه یکسان حاکم مرا سپرد و حاکم خود نشست و بهر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا آنکه از هوش
رفتم حاکم گفت اگر انکار آنچه کرده بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میاورد و بازرگان قسم یاد کرد که
کار این مرد کرده و مال مرا این مرد از او دیگری نبرده الحال هر چوبی را داکی میدهم پس مرا پانصد چوب دیگر بزدند
و پانصد دانگ و من بطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز گفتم تو را چه خواهند گشت بیا و از این خیره تن در دادم
دیگر باز چندان چوب بمن زدند که باز بخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش آمدم حاکم گفت الحال این مرد را نیم مرده
در خانه خود نگاه دار تا اینکه صحت یابد باز او را سیاست و شکنجه کنیم بازرگان مرا بخانه برده در منزل علیحده
و شخصی را بجهت پرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد تا هشت روز که مرا با کلام فرستاد و
تا پای مرا نخلیع کرد و امید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط نکرده ام تو سیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال
تو میدانی با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو که تو را بنمک سپردم که نمک کار خود را میکند گفت ای خواجه چه سبب مرا
پیش آوردی این کار من کردم و گمان تو درست است چون نمک تو را چشیدم بخاطر داشتم که و الیوم هم
که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است آنگاه بحجره رفته تمام اثقال را باو دادم و از هم ربع اثقال را بمن حلال کرد و
توبه دادم آن ظریف این مثل برای آن آوردم تا بدانی که حق نمک عظیم است و با همه کس نباید خورد که رعایت
حق نمک کردن کار مشکل است پس مثلی دیگر در باب نمک خوردن بیاوریم مثل در مجمع الامثال آورده
اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دراز فولاد داشت و دیواران ده ذرع عرض داشت
که از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود هر کس از سوداگران متاعی از جواهر
که داشت در آن کاروانسرا بود یکی از عیاران در حوالی آن کاروانسرا جای گرفته بود و شب و روز فکر میکرد
بود که در آن کاروانسرا داخل شود و دستبردی زند هیچ راهی نمیدید آخر الامر خود را با یکی از سوداگران آشنا
کرده در آن کاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر چند فکر کرد فکرش بجائی نرسید
و دستیاری پیدا کرد ده کس از عیاران بهم رسانید و عقلها بهم کرده بهیچ جهه راهی پیدا نشد مصر کرده
گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی در هر دو این شهر مرد کهن سالی هست که
پیش از این عیار و رامزن بوده است چنانکه در عصر خود ثانی نداشته و حجرها حاصل کرده و حالا توبه نموده
و طواف خانه خدا بجای آورده و از بهر عبادت بگوشه نشسته باشد باتفاق پیش او رویم و گوئیم
که یکی از برادران ما را بناحق گرفته اند و در این کاروانسرا حبس کرده اند و میخواهند که او را در
اینروزها قصاص کنند و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم بناحق گرفته حبس و پیش او را اخلاص کنیم
که بسیار مرد خدا ترس و تنها نشسته و ... خورد سالم ... کنیم

رفتند و حال را تقریر کردند شیخ لمحه‌ای فرو رفت بعد از لحظه‌ای گفت که در ایام قدیم در میان کاروانسرا چاهی بود و حالا
آن چاه خشک شده و آن چاه در کنار خندق است متصل من جانب سر حد که شما در کنار خندق بروید و نقب بزنید
تا به آن چاه برسد آن گاه کنجی میان کاروانسرا رفته در شب طنابی ببندازید و یک یک از شما را که در پایین رسید
طناب را گرفته بالا رود و آن بیچاره را خلاص کرده از راه نقب بیرون برید بغیر از این علاجی دیگر نیست آن
جماعت او را دعا کرده بیرون آمدند و بیل و کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا به چاه رسیدند
آن سرکرده گفت شما اینجا باشید که من در آخر روز خود را تنها در کاروانسرا می اندازم و بگوشه پنهان میشوم
و در نصف شب طناب را در آن میکنم و یک یک از شما را بالا میکشم پس از آنجا بیرون آمد و چون سوداگران در
آخر روز رفته بودند داخل در کاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان گردید تا نصف شب که در کاروانسرا فراز
بستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون آمد و چوب و خاشاکی که در سر آن چاه بود دور کرده سنگی در
ته چاه انداخت و یاران را خبر نمود و پس طنابی که با خود داشت بجا کرد و یاران یکدیگر را بالا کشیدند و در بیت
حجره را گشودند از جواهر و نقود و آنچه توانستند در توبرها کردند در ته چاه انداختند آنانکه در چاه بودند
در جوالها کرده بحصول مطلب پوشیدند سرکرده بهمان دستور آن پنج تن را به پایین فرستاد و سر چاه
بیچاره و خاشاک باز پوشانید و سوراخی گذاشت و جوالها را برداشته در بیابان بگوشه که دور از
آبادانی بود در زیر خاک کردند و از آنجا به شهر آمدند سرکرده گفت حالا از یکدیگر پراکنده شوید و هر
کسی از برای خود بخرید و بیرون روید گفتند که در اول شب وعده با سر رفقا است و من با یک
نفر دیگر بدر کاروانسرا برویم تا ببینیم بازرگانان چه میکنند پس او با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا رفتند و دیدند
که غلغله بسیاری در کاروانسرا جمع شده اند و حاکم کاروانسرادار را با ده نفر دیگر گرفته شکنجه میکردند
و ایشان میگفتند که ما خبر نداریم آن سرکرده با رفیق خود گفت زهی نامردی و بیمروتی باشد که مال را
ما ببریم و این مسلمانان را ناحق گرفته شکنجه کنند تو در همین جا باش تا من بروم و ببینم که خدا چه پیش
میکنند روا نباشد که این بازرگانان همه یهود بند و مسلمانان را بناحق گرفته شکنجه کنند رفیق او گفت شود
دیگران تو را میشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آن مرد بروی گفت خداوند را امید دارد که مال را ما برده
باشیم و دیگران را در عذاب داشته باشند رفیق گفت آنچه که گفته اند دزد باش و مرد
باش این بگفت و از ترس خود را ... و فرار کرده سرکرده دزدان پیش آمد و موکلان حاکم را گفت
دست از این بیچارگان بدارید که این کار کار من است از این کار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند
دست از آن بیچارگان برداشتند پس حاکم را خبر کردند و او را پیش حاکم بردند حاکم گفت راست بگوی

حرف مرد نیکیست و دو رو نکو و دشمن خداست حرف راست گنده چیز هم اینها ...

حاکم و همه مردم تعجب کردند آنگاه والی شهر را خبر کردند که مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک در تعجب شد

و سوار شد و بدان کاروانسرا آمد و از احوال پرسید گفت قول مردان جان دارد و سر مردی ...

این کار من کرده ام و همه حاضر است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم باشد و گفت ریسمان را بر

یکی از شما دیگران ببندید تا در چاه برود و مال را بیرون آورد شاه گفت مردم بریسمان در اینجا میروند

اگر راست میگوئی تو خود برو و گفت ای امیر تو مرا بته چاه شهر فرستی شاید در ته اینجا راهی باشد من بالا رسم

از آن راه بیرون روم پادشاه خندید و گفت در ته چاه راهی یابی از هر مال خود گذشتیم و ...

کرده ایم پس بخشید ملک ریسمان بر کمر بسته و گفت مطلب را از خدا میخواستم و حالا ...

بزنید که هرچه بردند بردند پس دست بریسمان زده چون مرغ از بالا بپائین آمد و سر ریسمان را از کمر ...

بسنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد و وقت نماز شام بیاران خود رسید و مردم بر سر چاه

اثری از او ظاهر نشد هرچند فریاد کردند جوابی نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه بازرگانان را امر فرمود

بر سر آنجا کشیک میداشتند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر نشده بود پس ...

ریسمان بر کمر بسته بته چاه فرستاد چون بته چاه رسید راهی بنظر در آورد و از آن راه رفت سر از نقب

بیرون آورد و آمد تا بدر کاروانسرا رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند ...

... برخاست مردم دیدند که بازرگان از در کاروانسرا داخل شد و حقیقت حال را گفت پادشاه

و همه خلق حیران شدند که این دزد چنین کاری کرد که همه مردم را از ... بیرون آورده و خود را ...

زر و جواهر را بدر برده و این مثل از آن دزد در آن روز مشهور گشت دست ... بزنید که هرچه بردند بردند

برای آن آوردم تا بدانی که کارهای مشکل از روی عقل و تدبیر از پیش میتوان برد و عقل خوب است ...

و سخن شنیدن پایه دولت است و هر که سخن نشنود عاقبت رسوا شود **باب ششم** در امثال ...

حلال حساب حرام عذاب — حساب که پاک است از محاسبه چه باک — حساب حساب است ...

حساب ماست دندان بزد میکند — حاجی حاجی را در مکه پیدا میکند — حالش از نیک ...

حال هرکسی موافق فال است — حمام روستا چرا خوش آمد — حمام زنانه شده است

حمام جای خرسنتی نیست — حرام روزی را با شکی ... — حرام خوردی ...

حریف باشه همیشه با بخت خود در جنگ است — حریف حریف خود را میشناسد

حلم حاکم مرگ مناجات — حاکم تمام گوشش است — حاکم سخن دستانی ...

رهائی کند خشک همه نیرفت تا برود نشش حرف مرد و زینت مرد است حیف و امامرد ن و افسوس باد ان زن
حیف و آنا برابر باد ان همثل زد خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل و دانا آنست که از مردم بیحیا و بی شرم دور
اجتناب نماید و کو بر نفس نفیس خود را در سلک این طایفه منتظم نسازد هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فرموده من ضاق خلقه مل اهله هرکه را خلق بد خصال بود بودنش خلق را ملال بود پس
اجتناب از مردم بیحیای بدخلق فحاش را از لوازم دانند و از فرایض شناسند که قوم بیحیا و بی شرم از خدا
و ایمان دور بند که گفته اند حیا حصار ایمانست پس هر کرا شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرموده من لا حیا له فلا ایمان له یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بی وقت که
قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلس در میان جمعی ادای خارج کند و سخنان بموقع بگوید که مردم را بخنده
آورد یا مسلمانیرا تشبیه کند بچیزی و یا لقبی گذارند و یا بنام زشتی بخوانند که دیگر انرا خوش آید و بخندند
حق سبحانه این قوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا آیا نظر نمی کنند
و گوش نمیدارند بر این آیه کریمه آیا کور و کر اند که نمی بینند و نمی شنوند و از این امثال پند نمیگیرند پس مرد
مؤمن با ایمان انست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بیوقت دل را میراند و
سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دل را نورانی کند و سینه را صاف سازد و خدا و ند
دشمن دارد قهقهه خندیدن را یا باکسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد در باب چنان کسان فرموده
ویل له ثم ویل له یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به و بخنده
نشان بیشرمی و بیحیائی و استهزاء و مزاح باشد و هزل و تمسخر که قیمت و قدر مردم را ببرد و حرمت او میبرد
و بد و خود تمسخر است از تیره دلی و از زنگ و ظلمت و اثر انست که هزل و استهزاء و مزاح اختیار کند و رشت
کند و تیره دلی آورد و به پشیمانی و ندامت رسد انوقت علاجی و سودی ندارد با استهزاء و تمسخرت مکن
میل که اینها لایق از ادکان نیست کسی که هزل و تمسخر پیشه سازد از او بی آبروتر در جهان نیست و دو
نام بد و لقب بد ناشایسته بمؤمنی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که اثر آن بسر خود ساخته و حق سبحانه و تعالی
در باب چنان کسان در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم یعنی ای
آنکسانیکه ایمان آورده اید بخدا و رسول پس خوار و ذلیل مدارید و حقیر مشمارید برادران مؤمن را دیگر که نمیدانید و
نشناسید و قربت و منزلتش را ندانید و کسیرا که از حال او خبردار نباشید از خود کمتر ندانید شاید که علم و عمل و
صلاح و کردار او بیش از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگران را خوار و حقیر مدارید
و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت

امیر المؤمنین

امیر المؤمنین علیه السلام فرموده که اهل استهزاء و سخریه و بیهوده دشمن علم و عمل شدند قال علی علیه السلام
قیمة کل امرء ما یحسنه و الجاهلون لاهل العلم اعداء فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را بمولی رهبر است
مردم جاهل عدو عالمند زانکه عالم زد نقیضت برتر است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من
حقر طالب العلم فقد حقرنی فله النار یعنی هر که خوار و ذلیل دارد عالمی را و بیند یا کند علما را باید دانست که چنان
باشد که خوار و ذلیل دارد مرا و هر که مرا خوار و ذلیل دارد جای او دوزخ است ای بوده وجود تو نه
یک قطره منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالما فقد اکرمنی لنعم ما
زنهار که کرد ایذای مسلمانان نکردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و هزل و سخریه پیشه مکن و بد و ورد منهی
آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چرا که شیطان صاحب انجال و آزار است بر خلق خدا و
راحت در دنیا نه بینند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشند و آزار کنند خلق خدا در دنیا و آخرت
بمقصود نرسد و خدا و رسول خدا از این طایفه بیزارند زنهار که از مردم بد اصل جاهل و بیهوده دوری کن
کن که آمیزش با این طایفها ضرر بسیار دارد و مرد مؤمن که از جمیع جوارح خود را از ظلم و معصیت دور دارد
از شنیدنها و گفتنها ملاحظه نماید و دیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو بسلامت
مانند و ایشان را رنجیده مدار که دوستان تواند و از تو رنجیده نشوند و بسبب عملهای تو از رده نکردند و اند
فرشته که کاتب عمل تو اند بتو از خلق نزدیکترند که شب و روز در خلا و ملا با تو میباشند باری از ایشان خجالت
و خبردار خود باش که همه در نامه عمل تو ثبت خواهد شد پس نیکو فهم کن و از این قوم کناره گیر چشم و زبان و گوش خود
نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله صلی الله علیه و آله المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه مؤمن آنست که مردم
از دست و زبان او ایمن باشند که عمل از خیر و شر که بفعل آید علم خدا بران محیط است چنانچه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول
و الله یعلم اعمالکم و از هر چه گفته و شنیده و دیده و کرده و رفته و آمده که در روز قیامت سؤال خواهد شد و حساب
خواهند پرسید و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در قرآن فرموده یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم
و ارجلهم بما کانوا یکسبون پس مؤمن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است و در حرف حاصل آمد
مذکور شد که حرف مرد زینت مرد است و دیگر گفته اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی و گفته اند الکاسب
حبیب الله در این مقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت و پیشه ور از آن معلوم شود تمثیل آورده اند که در زمان ماضی
در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با سخا و مروت داد و پسری بود عاقل و کامل و با شعور و ادراک و فراست
و دائم با علما و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد
که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است بتجارت و احتیاج

حکایت

زر علم ۱–

از علم است پادشاه این کلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد و ارکان را
فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل
پرسید که یا مولانا در دنیا حلال ترین چیزها برای خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد
ای عالم آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد که گفته اند الکاسب حبیب الله در آنوقت تمثیل گفت حرفت زر در
مرد است و هر چیزی که از حرفت و کسب و پیشه بدست آید حلال ترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت
پیشه انبیاست و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد که اگر بزرگی و مال و جاه
از دست برود کسب و حرفت بجا بماند که حرفت مالیست بی زوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از بیم بلا و
در طلب هلاک نگاه میدارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم
از خاطرها ببرد و دیگر آنکه مال حلال بی شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد و خام و
ناقص را پخته میسازد که گفته اند سفر مربی مرد است و استاد هنر و در سفر تجربها حاصل میشود و قدرت باری
تعالی مشاهده میگردد و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود فرموده است
وآخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت تجارت و سفر بسیار است و حضرت رسول
صلی الله علیه و آله تجارت میکرد و متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه میاورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت
نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد درویش ضمیر شنید چون سکه در دلش نقش نشست آنوقت با خود
قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد که حلال ترین چیزهاست نیارامم
و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از خامی و جهل جوانی بیرون بیایم مصاحبت اختیار ننمایم شاهزاده این
فصول را به پدر عرض کرد ملک گفت ای فرزند پادشاهزاده را با کسب و حرفت چه کار است که همه اسباب
عیش ترا مهیاست و کسب و پیشه تو تیر و شکار است و تماشا و تفرج است پسر گفت ای پدر آنچه فرمودی
باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این چند روزه دنیا ذخیره آخرت مهیا کردن فرض است و از خوراک
و پوشاک حلال واجب است و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود
و دولت و خزاین زر و جواهر و خیل و حشم و لشکر با این کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد دلیل [illegible]
در دنیا که مزرعه آخرتست کاری میباید کرد که در آخرت بکار آید و دستگیر باشد و در دنیا مال
حلال بهم رسانیدن جز بحرفت و کسب بدست نیاید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده
کند و شکر نعمت خدا بجا آورد چون شاه از پسر این فصول شنید شکر خدا بجای آورد که فرزندم براه خیر
میرود پس فرمود منادی ندا کنند که فردا همه اهل حرفت و کسب بصحرا رفته خیمه برسر پا کنند و هر کس بصنعت خود مشغول

تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده نماید و هر صنعتی را که خوش کند از ایشان بیاموزد پس منادی بداد و در داد
و همه اهل حرفت و پیشه در آن صحرا رفتند و خیمه بر سر پا کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشته پس شاهزاده
بر روش درویشان جامه پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد
و صنعتها را نظر مینمود و کسی را وقوف بر حال او نبود مرد حصیربافی از کرگان آمده بود و در آن شهر حصیر میبافت
شاهزاده بدکان او رسید و ساعتی توقف کرد و در آن نگاه میکرد با خود گفت که این صنعت نیکو
صنعتیست پاره ایستاد و نگاه میکرد اتفاقا آن حصیرباف پدر آمد به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت
ای فرزند بدانکه در دنیا بهترین و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب و حرفت است باید دست
از کسب باز نداری که میراث انبیاست و کسب و حرفت زینت و آرایش مرد است و حرفت و پیشه
شعار هنر است ای فرزند کاسب حبیب خداست در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله
شنو و کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و چشمه ایست که هرگز خشک نشود و دزد او را تصرف نتوانست
هنر کوشش زانکه در عالم قیمت او راست کو هنر دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است
الحرفة امان من الفقر و الحزن ای پسر اگر کسی را مال از دست برود و کسب و حرفت از آنکس جدا نشود همیشه
باشد که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی روزی تو باز نگردد دزد در کار
خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از آن حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد بفال خوش
گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوشی را دید
جواب سلام داد و او را تواضع کرد و گفت ای جوان خوش باشد بنشین و لحظه با هم صحبت داریم پس
ما حضری بر طبق اخلاص نهاده پیش او برد و گفت رسیده رسیده خورد و در خانه هر چه باشد و مهمان هر
باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گشادی پیر حصیرباف خوش آمد از روی رغبت با هم چیزی
خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام همانا که از کسب و ممر حلال است
چون شاهزاده از آن پیر سخنان نصیحت شنید همانجا بنشست و گفت ای استاد روشن ضمیر احسان کرده
مرا این صنعت بیاموز پیر حصیرباف مرد جهاندیده بود دانست که طالب و خواهان این صنعت
است گفت ای جوان صفا در نظر است چون تو را این صنعت خوش آمد بر تو مبارک است از جبین تو
آثار بزرگی و نجابت در تو پیدا است از این صنعت بتو فیضها خواهد رسید و مطالب …
دلم گواهی میدهد ای جوان برو و از پدر و مادر خود دستوری بطلب و مشغول شو که بر تو مبارک است
استاد را وداع کرد و بخدمت پدر رفت و حقیقت را گفت پادشاه او را دستوری داد و شا…

پیش استاد آمد و گفت دستوری یا فهم پس شود تمام شاهزاده بآن کار را اقدام نمود و چون با کمال شعور
و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن پیش پدر آمد و گفت که هنر آموختیم و کسب
یاد گرفتیم اکنون دستوری ده تا مسافرت اختیار کنیم و از خامی جوانی بدر آییم پادشاه چون فرزند را بسیار
دوست میداشت رخصت داد و چون پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد هدیه میفرستاد و در میان ایشان دوستی
بود پادشاه تحفه و هدیه چند مهیا نمود و جمعی همراه پسر کرد و روانه بغداد شدند و احوال به خلیفه نوشت چون
شاهزاده روانه شد همه جا میآمد تا یک روزه راه بغداد رسید و در دو فرسخی شهر فرود آمدند شاهزاده
غلامی داشت که در خوردی با هم بزرگ شده بودند باو گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه خلیفه از
حال ما آگاه شود و ما را با خیل و حشم گشت شهر دهد ما هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم
تا بعضی چیزها معلوم ما شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر درآییم غلام گفت
مصلحت نیست که ما غریبیم و راه بجایی نبریم مبادا که چیزی حادث شود و از حال ما خبردار نباشند در
پرده بسی حادثها پنهان است شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باری تعالی واقع نشود و هر چه روز
اول بسر نوشت شده برنگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم و نگاهدارنده ما اوست غرض
چون شب شد شاهزاده سوار شد و با غلام روانه شهر شد تا رسید بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند
شاهزاده گفت اینجا فرود آییم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقاً صاحب دکان یهودی
و دشمن دین محمدی بود که در لباس مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دیده پیش آمد و مرحبا گفت
و احوال پرسید جوانان گفتند ما از گرد راه رسیدیم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه ایم جهودک گفت همه
چیز حاضر است فرود آیند ایشان را فرود آورد و گفت عیب باشد که بر در دکان چیزی بخورید در این عمارت درآیید
در همین چند گرفته و ایشان را اندرون خانه برد خانه بسیار متکلف دیدند جهودک بفرمود تا اسبان ایشان را
نیز بدرون خانه کشیدند و آن جوانان نشستند ساعتی که گذشت دو غلام زنگی درآمدند و دست هر دو را محکم
بربستند و هر دو را زنجیر در پای ایشان نهادند و در آن خانه بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده جمعی دید
که در آن زیر زمین برده در بند کشیده اند شاهزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین در حبس بودند و غلام در را محکم
کرده رفتند شاهزاده از آن مردم احوال پرسید آنها گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد است
و کار این جهودک اینست که هر مسلمان غریبی که در این شهر وارد میشود دکان طباخی را آراسته میبیند میل بطعام خوردن
میکنند این جهودک ایشان را بچاپلوسی بدرون خانه می آورد چنانچه دیدید و آنها غلام هر دو هر روز از این مسلمانان هیچ
میکشند و بخورد محمدیان میدهند ما نیز مثل شما گرفتار شده ایم چون شاهزاده بشنید گفت روز اول تقدیر چنین شده بود

نداره و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در این امر جز صبر چاره نیست هرچه رسد نیست شود دل بس
بلطف و کرم او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هرچه کند و خواهد قادر و توانا است و اندکی
و اندوه نفعی نبخشد چاره نیست در اینواقعه الا تسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد من کنوز
الایمان الصبر علی المصائب در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس هیچکس را نفع
و ضرر در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود آید و آنچه حادث شود جز بتقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم
او باید امیدوار بود چنانچه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو مگر که امید نماند کس در غم روزگار
جاوید نماند فاصبر لحکم ربک اندرم چون این فصول شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در این
سخن بودند که چهودک با دو غلام زنگی درآمده دست شاهزاده را گرفته بیرون بردند که ذبح کنند چهودک
خواستند که بیجا باشند شاهزاده بخندید و گفت شما چه امید که چه کار کنید ما نیز مثل شما درین سوسج و ارقم
و ما هم در طلب شما ایم اگر مطلب و غرض شما مال است مرا هنری هست که هر روز مبلغ کلی از ما نفع حاصل شود و ما را
در خانه نگهدارید و به پسند و اگر مطلب دیگر نیست ما خود درین شمایم چون آن چهودک این تقریر شنید کارد را از دست
بیند اخت و او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و عذرها خواست و نوازش نمود و در
را فرمود زنجیر از او برداشتند و طعام خوردند بعد از آن چهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که
من سی سالست که درین شهر هستم و کار من اینست که مجهدیان را بمکر و حیله بدام می آورم و هر روز یکی از ایشان
ذبح میکنم و بخورد مجهدیان میدهیم و چون شما از ما شدید و در دین و آیین شریک هستیم بشما اظهار کردم و این
سر را کسی نمیداند الا این دو غلام چون شما ازین سر آگاه شدید و شما را محرم اسرار کردم در اینجا نگاه میدارم
بشرط آنکه سخن از میان بدر نرود و من مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده وطن دارم و شما را نیز با خود
خود خواهم برد و در آنجا دین و ملت خود را آشکار میکنم شما بگویید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل شود
گفتند هنر و صنعت ما اینست که ما حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه بساز از
فرست تا فلان و فلان رنگ و علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه نگاه داشته
و آن دو غلام زنگی را نگهبان ایشان نمود و خود به بازار رفت و لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده
لیفها را تراشیده و از شب شروع در بافتن حصیر کرده تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانی از
زندان پیدا آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح کردند و پاره پاره کرده در دیگها انداختند شاهزاده
لا علاج میسوخت و درد دل در دل می پیچید القصه تا شام حصیری بنهایت لطیف تمام کرد و در رنگ آمیزی
نمود و شهرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون چهودک حصیر را

بماند و بر شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک را خط مسلمانی نمی‌تواند خواند پس جهودک حصیر را
به بازار برده شخصی از برای وزیران القیمت در آورد جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین کرد و گفت حصیر دیگر
لایق خلیفه باشد بساز و در ساعت گفت به بازار بفرست و لیف بیاورند و این مجدد بازار دو سه روز دیگر صبر کنید
تا از برای من لیف و علفها را تراشیده صاف نمایند تا از نو حصیر که لایق پادشاه باشد ساخته شود
جهودک همان لحظه فردی که در زیر زمین بود در آورده و به بازار رفته و لیف و علف خریده در آورد و در
پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشان را در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را
دعا کرده که ایشان را دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از دو سه روز حصیری
بغایت لطیف تمام کرده و صنعتها در او بکار برد و رنگ آمیزی و نقاشی در آن بکار برده و حاشیه آن
شرح احوال خود را تمام ادرج کرده و در سیم پیچیده بجهودک داد و گفت این حصیر باید در حضور خلیفه … ببخشانی
که رنج من ضایع نشود و در راه بجهت … از این ته دانجی که آب و تاب دیگر دارد چون گل تازه در نظر
خلیفه نماید زینهار که از هم نگشائی تا رنج من و تو ضایع نشود و انعامی بیابی و فیضی از او بتو برسد که سر کرده
باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه هست و آشی از برای او پخته است که … دار دو شاد
خود بسلاخ خانه ببرد و جهودک همچنان حصیر را بحضور خلیفه برده گشودند و خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او
حیران ماند و در آن نظر کرد و حقیقت حال شاهزاده را دانسته معلومش شد انگشت تحیر بدندان گرفت بعد
از ساعتی وزیر را طلب فرمود تا بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده را در آورد و آنگاه فرمود تا جهودک را
بحضور در آوردند خلیفه گفت ای ملعون این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من بکار آن مرتبه بود و او آورده
در ساعت فرمود دستش را محکم بر بستند و سرش را برهنه کرده و حصیر را فرمود جهودک را بر داشته بخانه اش ببرند
و شاهزاده و مردمانی که در حبس بودند همه را خلاص کرده بحضور آوردند و شاهزاده یاران خود در خانه
جهود گفت که حضرت مسبب الاسباب امروز شما را از این زندان خلاص میکند در آنجا بودند که ناگاه
مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر شکسته داخل شدند و دیدند که آنها و غلام زنگی بیچاره را گرفته
دست و پا بسته اند میخواهند بکشند مردم خلیفه ایشان را خلاص کردند و جهود و غلام را گرفته محکم بستند
آنگاه پیش شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده زیر زمین را با ایشان نمود آنها رفته همه مردم را
از زیر زمین بیرون آوردند و زنجیرها که در گردن ایشان بود بر داشته بگردن جهودک دادند و غلام
نهادند و همه را از خانه بیرون آوردند و در خانه را بسته و جمعی از اهل خانه کردند تا آنکه همان آنجا
باشند پس شاهزاده را بعزت تمام سوار کرده. تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده در آنجا

بردند خلیفه از جای برخاست و پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت و دستهای او را بوسید و در بالای تخت
در پهلوی خود جای داد و شاهزاده صورت واقعه خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن
جهودک را حاضر کردند با آن دو غلام و در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده همه را
باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه اول فرمود تا هر دو دست آن دو غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید
که راست بگو ای ملعون چند گاه است که این کار میکنی گفت سی سال است خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از
اهل این کار خبردار نبوده گفت یا خلیفه ما را عالمی در این شهر است که دشمن دین محمد صلی الله علیه و آله است
او مرا تعلیم نمود که مسلمانان را ذبح کرده بخورد مسلمانان بدهیم و او مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودک را بجمعی
موکل کرده تا هر جا علمای از یهودان باشند بنمایند تا آنکه هفتاد کس از علمای جهود را نشان داد که بلباسهای
مسلمانان در این شهر بودند و دین خود را ظاهر نساختند و با مسلمانان انکار میکردند و پانصد کس دیگر
که از اهل جهود با حرفت بودند و در بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین محمد
صلی الله علیه و آله دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و پای
جهودکرا با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند و همه را
قتل نموده چنانکه یک جهودک در بغداد نگذاشت و مال و سامان جهودان مبلغهای کلی شد پس فرمود
تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه سر برآورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالها
که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدای تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمانان حلال است
تمام اینها تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفت مرد زینت مرد است
که این زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود بخدمت خلیفه گذرانید خلیفه بشاهزاده گفت
که تو حق عظیم بر ما داری که مدت سی سالست که این جهودک بفتوای علمای خود این عمل میکرد و هر
چند مسلمانان را بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که کاسب حبیب خداست اینجا ظاهر شد اینست نتیجه کسب و حرفت
تمثیل دیگر یاد رسیم آورده اند که وقتی گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید
با وی چیزی از نان دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از کسی سوال کند و دست طلب دراز نماید
این را بسخا طراوت دیگر نشن برد و از رنج مرداب سیر دی شد تا گرفتار آفتاب با خود گفت که بهتر
چیز کسب است و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالی که گذارش بدکان آهنگری افتاده
توقف میکرد و از آن صنعت در خاطر سرشاری کرده چون در آن نزد در مانده شد نزد آهنگری رفت و گفت

من از اینکار وقوفی دارم مرا نیز شریک کار خود کنند قبول کردند و او را شریک خود نمودند کسانیکه این حرفت را
نیز اختیار کرده شب و روز بکار مشغول شدند و روزگاری در آن بسر بردند و از ممر حلال قوت و معیشت نمودند
و با حسن وجهی میگذرانیدند که ممنون منت کس نمیشدند و دیگر هرگز محتاج کسی نشدند تا وقتی که بوطن خود مراجعت نمود
چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا فرزندان خود را بمکتب ادب داده تا بنصف
روز بعد از آن بمکتب داد که حرفت اموزند و از آن کسب در میان عجم مشهور گشت و هیچکس از ابنا [illegible]
کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را احتیاج نبوده ای پسر این صنعت نگاه دار و از آموختن کار ننگ مدار
و علم و هنر و کسب بیاموز که الکاسب حبیب الله است و دیگر مدار عالم و قیام و نظام ملک بر کسب و حرفت است
و جمیع انبیا و اولیا مدار بر کسب بوده که حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب بهم میرسد بهنر کوش
زانکه در عالم قیمت آدمی است که هنر دارد و حرفت التخبیت که مخفی باشد اگر روزی ملک و مال و حشم از دست
تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج نباشی ای پسر بدترین و خوار
ترین چیزها در دنیا طلب و طمع است و کاسب از این هر دو مبرا است و هر چه از کسب و رنج دست بهم رسانی در
راه خدا انفاق کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد حرفت اموز ای پسر که تو را پیشه باشد امان ز خوف و
بلا ای پسر از صحبت کاهل و خودپرستان جاهل کناره کن و با اهل دنیا و اهل طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی
در تو اثر کند از وقت شیطان از تو دوری نکند و تو را تابع خود کرداند و هر که شیطان سوار شد سستی و کاهلی
و بی فایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از اینجاست که بزرگان گفته اند درخت کاهلی
اورد بار و شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند آدم کاهل از خدا
محروم و دور و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت و فربهی تن ضعف روح است فربهی
دل را سیاه و روح را تباه کرداند و انبیا فرموده اند خدای دشمن دارد و عقلا او را از زمره بهایم شمرند بدانکه شغل
دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش بدان قایم بود و از
کسب حلال است و طلب حلال فرض است قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم طلب الحلال فریضة بعد الفریضة و در
حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی خدای تعالی مؤمن پیشه ور را دوست
میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة یعنی خدای تعالی مؤمن پیشه ور را دوست میدارد و قال الله
تعالی کلوا و اشربوا و لا تسرفوا و ایضا قال الله تعالی کلوا و اشربوا من الطیبات و اعملوا صالحا مراد از
طیبات لقمه ایست که از کسب پدید آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشتکاری
میکرد و حضرت ادریس علیه السلام خیاطی کرده و حضرت نوح علیه السلام نجار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام

بزاز

برازی میکرده وحضرت یوسف علیه السلام گندم بوده وحضرت موسی علیه السلام شبانی کرده وحضرت
داود علیه السلام زره‌گر بوده وحضرت سلیمان علیه السلام زنبیل بافی میکرد وحضرت زکریا گلیم باف بوده وحضرت
رسول صلی الله علیه و آله تجارت فرموده و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب سخن گفت و برای اثبات
کو خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آمد و اگر کسب هر ولی و نبی را بیان کنم بطول انجامد و در فنا
اگر کس است بحرف بس است فقط هم عملی که بکار آخرت آید و آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی آنست و هش
درویشان و حبیب خدا باشد چه کسب کسب آخرت است نه کسب دنیا چنانچه اوحدی در کسبت تن خشک اندر نشسته و
مزن چنین آموز کاندر آخرت اندر آید با تو کسب مغفرت الغرض این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیا نیکی
فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت تو را ببهشت رساند و اعمال بد تو را بدوزخ برد و به
الهی گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین بمانی آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر که در دنیا نیکی
آنجا پیش تو خواهد آمد چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
و لن تجد لهم نصیرا جور و بیخانه ظلمت یعنی خانه دنیا مرافقت نبود اگر او شفیق تو باشد در اغتنام نه بالنبا
رفیقی نه فرزند مگر عمل که بصورتی رفیق تو باشد اولین منزل قبر است و آن جای تنگ و تاریک رفیقی
از عمل تو نیست که فرموده القبر صندوق العمل و حضرت خواجه کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله
اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله و ولده و یبقی معه عمله **باب هفتم** در امثال حرف خا. خدا با کسی
آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه از تن درد. خدا یکی و محبت یکی و یار یکی. خدا را کسی ندید بدلیل عقل شناختند
خدا بی عیب است. خدا به بنده از رگ گردن نزدیکتر است. خدا دیر گیر و سخت گیر است. خدا در دو را
سید. خدا پرست شکم پرست نبود. خود بین خدا بین نباشد. خوش خوی همیشه خوش معاش است. خوش آن بود که
برآید سبک کرشمه و کار خانه درویش اشتهی به از مهتاب نیست. خانه پر شیشه را سنگی بس است. خانه را
بخروس بار کرد. خانه خرس و انگور آونگ. خانه دو کدبانو شد خاک تا زانو باشد. خانه بدوش آنست
یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را پشت پا زده و ترک دنیا کرده مثالش خاقانی گوید. خراب کند شاه
خانه کن برو خانه آباد کن هم ز زر. خانه ظالم باه مظلوم برپاست. خانه روشن میکند یعنی عمرش با نور
رسیده. خرج را از کیسه خلیفه میکند. خرج باندازه دخل است. خرج با دخل برابر نشست مرد است. خر
از خواجه خرمن از خواجه. خر که بیام بیبری باید پائین آورد. خر که از خود واماند پالان دوش باید برید. خر خود را
از پل گذرانید. خر همان خر است پالانش دیگر است. خر حقیقه جو نمیخورد. خر نالور را شناخت. خر مرده و صاحب
ناراضی. خر چه داند قیمت نقل و نبات. خری زاد و خری مرد. خری مید. خر از رنگا و فرق نمرده

رانخر انداز د خودپسند خداپسند نبود خودپسندی جان من برهان نادانی بود خود فروشی میکند خود کرده را
تدبیر نیست خودکشته حافظ را خود تعزیه میداری خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند
خواب بیمار صحتی ندارد خواب برادر مرگست خواب چهار پهلو میکند کنایه از مرد کاهل و تنبل که بغیر از خورد
و خوراک چیزی نداند شالش بیجاق گوید نعمت تو خواب چارپهلو شد زبسکه خورد مربا و قلیه حلوا خاکش
رنگین شده کنایه از سیم و زر است که از جانب زن باو رسیده باشد خرمن کوفتن کار زن نیست خربزه شیرین
مال شغال است خاموشی را شعار خود کن خاموش نشین و فارغ از عالم باش و بدانکه خاموشی را فضیلت
بسیار است و درین مقام تمثیلی میاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهری در زمان قدیم شهریاری بود با گنج و
خزاین بیکران و مداخل بی پایان و با مروت و احسان او را پسری بود در غایت پاکی و زیرکی و نهایت خوبی و او
آن پسر را بعالم دانائی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم همیشه در خدمت آن پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد
داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده در طلب علم و تحصیل علوم کوشش میکرد که گفته اند من طلب العلم علم
القصه هر که جویای علم است یابد اندکی چون گذشت دانا شد روزی شاهزاده استاد را گفت یا مولانا
علوم را آخر نیست عمرها باید تا کسی تحصیل آنکند مرا کلمه بیاموز آن عالم گفت اگر در هر دو جهان نجات و رستگاری
میخواهی خاموشی را اختیار کن و خاموشی را شعار خود ساز که هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی میاید همه از
زبان زبان است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و عظیمترین گناه غیبت
و فحش و هرزه و بیهوده گفتن است و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت و صفت در دنیا و آخرت حفظ زبان و
خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرت است و همیشه از آنوقت گفت که الحال در میان مردم ضرب
المثل شده خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود من صمت
نجی یعنی هر که خاموش شد نجات یافت چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه عمل او ثبت میکنند آنچه گوید و هر چه کند
جزا خواهد بود پس نیکوئی را حسنات و بدی را عذاب و هر که خاموش باشد برای او چیزی ننویسند قال رسول
الله صلی الله علیه و آله رحم الله عبداً قال خیراً فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت خدای بر آن بنده که از سخن خیر
غنیمت گیرد یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده
من اعتزل سلم هر کرا گوشه اختیار افتاد با سلامت بماند و با دل شاد و بدانکه مردم اهل دنیا
اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و
سخریه و هرزه و بیهوده پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا حکام عزت و قرب داشته باشند
پس از این صفات دوری و اجتناب لازم است ای پسر از این طایفه کناره گیر تا رستگاری

تمثیل

و نجات یابی قال رسول الله صلی الله علیه و آله علی المنبر فی آخر خطبة رحم الله امرءً انفق فضله بالید و امسک
فضله لسانه به النجاة آخرته یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته که خدای تعالی رحمت کند
بر آنکس که فضل مال خود را نفقه کند و فضل زبان خود را نگاه داری کند از گفتن بیهوده و بواسطه خلاصی و نجات
آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح هم نگفته اند و دایم ساکت
بوده اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مؤمن ده جزو است نه جزو آن خاموشی است که از غیبت و هرزه
و بیهوده زبان خود را نگاه داشته اند و تحت بیان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانکه گذشت نقل شد
نقلست که انعام گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قایم شود و بنی آدم سر از خاک بر دارند یکقدم در گور
و یکقدم در بیرون تا چهل سال و در روایت دیگر پانصد سال در آنوقت هیچکس را یارائی و زهره گفتن نباشد بلکه
مجال چشم بر هم زدن نبود و از بیم عذاب ایزد همه کس بحال خود درمانده باشد قوله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم
هواء فرمان آید که هیچکس نگوید و منافقان عذر نخواهند و ایشانرا در آنروز نفع نکند چنانکه خدا فرموده قوله تعالی
لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده و خبر داده آگاه باش
گرچه در پیش است کهی که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی زبان سرخ سر سبز دهد
بر باد هوش باش که سر بر سر زبان نکنی چون شاهزاده از انعام فاضل این فقره بشنید بر خود بلرزید و از
هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد و اینحدیث در دل پاکش چون سکه بر زر نقش بست گفت یا مولانا آنچه
فرمودی بیان واقعست حقیقت نفس پرستان بازنمودی الحال صلاح کلی و فلاح اصلی آنست که پای
عزلت در دامن قناعت کشیده ایم و در اندیشه سر خود بسته با خاطر پیوسته بتزکیه نفس کافر کیش و خورد و خواب و خلاف
فرمان و خواهش او نمود شاید که از ورطه نفس سرکش که باعث گمراهی است نجات و رهائی یابد آنچه فرمودی چنانست
و معلوم شد که حضور در وحدت و فراغت در عزلت است بد الیقین باشد که نیز شما باید از اهل دنیا و
مخالطت ایشان از هر فعلی بد تر است و مصاحبت ایشان از شدت بیان کردن دشوار تر زین بیان به که
کناره گیری چنانچه درویشان صاحبدل که دل از خودی خود بر داشته و از اهل دنیا کناره کرده حسن
درویشان صاحبدل که دل از خودی خود بر داشته و از اهل دنیا کناره کرده و خلوت نشسته اند با وجود اتفاق
کجا باید بکری پردازند پسر گفت یا مولانا حقیقت این بر من ظاهر شد بعد ازین دانم چه باید کرد عزلتی خواهم که در
کنج اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بیزد نباید گرد من چون عالم فاضل از شاهزاده این تقریر بشنید حیران
بماند و گفت آنچه از الهام بر زبان شاهزاده جاری شده عین صواب است که صحبت اهل دنیا و مردم جاهل باعث
پریشانی خاطر است و سکوت و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان باطن است چون ... اما ...

عالم بشنید چون گل شگفته گردید گفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت بیش از این بیان کن تا دلم از دنیا
رمیده شود انعالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه و آله شد که ای احمد سکوت و
خاموشی اختیار کن که معمورترین دلها دل خاموشان است و خرابترین دلها دل بسیار گویان است پس مهر سکوت
در حقه دهان نه و دل را از زنگار تاریکی خالی دار که سکوت دل را بکمال از صفا روشن کند و بیت المعموره گرداند
و سخن بیحاجت و کلام بی موقع دل را سیاه کند در این معنی بود مرد سخنگوی ز زخم حادثه سرگشته چون گوی
نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر مهمانی چون شاهزاده این سخن بشنید صدائی بگوشش رسید
نعره بزد و بیخود شد چون لحظه شد بخود باز آمد و خاموش شد انعالم گفت ای شاهزاده ترا چه رسید که از خود
رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت هر که از خود میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم
انگاه برخواست و بخلوتخانه رفت و مردم را رخصت داد و روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا
بکلام کرد و چند مرتبه تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و هیچ
نمیگفت علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت زبان و بیان فهم و ادراک را چه شده
که سکوت را اختیار کرده و سخن نمیگوید چون شاهزاده از انعالم فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و
خاموشی شنیده دم در خود کشید و نیز بازار گفتگو بربست چون آن مثل را از استاد خود شنید که خاموش
نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت
الا از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و عزلت اختیار کرده بود و با کسی سخن نمیگفت الا الضرورت و
وظایف عبادات و مراسم طاعات بر وجه احسن و طریق ابین بجای می آورد و صفای صفوتش اثر کرد و بر آ
علایق را از این ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر بصیرتش بر داشته پس از آن
را خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده
که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا حاضر شدند و تفحص کردند تشخیص علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر
نشد پسر با بدنشکار رود شاید خبری از او معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد و همه اطبا را همراه خود بردند
و شاهزاده را نیز سوار کردند و در انصحرا سوار میگشتند ناگاه طوطی در انصحرا فریاد کرد و صدائی برآورد و شاه
با شاهزاده و حشم باشر بانگ طوطی شنیدند شاه فرمود تا صیادها باشر چوب در تعلف را را نگاه کردند ناگاه
طوطی از مکان خود بیرون آمده و هوا گیر شد پادشاه بازی فرستاد و شکاریان طوطی را گیر کرد باز بحضور
آمد و انطوطی را بر دو طوطی را گرفتند و در قفس کردند انوقت که شاهزاده طوطی را در قفس دید گفت طوطی
ز زبان خویش در بند افتاد که این حال ضرب المثل شده شاهزاده گفت اگر این طوطی در مکان خود زبان ما

نگاه میداشت مبرا نیه در بند نمی افتاد و گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد اگر طوطی زبان بسته در
کام نه خود را در قفس میدید و نه دام خموشی پرده پوش رازها باشد نه نافهمند سخن غماز باشد چون پادشاه
این سخن از زبان پسر شنید خوشحال گشت ای فرزند ارجمند چرا در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی را نهفتی
مهلت نداد و پدر هیچ پاسخ زفرزند فرزند سابسته تر ای فرزند موجب سکوت و خاموشی از چه ممر بود
و حرف نزدن از چه رهگذر که تا حال سخن نگفتی اگر چیزی حادث شده باشد خاوندان و خدمتکاران را بران
صاحب وقوف گردان تا در آن مقدمه اقدام ورزیده موافقت کنند و مراتب خدمتکاری بجای آورند ای فرزند
الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است هم ملک داری هم حشم هم گنج داری هم خدم بیرون نه از خانه
قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن دل را بعشرت نو کن بیدار از دل
بار غم پسر شاه هر چند از این مقوله حرفها گفت شاهزاده اصلا التفات نکرد و جواب نگفت پادشاه در غضب
شد و طپانچه بر روی پسر زد پادشاه زاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرموده من صمت نجا یعنی
هر که خاموش باشد نجات یافت که خاموشی موجب رستگاری است اگر من در اول مرتبه خاموش بودمی از
ضرب طپانچه سالم میبودم هر چه بر سر آدم می‌آید از زبان نابکار است و در مثلها گفته اند قفاک در
انزع قفاک هر که نگاه داشت زبان خود را از سیلی روزگار در امان باشد پس ای پدر بزرگوار سوال مکن از من
ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که گفته اند هر آنکه غافل از حق یکزمان است
در آندم مرده است و ناپیداست و اگر سخن راست گویم موجب الحق مر رنجش خاطر ملک گردد که هر کس حق [illegible]
و همه کس باید مرد و در اینجا ذخیره باید اگر دروغ دلخوش کنم بمضمون الکذاب لا من امتی از جمله
باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس که هر چه
بگویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب آن عاجز باشم و طاقت ایزد
ندارم که حق تعالی در کلام خود خبر داده لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بدانها اشاره شده
اگر حرفی بگویم کوه فرو خواند از پای درآید از ظهر فیش چون کوه تجلی از هم متلاشی گردد و صفت بست الجبال بسا
فکانت هباء منبثا بروی جلوه گر آید و بر یک شب تار آثار ظلمت از او ظاهر گردد ای پدر بزرگوار اندیشه
از روز نیکم و هر الیقین است که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و همه را بیان کرده شده است
و خواهد شد پس از اینجا غافل باشیم و خدا تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر است چنانچه فرموده است نحن اقرب
الیه من حبل الورید هر چه کنیم و گوییم بشنود و از عمل خیر و شر همه را پسندیده می‌شود و چنانچه فرموده و لتعرفنهم
فی لحن القول والله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من بعد از این اشتغال [illegible]

ضعیف را طاقت گفتن و تاب شنیدن نیست چنانکه گفته اند صمت و جوع و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان را پخته کند
و دیگر در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبرانست و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسهٔ شیطان
چون پادشاه این تقریر از پسر شنید بسیار خندید و او را در بغل گرفت و پیشانیش بوسید و شکر حق بجای آورد
که چنین فرزندی دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت بنشیند و بعبادت مشغول گردد الهی
جمیع برادران مومن را این توفیق ده تا در این روزگار رستگار باشند پس در این مقام تمثیل دیگر یاد داریم

حکایت

تمثیل آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت
نمیداری و همیشه تنها و بیرفیق و خاموش میباشی گفت از این رفیقان بهتر از این همراه یافته ام که هرگز
از من جدا نگردند و من با ایشانم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر
حق مشغول دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان هرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق
و صحبت ایشان بهم رسد بدان سبب خاموشی و تنهائی اختیار کردم و بودم در تنهائی و خاموشی بس
خاصیتها دیدم و از برای کار آخرت هیچ رفیقی بهتر از خاموشی و تنهائی و گرسنگی نیست و در این ضمیر
دل قوت میگیرد و روح صاف و روشن میشود و نفس زبون میگردد نفس شوم ترا بجوع بسوز زنده از آن
شمع عقل را تو بسوز چون زبانت شود ز نطق خموش بشنوی نطق جان ز دل بسکوش و دیگر معاذ جبل گوید
با خلق سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت
در دل تو پیدا آید این توفیق و سعادت و فیض جز بخاموشی و تنهائی و گرسنگی روی نه دهد چون انبیا و
و اولیا باین صفت کرده باشند و در حدیث آمده المهذار مهذار هر که بسیار گوی و هرزه درای است
کارهای او کم ثبات و بیش خطا شده است [illegible] دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و گفته اند
خاموشی بهترین صفت است تا صاحب این صفت در این زمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیاب است
و خاموشی میان او میان نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل
شاهزاده و طوطی گذشت دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن بهتر که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی
از حرف زدن بترسد که ضرری بوی رسد گو پناه ببر بقلعهٔ خاموشی که حضرت امیر المومنین علیه السلام فرموده
اِذا تَمَّ العقلُ نَقَصَ الکلام یعنی هرچند عقل و علم زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است نه جزو
خاموشی و در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله بی واسطه از حق سبحانه این ندا آمد که یا
اَحمد لو ذقتَ حلاوةَ الجوع و الصمت و الخلوة و ما تحصّل منها قال یا ربّ ما میراث الجوع قال الحکمة و
حفظ القلب و التقرّب الیَّ و الحزن الدائم و خفّة المؤنة بین الناس یعنی ای احمد اگر تو حلاوت بچشی

و خاموشی

و خاموشی بیابی ازین خصال هرگز خالی نباشی گفت یا رب ثمرهٔ خصال این نهال چیست فرمود ثمرهٔ این
و عمارت دل بحزن و حیات و حزن دایم و قرب ماست ابو العباس شیخ منصور گفت زبان چون بنده گردد و
بگفت اید دل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات را ضعیف کند و شهوت سخن گفتن آفت عظیم است و دیگر
چون شکم سیر شود نورانی روح چون نفس ظلمانی تیره و تباه گردد و چون گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی
گردد و نفس با روح هم صفت شود گر به الصوم لی تو درنگری در همه عمر خویش نان بخوری القضا
در حدیث معراج است یا احمد بعزتی و جلالی اول عبادة العباد و مؤنسهم و قربهم الی الصوم و الجوع و الانفراد
بین الناس و ان اول معصیة العبد شبع البطن و فتح اللسان بما لا یعنیه و مخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت
و جلال خودم که بنای پرستش عباد و توبه زهاد و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق و بدانکه
بنای معصیت و بنیان فساد شنیده بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن و در هوای نفس بموافقت ایشان بودن نیست که اکثر
معصیتها از خوردن و گفتن و آمیختن و رهای نفس و امیرش بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم تمثیل
آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی می گذشت اسپی خریده بود یکی از او پرسید
که این اسپ را بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام شخصی گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم
گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه درینجا کردی یکی آنکه فروشنده را غیبت کردی دوم آنکه
خریدار را دل شکسته کردی سیوم آنکه تغییر قسمت قضا و قدر خداوند کردی چهارم آنکه معامله که گذشته
بود دران خوض کردی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش باشد همه عیبها پوشیده
بماند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی حفاظت
تن است دوم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیوم آنکه خاموشی بهترین زینت است
زیور چهارم آنکه خاموشی راحت است بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی هیبتی است بی هیکل و حصاریست بی
دیوار ششم آنکه خاموشی پشیمان نیست بمقدار هفتم آنکه خاموشی ستر است عیبها را پرده است از قبایح
زشت و فضل بن عبد الله گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت روزی در نماز فجر دوم روشنائی
گور در نماز شب سیوم خشنودی خدا در شادی دل مومن چهارم سلامتی نفس و دین در خاموشی و نگاه
داشتن زبان که بزرگان گفته اند که هر کرا در هفت جا زبان خاموش نباشد گنگ و کر به اول در میان سخن
دوم در حرف زدن سوگند خوردن سیوم مزاح و هزل با مومنی کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده
را به بدی یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مرد مرا زدن هفتم
خود را از دیگران بهتر دانستن خودداری و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد تا مینی ازو دور

حکیمی پرسیدند که آن چیست که خدای تعالی به بنده دهد که از او چیزی بهتر نباشد گفت خاموشی و خورد طعام گفت
اگر آن نباشد گفت ادب که از ادب آموخته باشد گفت اگر آن نباشد گفت خلق خوب و خوش سخنی با مردم
کردن گفت اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسی با این خصال حمیده آراسته نباشد
مرگ بر حیات او راجح است **تمثیل** آورده اند که خواجه ربیع رحمة الله علیه همیشه دوات و قلم در پیش خود گذاشته
بود از صبح تا شام هر چه میگفت ذکر در کاغذ تا وقت خفتن می‌نوشت بعد از آن در کاغذ نگاه میکرد و هر چه از طاعت
بود شکر میکرد و هر چه از معصیت بود توبه و استغفار نمود و میگفت آه آه که صادقان نجات یافتند و ما در غذاب
زبان گرفتار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادتی معصیت است و خاموشی سبب نجات و مایه رستگاری است
خوشا حال کسی که بداند چه میگوید و بگوید سخنی که ثواب است از سخن غذاب و فواید صمت و سکوت آن اند و دیگر از
این دو فرشته که کاتب اعمال و افعال او یند شرم کند و این افعال و اعمال مخبر آن است و شعار متقیان
و صادقان و گویند خواجه بیست سال ذکر سخن دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعه حسین بن علی علیهما السلام
واقع شد جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او رفتند و با و گفتند در جواب گفت عظم الله
اجورنا و اجورکم بقتل الحسین علیه السلام فنظر الی السماء فبکی فقال اللهم فاطر السموات و الارض عالم الغیب
والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون پس باز گشت بسوی مسجد خود و تا حیات او بود سخن
نگفت الا سخن حق و گویند که خواجه ربیع کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود دختر گفت ای پدر بزرگوار
سبب چیست که یک لحظه آسایش نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها
و روزها در غم و فکر آن روز و آن شبم شاید که آن روز و آن شب بر من آسان گردد دختر گفت آن کدام روز
و چه شب است گفت ای فرزند آن شب شب اول گور است که تنگ و تاریک است و آن روز روز حشر است
که مردم همه غافلند و درازی آن روز پنجاه هزار سال است چون دختر از پدر شنید گریست و گفت ای پدر شنیده
ام که ای حبیب خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون راست آید چون خواجه
این سخن از دختر شنید نعره بزد و بیهوش شد تا یک لحظه بخود آمد گفت ای جان پدر تو مرا از عظیمی خبردار کردی دا
بجانم زدی ای فلان دست از حیات و زندگی خود شستم و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا بروم باید که بر سر
قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حق تعالی درخواست نمائی و بگوئی الهی چون بی پدر شدگان را
در درگاه تو قدری هست من هم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری بدرگاه تو دارم و از تو میخواهم
در گور پدر مرا عذاب نکنی و پدر مرا رحمت کنی این قدر سخن کافی است این بگفت و بحق تسلیم کرد و چون او را دفن
کردند دختر همان شب بر سر قبر پدر آمد و وصیت پدر بجای آورد و مناجات در آمد آوازی شنید که ای معصومه

حکایت

سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در ذکر و یاد خدا بود و اندیشه داشت در حیات خود که حال او چون
خواهد بود ما او را نوبت کردیم و در خواست او بدرجه قبول افتاد و خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله
قریب من المحسنین یعنی رحمت خدا نزدیک نیکوکاران است دختر این بشنید شکر خدا بجای آورد و ابتدا
صباح بر سر قبر پدر تلاوت قران کرده صباح بخانه آمد خلیفه مستنصر مرید خواجه ربیع بود و اتفاقا از دو روز خلیفه
در شهر خود بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمده و بسیار بگریست و گفت پدر
بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را ببینم بر سر قبر خواجه رفت فرمود تا تربت وی را
بکشودند و در قبر نگاه کرد او را ندید سر تربت او را پوشیدند و تعجب کرد و گفت بخانه اش باید رفت و
دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتیم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه آمد در
بسته دید فرود آمد و او از دختر استماع کرد که تلاوت میکرد خلیفه در زد دختر در پس در آمد و گفت تو کیستی
که در خانه یتیمان را میزنی گفت بپرسش تو آمده ام و از سر تربت خواجه میایم دختر گفت مگر پدر مرا در گور نیافتی
و او را در لحد ندیده خلیفه چون این سخن بشنید تعجب کرد و گفت ای معصومه تو را از کجا معلوم شد که پدر تو را در
قبر نیافته ام دختر گفت پدرم دایم خاموش بود و سخن نگفتی الا کلام حق و این دعا بسیار بگفتی و میخواند
که رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و در دم آخرین گفت الهی مرا در قبر تنها مگذار که در دنیا دایم در ذکر
تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد و دانستم که او را در گور
نگذارند مگر نشنیده که اولیای خدا اگر بمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی خرامیدند خلیفه گفت انا لله و انا
الیه راجعون پس خلیفه دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه
حاضر شد و او را دفن کرد و **تمثیل** آورده اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
که او همچون دایم روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول الله حضرت فرمود ای عورت
چرا دایم گرسنگی میبری و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه
ندیده گرسنگی میخوری که زبان خود را از غیبت و فحش نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش
بود و حرف نمیزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بزبان نیاورد و مرتبه دیگر بخدمت آنحضرت آمد
فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را از بد گفتن و غیبت آلوده نساختی بدانکه روزه داشتن نه از چیزی
نخوردن تنها است بلکه زبان خود را از فحش و غیبت نگاه باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام و الشراب
روزه صحیح انست که جمله اعضا و جوارح خود را خصوص زبان را از غیبت و هرزه نگاه داری و از آنچه تو را
منع کرده اند باز داری تو مکن غیبت و دروغ مگوی دل خود را از رنجش و کینه بشوی ...

سیری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ بمضمون الصوم جنة من النار یعنی باز دارد از غیبت و فحش نگهدارد تا نور
نور یقین پر سازند. بی نور یقین راه بحق نتوان برد و دل و زبان را به یکتائی و یکتا کردن و گوش و چشم و زبان
و دل را بوحدانیت و بینا کردن که دو دل و دو زبان او را نشاید پس درین مقام تمثیلی بیاوریم. تمثیل از بزرگی
پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت با تیغ سپید بریغ مخالفت نفس بکشی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام
نشنوی و راه باسلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی پیش خدای تعالی دوست تر از مخالفت نفس
نیست که رسول خدا فرموده در زیر آسمان هیچ بت پرستی نبود که نفس پرست چنانچه فرموده و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی. پس بدانکه موافقت و دوستی با همه کس روا و فرض است جز نفس اماره که موافقت او
مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را آگاه دارد خلاف نفس تواند کرد و هر کسی که آرزوی مراد
نفس را و تخم شهوت دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطانست پس هر که مهار اختیار
بدست شیطان داد تابع و پیرو شیطانست پس بهترین وقت مردانست که از هوای نفس سلامت ماند تا از جهد
وارنده و بر بد که ان الشیطان کان للانسان عدو مبین پس هر که شیطان را شناخت از رنج رحمت یافت
و هر کس خلق را شناخت از تحفه آزار و بلا نجات یافت و هر که نفس را شناخت بهشت یافت بدانکه او دشمن
نه دشمن است که از نفس و دنیا و شیطانست تا اول نفس را زیر نکنی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد و با هوا
و آرزو در از سر در نکنی سلطان از تو جدا نشود و تا دنیا را بر دل خود سرد نکنی آرزو و هوس از سر تو دور نشود
پس اگر خواهی بشهادت کشته گردی با نفس کافر کیش حرب کن و اگر خواهی بندگانی آزادگان بیابی از
هوس را بسر کن. تمثیل. از ابراهیم ادهم رحمة الله علیه نقلست که گفت وقتی در کوههای شام
جمعی را دیدم از خلق منقطع گشته بی توشه بگوشه قرار گرفته بودند بخدمت ایشان میرفتم و سوال میکردم و جواب
لا نمی شنیدم آخر پرسیدم که درین ویرانه قوت شما از کجاست گفتند از آنکس که ضامن رزقست این
بگفتند و خاموش گشتند و دیگر هر چند پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از ایشان گفت چه
نیکی بودی اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت پس چرا گفتی که رزق از کجا میرسد گفتم این سخن چه نقصان
دارد گفتند سخن بیهوده گفتن نقصان و ضررست و زبانه اعمال را میسوزند و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند خوشا
حال کسیکه خوف خدای تعالی او را خاموش کرده است که ایشان ذاکران و دانایان و برگزیدگانند
و مردم ایشانرا بی زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل فکر دایم خاموش و دهن و ابکم (?) زبان بشهرت (?)
آلوده نکرده اند و دایم بیاد حق باشند هر آنکو غافل از حق یکزمانست درآندم مرده است اما بنشست
چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از اندرویش شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب

حکایت

حکایت

معرفت

معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عباد است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود و از نشستن ای
روز دیگر سخن غیبت و کلام بیهوده و هرزه نگفتم و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل
و زبان نیست زیراکه همه معاصی دل از چشم است تا چشم نه بیند دل میل معصیت نکند بعد ازان زبان است و
هرکه خاموش است از زبان در امان است و زبان را دو پرده است یکی از استخوان دیگری از گوشت و
ملائکه بر سر آدمی میآید از زبانست ز دانش چو جان ترا پایه نیست به از خامشی هیچ سرمایه نیست تو
در انجمن خاموشی بر برزن چو خواهی که یکسر کنند آفرین چو در انجمن مرد خامش بود دران خامشی دل براهش
بود بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن
چون بهایم خموش **تمثیل** بدانکه حق تعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة واجب
ست مطلب درینمقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن اینست که جوارح خود را از ظلمت معصیت نگاه
نگرد تا کرام الکاتبین که نویسندهٔ اعمال و اقوال اند از تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت باشند
و ایشان را رنجه مدار و ملول مکن تا از تو رمیده نشوند و اند و فرشته که موکل تو اند که نزدیک تر از رگ گردن
تو اند از شر تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت بمانند کسیکه سلامت را در موضع و اهم
بنجنین که ذکر رفت وضع نکنند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز بهلای او در ماند و او فرو پوشیدن
چشم است از جمیع شهوات و لذات محرمات که ظلمت معصیت در آنست **زکوة چشم** بدانکه چشم یک عطیت
پس ای مومن چشم و دل بگشا و به بین هرچه در شرع لایق و موافق بدین تو نیست که حق تعالی آنرا در کلام خود خبر
داده و منع فرموده چشم از وی بپوش چنانچه حضرت رسول فرموده است غضوا ابصارکم ترون العجائب
یعنی چشم فرو پوشانید تا عجائب بینید و حضرت باری تعالی در کلام خود فرموده قل للمومنین یغضوا من ابصارهم
و یحفظوا فروجهم پس ای مومن درین آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نادید و بند **زکوة گوش**
بدانکه زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث است و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و امثال
و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر و نوا
سازها و اسباب طرب ارنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده و چنانچه حق سبحانه در کلام خود فرموده لا یسمعون
فیها لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا پس ای عزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش از سخنان لغو
و هرزه مکن و خود را نگاه دار **زکوة** زبان بیدار کردنست یعنی کسانیکه غافلانند از خواب غفلت و معصیت و
جهالت در امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله و نصیحت کردن مومنان و قرائت
قرآن و ذکر خدا و رسول و اولاد و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود

زبان پنهان کشنده اسرار است از اشیای پنهانی و تیره که آن اسلام و علم و کفر و جهل و اخلاص و ریا و شک
و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت که از آن جاسوس بودی هرکز خلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی
و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی که خواهی
بگوئی دل را بعقل و معرفت ترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو و اگر غیر است
زنهار مگوی و خاموش باش که بهترین خصلتهاست قوله تعالی لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا
بدانکه از جوارح تو هیچ عضوی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در راه رضای خدا
ظاهر کرده و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین معصیتی در فرو داوردن عقوبت و مشقت و بلا پیش خلق بیشتر از معصیت
زبان نیست و نخواهد بود والله اعلم

باب هشتم در امثال حرف دال

دل بدست آور که حج اکبر است
دل داده ام که گشته میسر رضای دوست دل بدست آر که دل گنج خداست دل بیا نکنی فراخست دل بد
راه دادن دل خود را باد داده دلش قرار و آرام نگیرد دست شکسته کار میکند و دل شکسته کار نمیکند
دلش گواهی نمیدهد دلکی دارد زیبا هرچه دید میخواهد دل دل میکند یعنی متردد خاطر و مضطرب حال است دست
دستت ایشان رسد دست در کمر خلیفه است دست یافته است کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد
مثالش انوری گوید مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود در شد و چون دست یافت پای بر او بشکست دست برآورده
است کنایه از ظلم و تعدی و ستم باشد مثالش گوید سنائی دست برآرنده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل
غم دست در خزینه خدا دارد دست بالای دست بسیار است دست چربی بر سر درویش مال دست یار او
شد دست بر ترکش زده مثالش نزاری گوید دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان
قربان و مست دست در کاسه پشت در پیشانی دست خر کوتاه دستک بزنید که هرچه برد و ندبرد دست
شکسته و بال گردنست دست دست است بدست چپ محتاج نشود دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو
برده است مثالش خاقانی گوید خصمت بکار بخت چو دندان فرو برد تا پشت گاو ماهی دندان فرو برد
دندان بر جگر نهاد یعنی در خشم و غضب شد در انجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد دری که نداری دربان چه
میکنی دیوار را چنان می اندازد که گرد نکند دیوار گوش دارد دیوار باغ اگر کوتاه دیده دو باره باغی
شده دو تیغه میبازد دنبه بی رگست یعنی مرد بی غیرت و کاهل است دنبه گرد و بر است یعنی بچاپلوسی و عیاری
مال مردم را میبرد دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی گوید
حلم دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول لب چراگاهیم همه دهمرده حلاج است دهمرده گوئی
میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید حذر کن ز دود دل دهمرده گوی چو دانا یکی گوید و

بار بستن و انبراکه آخرت جای بازگشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند و از انبراکه آخرت
خرید و چه متاع مناسب آنجاست امروز در این بیع که دنیاست از آن خرید نماید و بار ببندد که فردا در بازار
در کسادی نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سودی ندهد از من خبرت که بشنو اخواهی شد کنون ای عزیز
بدان و آگاه باش که در این بازار متاع انبار بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی
و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ای عزیز بیدار و هشیار باش و در امر آخرت در کار باش و
سود و زیان خود بدان و متاع به در بار خود ببند تا در کسادی نیفتی در قیامت سر بازار همه کس بگشاید
هرچه خواهی که بفروشند در آن بازار منه پس ای مومن عمر خود بغفلت مگذران و حاصل عمر خود بباد فنا مده
و خود را در این بازار محبوس داشتن فایده ندارد و باید تمامی عمر خود در این کار آخرت صرف گردانی و آن
بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزگاری و ترک تعلقات از این غدار ناپایدار خواهد بود
و در این چند روزه دنیا عمر خود را عبث تلف مکن قوله تعالی ما ینفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح و در
این آیه کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو در چه کاری بدان ای عزیز که ترک دنیا بجز زهد و تقوی و
پرهیزگاری میسر نگردد چنانکه در کلام خود فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن با حضرت
و بیزاری از دنیا و نجات یافتن از آتش دوزخ و عذاب آخرت قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زا و
ها و دال فالزا زاد المعاد والها هدی بالدین والدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرف است زا و ها و دال
زا زاد است برای آخرت یعنی توشه و ترک دنیائی که تو را مشغول میسازد و ترک و فوت شدن آن حسرت
و پشیمانی بود یا خودپرستی یا توقع فرجی از دنیا چه حمد و ستایش خلق ها هدایت است در دین و ایمان
و دال یعنی دایم بودن بطاعت و عبادت است برای خدا ابدا که زهد آنست که شش چیز اختیار کند
بر شش چیز اول اختیار کند آخرت را بر دنیا دویم ذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار
کند بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری پنجم محنت اختیار کند بر عافیت ششم ذکر خدا را
اختیار کند بر غفلت و نفس او در دنیا باشد و دل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد
و برود و غمگین نشود رسول فرمود ترک الدنیا رأس کل عبادة وحب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی
ترک دنیا سر همه عبادتست که اهل دنیا دایم در خودپرستی و لذتهای دنیا و شهوات و فخر او در
و قوت و فربهی تن خود خواستن اینهمه نشان شقاوت است و دوری از آخرت پیش عقلا همه اینها
مذموم است زیرا که فربهی قوت تن ضعیف سازنده روح است و زایل کننده عقل و عقلا تن پروری را
از بهایم شمرده اند و بنظر حقارت بر ایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هرچه در او سعادت

نقصان تن نیست و تن مرکب و آلت روح است که از آن عالم سوار شده و در این عالم از برای بازرگانی آمده سرمایه
مال و عمر است و متاع او دین و ایمانست و مشتری و خریدار او خدای تعالی است و سود و سرمایه او بهشت است برای
مسافر سود اگر در این چند روزه بازار خدا خریدار است کوشش کن بدانکه در این سرا چه متاع را نیکو میخرند چنانکه حق سبحانه تعالی
در کلام خود فرموده قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم و دزد راهزن تو در این راه شیطان است
خبردار متاع خود باش که بغارت ندهی که هیچ شیطان دزد راهزنی در کمین داری اگر عاقلی سود و نقصان
را دانسته پس چنانکه اول بار زنده کردن صفت حقتعالی است همچنان بازمیرانیدن و زنده کردن دوم
با صفت خداست چنانکه در کلام خود فرموده و در میرانیدن فایده و نفعها است بدانکه آدمی از دو حالت
بیرون نیست یا مؤمنست یا منافق اگر منافق است مردن او ولی است بازیادتی کفر و ضلالت که موجب ترقی
درکات و عقوبات او نشود و اگر مؤمنست چون درین عالم آمده بازرگانی کرده و معارف و ادراک حقایق حاصل
کرده و کسب نموده نفع یافته پس او را بغربت ماندن روا نبود و لازمست که بمقام و وطن اصلی خود باز گردد
چنانچه در قرآن مجید فرموده ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس در این مقام تمثیل دیگر بیاوریم تا مؤمنان از
اسرار واقف گردند **تمثیل** بدانکه چون طفل در شکم مادر است و از شکم مادر بیرون آمدن نخواهد
زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی این عالم خبر ندارد چون او را باکراه و ناخوشی از آنجا بیرون آرند
و تاریک بیرون میآورند جزع و فزع میکند از فرقت و جدائی آن جای تنگ و تاریک بعد از آن چون عالم
نیکو و روشن و کشاده میبیند بداند که این مقام از آن مکان بسیار بهتر است پس خاموش گردد و دیگر بآن جای نه
چون خواهند که او را از اینجا بیرون آورند و بدان عالم باقی برسد معلوم شود که هزار بار بهتر و نیکوتر است
از این عالم پر محنت و غم و الم آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاشکی پیشتر بآن مقام میرفتم اما
از برای مؤمنان و پرهیزکار انست که در دنیا معاملت نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و نفسها را
کردن ننهاده اند و خلاف شرع نکرده اند و از و زجر ایشان و این است ان المتقین فی مقام امین یعنی پرهیزگاران
کاران و متقیان در مقامی باشند در بهشت که آن مقام مبرا است از امراض و خوف و هراس و آفت موت از
شیطان ایمان باشند و در آن مقام بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آن روان باشد و جامها
لطیف بهشت پوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر نشینند جفت کرده اند ایشان را با حوران
که سفید پوست و سیاه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از خوف و عذاب دوزخ و این
نعمتها کسانی را باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانکه فرموده در جای دیگر ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات یعنی آن کسانیکه ایمان بصدق و اعتقاد درست دارند با تقوی و عمل صالح بوده اند و

نقلست روزی سید کائنات صلی الله علیه و آله بعیادت حضرت فاطمه علیها السلام رفت و را دید که فرشی از
بوریا بستر کرده و از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از پشم شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه بحضرت
رسول صلی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمود که ایجان پدر حق تعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور فلا
انساب بینهم الخ بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرارم و مادر حسن و حسین علیهما السلام معرفت ای
جان من سید قدرت و سعت که امر و نهی و قبض و بسط بدست او ست فردای محشر در عرصات قیامت دستگیر
بنیائی که قدم از قدم بر نداری تا از حساب این بوریا و شال بر در آئی العزیز فهم کن و آگاه شو که چه خواهد
گذشت آورده اند که هیچکس از آدمیان را عمر لقمان نبوده که چهار هزار سال عمر لقمان حکیم بوده چون
عمرش باخر رسید ملک الموت بسر او رفت و سلامی کرد و او را در میان نیستانی دید نشسته که جائی با دراز
کردن و خوابیدن نمود از لیف خرما سایبانی بنا کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت بالقمان گفت چرا برای
خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسی را چون توئی در پی باشد که جانی بجانی کند چرا جا بسازد که بدیگر
گذارد واشتت لقمان یکی سر چه شک چون گلوگاه نای و شیشه چنگ بو الفضولی سؤال کرد زندگی
چیست اینجا نیک گراست زنی باد سرد و چشم گریان پیر گفت بدا لمن یموت کثیر اکنون ای غافل خرد این
شنیدی و نکته سخن سعدی را از این دنیای دون بر گیر و عمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب امروز بر تو
آسان گردد انجو امروز دل بدنیا بستند و خواری آخرت بر خود پسندند که دنیا را بقائی نیست و آخرت را بدست
آورد دل بحق بند که خدا و خدائی نیست و بدانکه دنیا مثل تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد و یقین بدان
که با تو هم وفا نخواهد کرد عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا بصد دختر بکری گرد ز روی سؤالکار چنین
بکر چونی با همه دختر گفت دنیا که آنچه گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست
مرا این بکارت از ان بجاست مرا باشش از این زن همیشه رو گردان رو اسبوسش کمن در این دور از
خواستگارش مشو گریزان باش تا که نامردیت نگردد فاش ای برادر عزیز ان [illegible] که خدا
در کلام خود مثل زده و خبر داده کمثل الغیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا الخ یعنی دنیا چون
بارانی است که در وقت بهار در ارد و گیاه و نبات بروید که مردمان را عجب آید و بعد از چند روزی
آن تازگی و طراوت برود و در هم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی تازه و سبز باشد
و آخر بخوارت فنا نابود و خشک و پراکنده گردد ای طالبان دنیا بنگرید و دریابید و گوش هوش بر این
امثال دارید و اندیشه کنید **حکایت** در خبر است که جنیان در دیوان تخت سلطنت حضرت سلیمان
دیگهای از سنگ تراشیده بوده که هر یکی دو شتر نجیب و هر روز از ان دیگها دو هزار در مطبخ حضرت سلیمان

دریا میشد و از آنها خلق طعام میدادند و خود در ایام روزه میداشت و در میسر می‌یافت و انبهای آن قرص جوین خرد میکرد و از
او افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صفت ریاضت
و گرسنگی او در احیانا مختصر گفته شد چنانکه حق تعالی در قران مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی
شخصی گفت که ملک عظیمی خداوند به سلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان رسانید
حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان یکبار سبحان الله گوید که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص مقبول در دنیا و در
قیامت از این ملک که خداوند به سلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و او باقی سفیان ثوری گفت
که ای یاران و برادران پرهیز کنید شما که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان با هم بنشینند و ذکر خدا
مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بیاید گوید که هیچ توانی که خود را با ایشان مشغول کنی و ایشان را تا از ذکر
حق باز مانند او گفت من مشغول کردم و دل ایشان بسرد آنگاه گردن ایشان را بسیلی بست بیازم و پیش انداختم
اندر تو بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی برس ای یاران واقف باشید که هر گاه دنیا شما را و از در فریبا در
مخور بد بی بشود او از راه بدر برود و فسرقه شود پس وای برما حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را به تلاوت
قران مشغول کرده اید و دیده را با آیات قرانی مشغول کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان
باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه تعالی در کلام خود ذکر کرده و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یذکرون
پس ای مومن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول و ائمه هدی سازی که
هر که ناوک تیر از روی اخلاص بجانب تیر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از قاب
قوسین او ادنی از شست اخلاص بمقام خاص انداخته شده و از هدف خطا نشود و امید و اندیش و لرزش امروز حال و
مقال خود ببیندیش و از کشش نفس کافر پر در پرهیز که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت
او در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت بجز توبه و استغفار و پشیمانی و بیداری سحر میسر نگردد

تمثیل

آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال
تخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند و در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود اتفاقا
در آن وقت وضع حمل او شد و در آن شب در آن بیابان بی زاد و توشه در آن بیابان بماندند و گرسنه
و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید و سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا اسبی دید
بر باد پای سواری نشسته و بدست او تنگ آبی از یاقوت احمر و را و سلسله از زر بسته با سفره طعامی
در رسید و در آن تنگ آبی بود از برف سفید تر و از یخ سرد تر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوتر
بود از آن آب و طعام بخوردند پس حقیقت حال از ابو عمرو پرسید گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت

از کجا

ازکجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده و دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک
آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و این کرامت بسبب
ترک دنیا بوده بعد از آن ابوعمرو نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و ادب روایت
کرده چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را دیدم که بدرد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم
و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف
از او احوال پرسیدم اندر نابینا گفت پیش از این عمل من دزدی بود با نعلان بادیه رسیدم مردی
دیدم که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت
براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من با او گفتم تا جامه تو بیرون نکنم و خاتم از دست او
بیرون نیاورم نگذارم بیرون [illegible] چند مرتبه تمام نصیحت نمود من نشنیدم تیغ برکشیدم و بنزد او رفتم و او بجای خود بسبابه
و با انگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من از آن خیره شد و دیگر چیزی ندیدم از آن وقت
نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آنکه خدا این کرامت تو داده است بگو که چه عمل در یافت تو را
باینجا رسانیده تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت پای برسر هوا و هوس گذاشتم و ترک
دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف او کردم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه را از آن بمن
داده اند که حق سبحانه بکلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن در نابینائی بمانم

نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت حاضر کنند دنیا را بصورت پیرزنی زشت
که چشم او ازرق و دندانهای او دراز و دهان او بیرون آمده باشد که خلق عرصات از روی کند او در رنج باشند
و مگر منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این را میشناسید همه گویند نعوذ بالله بیزاریم از او
باز منادی ندا کند که این دنیا است که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز تا
اوقات صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران را در نظر شما [illegible] بود
و از فرمان و اطاعت باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمی‌نمودید که در کلام مجید خبر داده بود دنیا
این است دنیا است که شما را فریفته خود کرده و بلهو و لعب مشغول نموده با کسان [illegible] جنگ میکردید حرامی و دزدی و
امر و نهی را نهب میکردید چون این بشنوند سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش
و غرق [illegible] از ایشان برود آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی ندادند و امثال
فرقانی را نشنیدند و عمل نکردند فرشتگان عذاب ایشان را بدوزخ برند روایت کرده است محمد بن
یعقوب از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک دنیا کرده اند بر اینه

در باز پسید داد اینها بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت در چندین مسافت از بهای آن قرص جوین که خوردی و از
افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صفت قناعت
و گرسنگی او در این تفسیر نگنجد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی
شخصی گفت که چه ملک عظیمی خداوند بسلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را بگوش حضرت سلیمان رسانیدند
حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص مقبول در دنیا و در
قیامت از این ملک که خداوند بسلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و او باقی سفیان ثوری گفت
که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شما را از راه خدا ببرد که در حدیث آمده که چون مؤمنان با هم بنشینند و ذکر خدا
مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بدنیا گوید که هیچ توانی که خود را بایشان مشغول کنی و تفرقه‌ای تا از ذکر
حق باز مانند آنوقت بمن مشغول گردند و دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان را بسیلی بستانم و پیش اندازم
اندازم تو بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا شما را در فریب در
مخورید و بعشوه او از راه بدر مروید و فریفته مشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را بکلمات
قرآن مشغول گردانید و دیده را بآیات قرآنی بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسهٔ شیطان در امان
باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه بهر از کلام خود ذکر کرده و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یذکرون
پس ای مؤمن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته و شایستهٔ رحمت الهی و دعای حضرت رسول و ائمه هدی سازی
که هرگاه ناوک سحر از روی اخلاص بجانب سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از قاب
قوسین او ادنی از شست اخلاص بمقام خاص انداخته شده و از هدف خطا نشود و اید در دنیا و لیکن امروز حال و
مقال خود ببین و اندیش و از کیش نفس کافر بیرون آی و ببین که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت
او در آیی و از عذاب نجات یابی و این سعادت جز بتوبه و استغفار و پشیمانی و بیداری سحر میسر نگردد

تمثیل

آورده اند که ابوعمرو واسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال
بتخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند و در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود اتفاقا
در آنوقت وضع حمل او شد و در آن شب در آن بیابان بی زاد و توشه در آن بیابان بماندند و گرسنه
و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید و سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را
بر بادپای سواری نشسته و بدست او مشک آبی از یاقوت احمر بر او سلسلهٔ از زر بسته با سفره طعامی
در رسید و در آن مشک آبی بود از برف سفیدتر و از یخ سردتر و از عسل شیرین‌تر و از مشک خوشبوتر
بود از آن آب و طعام بخوردند پس حقیقت حال را از ابوعمرو پرسید گفت ای بندهٔ خدا این فضل و کرامت

از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده و اهل خدا شدم و برضای او خوشنود شدم و ترک
آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد نداده ام و بخلاف خواهش نفس عمل کرده ام و این کرامت بسبب
ترک دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او روایت
کرده چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را دیدم که بدرد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم
و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف
از او احوال پرسیدم آن مرد نابینا گفت پیش از این عمل من دزدی بود تا بفلان دیه رسیدم مردی
دیدم که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت
براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من با او گفتم با چاره تو سپردن بکنم و خاتم از دست تو
بیرون بیاورم بگذارم برو یا چند مرتبه اما صحبت نمود من نشنیدم تیغ برکشیدم و بنزد او رفتم و او بجای خود بیستاد
و بانگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من از آن خیره شده دیگر چیزی ندیدم از آنوقت
نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آن خدا که این کرامت تو داده است بگو که چه عمل در بابت تو را
باینجایگاه رسانید تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت ای پسر هوا و هوس گذاشتم و ترک
دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف آن کردم و دائم یاد کرد یاد حق بودم این مرتبه را از آن بمن
داده اند که حق سبحانه در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن دزد تا حال نابینایم

نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت حاضر کنند دنیا را بصورت پیرزنی زشت
که چشم او ازرق و دندانها دراز و دهان او گنده باشد که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند
و کریه منظر منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این را میشناسید همه گویند نعوذ بالله نمیشناسیم او را
باز منادی ندا کند که این دنیا است که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز را
اوقات صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران را در نظر شما ذلیل بودند و باو مغرور بودید
و از فرمان و اطاعت باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمینمودید که در کلام مجید خبر داده بود پس
این آن دنیا است که شما را فریفته خود کرده و بلهو و لعب مشغول نمود و با یکدیگر جنگ میکردید برای او و دزدی و
و امر و زر را یا همیکردید چون این بشنوند سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش
و غرق خجالت از ایشان سر زد آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی ندادند و امثال
فرقانی را نشنیدند و عمل نکردند فرشتگان عذاب ایشان را ایشان بدوزخ برند روایت کرده است محمد بن
یعقوب از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مؤمنان درویش که ترک دنیا کرده اند بر اینه

فردای قیامت آمده و شکر کنند در بوستانهای بهشت از اغنیا بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد
که چند مقدار است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی در باب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشند که
بگذرند بر باجی و راهداران نگاه دارند آن دو کشتی را و در آن نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نباشد از مال و اسباب
او را زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند
که نگاه دارید و ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق علیه السلام
از جد بزرگوار خود روایت کرده که حق سبحانه عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بی چیز بوده
چنانکه کسی عذر خواهی از برادر خود کند و خطاب کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال من که تو را در دنیا
فقیر نکردم برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس نظر کن در عوض آنچه در دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته
شود و او نظر کند که چه مقدار خیری است که حق تعالی در عوض دنیای او باو ارزانی داشته چون ببیند
حیران بماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام آنچه در دنیا یافته ام که فانی بود در عوض
این برابر نیافتم که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس حضرت فرمود که ای مؤمن بدانکه فقیری و درد
زینت دوستان خدا و صادقان و خاصان است و حق تعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که ای موسی هرگاه
غنی که فقر بتو رو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان و خاصان است و که چون
غنی غنا بتو رو آورد بگو که تعجیل کن تو عقوبت گناهان من پس نظر کن بانبیا و حالات ایشان که در دنیا چون
صبر کرده اند بر تنگی معیشت و شدت محنت پس موسی کلیم است که حق تعالی برگزیده او را بکلام خود و وحی خود
که رسیده بود مرد نان سبزی خوردنی و از آنکه در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود سبزه از لاغری و او طلب زیاده
نکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که
باعث قساوت قلب شود مثل روایت کرده حسان بن یحیی از ابی عبدالله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت
رسول صلی الله علیه و آله درآمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آمد و پیش مرد غنی نشست آن مرد غنی دامن
خود را جمع کرد و خود را کنار کشید آنحضرت بآن مرد غنی فرمود که چه چیز تو را بر آن داشت که دامن خود را برچیدی
مگر ترسیدی که فقر او بر تو بچسبد یا غنای تو باو رسد آن مرد غنی این سخن از او شنید خجل گشت و گفت یا رسول الله
چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از او نصف مال او را گفت لا
والله نمیخواهم حضرت فرمود که چرا نمیخواهی گفت میترسم که تو فرموده الفقر فخری میخواهم که مثل او باشم و باد در دماغ
شوم و در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفته خدایا روزی
گردان مرا در هر روزی تکه نانی از جو و شبانگاه شربتی از آب که مرا فوق این بسیار رنجه میشود فصل در حقوق

دال در باب دوستی و همنشینی مشتمل بر دو مرتبه که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن و با کدام نباید دوستی
با مردم دانا نیکوست بدانکه تجرد هرچند از کمال و عاقلان است و خصال حمیده دوستی با مردم هم زبانی و تحصیل صد
اندکی نقدی گرانمایه‌تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ هر یک در باب دوستی با مردم کردن
قرار داده اند فرموده اند که هر کسی را دوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و در این زمان از دوستی خالص
وجود عنقا دارد آورده اند که ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام فرمود که پدرم وصیت کرد بمن که ای فرزند
دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم فدای
تو باد جانم آن پنج طایفه کدام اند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم و ترا بلقمه بفروشد
و با کمتر از آن گفتم و دون لقمه کدام است گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون نیابد ترا دشمن گیرد و در جهان
در حق تو چیزهای بد گوید که تو را از آن سخن بدخلق کند و مردم از تو برمند دویم مصاحبت مکن با بخیلان و لئیمان که
قطع کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج شوی در وقتی که داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن میگیرند و منفعت
این جهت گرمیش از این با من دوست بودند و مصاحبت میکردند اکنون که چیزی ندارم مفلس شده ام از من میگریزند و طعنه میزنند و
فقیره نشناسند و این حکایت از هذا العبد کاتب در این محل مناسب بود بر رشته تحریر در افتاد هر آنکه در هوس
جامه و زر داشت نکو تو مرد که نامرد و یا جوانمرد است مرد تو کنه سر کن که هیچ عیبی نیست همیشه جامه کرباس
پوشش مرد است در این بازار اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند با وی که نامرد است زهی صفت که نامرد
چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد با درد است بینوائی در مفلسیم با کی نیست نقی تمیز دو نامردانند که از
مرا سوا چنین میسر و فکر خویشتن میکن سیم مصاحبت مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان
که منزله شرابست و دور میگردانند از تو نزدیکان ترا و نزدیک میگردانند بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن با
جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و تو را آنچه مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد و که باغی بشو سابند
ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خسیس و بیهوده خند که اینها را من ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که خدا
و دوری جویند از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده و قهقهه اندازند و بدینها مشغول گردانند با مسلمانان
زشت و لغت بد بخوانند تا دیگران را بخنده اندازند و قهقهه بخندند و این کار را کمال خود دانند و تعصب مسلمانان
کوشند و چیزهای بد گویند او ملعون است پس از این قوم دوری و اجتناب جویند که بدین در دنیای شما
و کسی که ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف آن از او بگریزید و اجتناب کنید و کسی که ظاهر او موافق
صدق باشد و فعلش موافق قول و حرفش مقرون برضای خداوند تبارک و تعالی با او همنشین شوید و صحبت
با عزت و حرمت بسر برید که از جانب حق تعالی است و صحبت او را غنیمت دانید اگر دانسته باشید که صحبت

در دنیا

در دین دا باد ی کھر شادو جود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جمله پاکان و رستگاران گردی مردا
دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق یکجا نیست
بر تو باد که با صلحا و متقیان همنشینی کنی و از بدان و بداندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن
طایفه نگردی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازه آن قوم حاضر
نشوی که آن قوم مردود شیطان و دشمن خدا میباشند چون این تفصیل شنیدی و واقف شدی بعد از این
با علما و صلحا بنشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام نقلست که هرگاه دو مؤمن باهم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان
نثار شود بر آنکس که بر ان مصافحه دوستی و اخلاص بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را
که با تو شرکت در ایمان و موافق است با تو در دین و از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مرویست که علامت
شیعه آنست که دوست دارد برادر مؤمنی را و مال خود را ایثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد و
ملعونست آنکه برادر مؤمن خود را غیبت کند و برادر مؤمن خود را تهمت و بهتان زند و بیازارد او را و امام
جعفر صادق علیه السلام میفرماید که مؤمن برادر مؤمن است هرگاه دو مؤمن بزیارت هم روند فرشتگان
پرهای خود را براه ایشان فرش کنند تا روز قیامت گویند الک الجنة و برادر مؤمن کسی را توان گفت که ظلم
و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بمردم نبندد و اگر وعده کند وعده را بجای آورد و با چنین کسان وعده وفا
کنند از دست ندهید و از حضرت ابو جعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجب میشود اول کسانیکه بر
نفس خود حکم کنند و بفرمان خدا عمل نمایند دوم کسیکه زیارت کند برادر مؤمن را از برای خدا سیم کسیکه زیارت
کند برادر مؤمن را و از خود بهتر دانند و برگزینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر نباشد و هرگاه
که هرگاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هر یک از اینها دستهای خود را ببوسند
که حقتعالی دست در میان دو دست ایشان آرد و هم از آنحضرت منقولست که ملکی بر در خانه مؤمنی
رسید که دید شخصی بر در خانه او نشسته و صاحب خانه در خانه نبود آن فرشته پرسید ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه
چکار است هیچ قرابتی هست که بر در خانه او نشسته گفت هیچ قرابت بهتر و نزدیکتر از برادری ایمانی نیست میان
حاجتی باو ندارم از برای خدا بزیارت او آمدم آن فرشته گفت بشارت باد ای مؤمن که حقتعالی مرا فرستاد
و ترا سلام رساند و فرمود که ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را
بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمده ترا اجر و مزد آنم داده و اجر تو زیاده از آن
که او را دیده باشی و روز قیامت اجر ترا بلند گردانم دل خود خوش و خاطر جمع دار چون این

ایعزیز
با علما
ملعون است آنکه
صاحب

چنانچه برادر و دوست میدارد آشنائی با شیر برادر دوست میدارم پس متقیان ... دوست میدارند و دوستی ... رسید
تا آنچه از ان باید از معصیت بدان بگریزید و اسرش بکنید که هرچه بگویند و بشنوند از خیر و شر تمام اعضای روز
فردا از معصیات گواهی دهد و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازم است که همنشینی با بدان نکنند تا روز قیامت
از زبان و دست و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حسابگاه درنمانی و در قرآن همچنین آمده پس از کلام
خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاه دار خاصه این هفت اندام را که دست و پا
و چشم و گوش و زبان و دل و شکم است که هر یک از اینها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای آن داده‌اند
که بنور هدایت عقلی پیش پای را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از آنچه حق تعالی
منع کرده چشم خود را بپوشید و خود را نگاه دارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان نکنید چنانکه در کلام خود فرموده است
قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده‌اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و حدیث و
تفسیر بشنوید و از امثال قرآنی و دلیل ربانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنید تا آنجا سعادت
ابدی برسید و آنچه خداوند بطریق تمثیل در قرآن آورده متابعت کنید و از هرچه غیر از سنت خود را نگاه دارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر هجو و غیبت که حرام گوینده و شنونده هر دو یکسان باشند
پس در این مقام تمثیلی میآوریم **در کتاب** بحر السعاده آورده‌اند که شخصی بخدمت امام حسن علیه السلام آمد و آن
حضرت در اعتکاف نشسته بود آن شخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلانکس برده‌ام مهلت داده مرا امان داده
و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت قسم یاد کرد و فرمود
امروز از مال دنیا در این وقت در پیش من چیزی بهم نمیرسد آن مرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده کن و نوعی فرما که
مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را ادا نمایم پس آنحضرت اعتکاف حرم کعبه را قطع
نمود و بجانب قرضخواه او رفت ابن عباس در آن راه با آن حضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود برآورد ثواب و عبادت
نه ساله برابر باشد یا ابن عباس بهترین عبادتها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمن است و هر که دل برادر
مؤمن خود را شاد کند خدای تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت
برادر مؤمن است

دل بدست آور که حج اکبر است — یک دل از صد حج که بهتر است

آورده‌اند
که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی بحج میرفت و نام او عبدالله بود و هزار دینار همراه داشت
رسید در آن روز قافله توقف کرد عبدالله برسم تفرج از شهر بیرون رفت و گشت در خرابه عورتی را دید که در

در حق اینکس

میگرید و در گوشه مرغ مرده افتاده را دید آنرا برداشت و در زیر چادر خود گرفت عبدالجبار با خود گفت همانا که
این عورت بی چیز است و از فقر شکسته میباشد و از عقب آن عورت روان شد تا حال آن عورت معلوم کند آن عورت
بخانه خود درآمد و وقت شام بود کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند ای مادر از برای ما چه آورده که از گرسنگی هلاک
شدیم آن زن گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده‌ام الحال کباب میکنم چون عبدالجبار در
عقب در این سخن بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آن عورت پرسید گفتند عورت بیوه است از اهل بیت زن عبد بن
زید علوی است و شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسول نمیگذارد که
از کسی چیزی سوال کند عبدالجبار با خود فکری کرد که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از روی اخلاص نیت
آن هزار دینار را از کمر گشود و بدر خانه آن عورت رفت و در بزد عورت در پس در آمد و گفت چه کسی
در خانه بیکسان میزنی گفت هدیه از برای تو آورده‌ام از برای رضای خدا قبول کن عورت در بگشود عبدالجبار
زر را بدو داد و خود را گم نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرد و آن سال او بکوفه بماند از جهت آنکه دیگر خرجی نداشت
بکار سقائی مشغول شد تا آنکه حاجیان از حج برگشتند و عبدالجبار باستقبال بیرون رفت مردی در پیش
قافله می‌آمد و بر شتری سوار بود چون چشمش بر عبدالجبار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت و گفت یا عبد
الجبار آن روز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی و چه را تمام نقد کرده تو را میجستم بیا و امانت خود را
بستان و مرا از این درد خلاص کن عبدالجبار حیران بماند و آن زر بگرفت خواست که از آن مرد تحقیق کند از نظرش غایب
شد آوازی از غیب بشنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبدالجبار آن هزار دینار که از روی صدق و
اخلاص در راه خدای تعالی دادی در عوض آن یکی ده بتو داده‌اند و فرشته بصورت تو آفریده شد تا
از قبل تو هر سال حج بگذارد تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو نویسند عبدالجبار چون این
بشنید سجده شکر بجای آورد و بعد از آن قافله حج رسیده عبدالجبار با هر که خواست مصافحه کند گفتند که امسال
با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منا باهم بودیم عبدالجبار شکر خدای بجای آورد و این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که هیچ نیکوکار و نیکوکاری ضایع نخواهد شد و نیکوکاری که در راه خدا
با کسی کنی بگیر ایده بیابی ان الله لا یضیع اجر المحسنین کعبه بنیاد خلیل آزر است دل نظرگاه جلیل
اکبر است در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت
دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل بدانکه حرم دو تاست یکی حرم ظاهر و یکی حرم باطن حرم
ظاهر کعبه است که خانه خداست و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه است که
قبله نمازست و در حرم باطن خانه ایست که نشانه نظر حقانست که قلب المؤمن بیت الله و کعبه ظاهر مقصد زوار و کعبه

پرسید

دید خود گفت

با خود ره

فرود آمد

عقل بود دلالت میکند ای متعقل نادان از خانه دهقان چه خبر اصل میآید باری اگر بخانه حکام و سلاطین راه
میداشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهایش را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا بشنید گفت
مصرع دشمن دانا به از نادان دوست والد آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت
که عسس مرا دشمن دانا بود و آن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا خوبکه عسس دشمن دانا گفت
مرا بخزانه پادشاه باید رفت اینست که گذشت روز بدور عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک
نزد خندق بود در زیر قصر ملک راه نشان کرد چون شب شد باینمکان رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاک را به سر دن
خندق پراگنده مینمود و تا سه شب کار کرد و در شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر برآورد و
دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت شده اند و اسباب تکلفات مجموعه مرصع با نواع جواهر در
حواشی بساط بیخته و شمع کافوری از چهار طرف برافروخته و کنیزان در گوشه پنهان گشته و راسوئی در بالای
ملک با خنجر آبدار استاده نظر بر چپ و راست میکرد دزد از مشاهده آن متحیر گشته نظاره انقسیم تکلفات مینمود
در این خزانه میکرد ناگاه دید از سقف خانه ملک چلپاسی بر سینه ملک افتاد و میمون چون این حال بدید آتش غضب در
دلش شعله کشیده از روی غضب با خنجری که در دست داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند و چلپاسه را بکشد چون
خنجر بالا برد دزد جوانمردی اختیار نعره زد که ای دست بریده دست نگاه دار و بر جست و دست میمون را
با خنجر گرفته پادشاه از خواب بر جست و این حال را مشاهده کرد گفت تو کیستی دزد دست بوزینه را رها کرده
پادشه پیش آمد و گفت مرا خداوند بجهت نجات جان ملک باینجا فرستاده من دشمن دانای توام و این بوزینه
دوست نادان تو و راستی آنکه من دزدم و بجهت حصول مال و اسباب ملک باینجا آمدم اگر من یکلحظه در محافظت
تو اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و بساط ملک را از خون بالامال میکرد و حضرت مسبب الاسباب
مرا باین وسیله در این وقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملک را نگاه داشتم ملک چون کیفیت حال معلوم
کرد بسجده شکر افتاد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان کند و دشمن را
دوست سازد در آنوقت ملک این مثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد جوانمرد را در آنوقت
از جمله مقربان خود گردانید و گفت قطعه دزد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضررست وگر نفع هست بی اثرست پس دزد که دشمن دانا بود چون خلعت دانش
در بر داشت تاج دولت بر سر نهاد و بوزینه را که محرم اسرار خود میدانست چون جامه نادانی بر اندام
بود او را بسیاست آتش کشیدند بزندان از حریف جاهل بگریز زانکه ناشناس و زنا اهلان پرهیز که عاقل بود
خصمم تو بهتر که با نادان شوی یار و سرا و این مثل برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طرح

آشنائی با خداوند عقل باید کرد که با هر جاهل دوستی نشاید و از خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز
لازم است حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر
جان و بر ایمان زند **فصل** در حرف ذال انمثل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند
دشمن هرگز دوست نگردد و چغندر هرگز گوشت نشود حکایتی در این مثل یاد دارم **حکایت** در مجمع الامثال
آورده که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه و نخلستانی بر شتر سوار و از آنجا میگذشت در میان نخلستان
آتش به نیزاری افتاده بود اعرابی در میان آتش نگاه کرد دید که در میان علفزار ماری را آتش گرفته و راه
بدر رفتن ندارد و نزدیکست که بسوزد و مار چون اعرابی را دید زبان بیرون کرده امان طلبید غیرت اعرابی
بحرکت درآمده با خود گفت که این مار چنین مضطر شده است و در خلاصی باید کرد اعرابی مرد رحیم دل بود
گفت اگرچه مار دشمن دیرینه است اما از من امان خواسته و با اضطراب درآمده است هیچ به از این نیست
که با او رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن ثمر سعادت دنیا برند پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست و
دراز کرد و توبره را بالای مار نگاه داشت مار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی نیزه را
در بالای سر کشیده نگاه داشت و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید از شتر فرود آمد و بیاسود و سر توبره
را گشود گفت ای مار بیرون بیا و هر کجا که خواهی برو و شکر کن که از این بند خلاص شدی و بی آزار فرزندان آدم
مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد **نظم** بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری
همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو خود میدانی که میان ما و آدمی دشمنی قدیم
و هرگز دشمن دوست نگردد و مرا نیکوئی براه خود برو من بکجا روم تا ترا با شترت زخم نزنم جائی نروم مرد
اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بدر آورده ام و خلاص کردم
سزای من چنین باشد مار گفت تو راست میگوئی اما تو بی موقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و بجای نیکوئی
و با دشمن مهر ورزیدی و تو میدانی که مار مظهر ضرر است نیکوئی نمودی پس هر آینه در عوض بدی باید برد که
نیکی با بدان کردن خوب نیست و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود و آن مثل
مشهور است که مار سر کوفته به هرچند دشمن عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که چون قوت گرفت و فرصت
یافت یکدم امان و مهلت ندهد تو چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی **نظم** نکوئی با بدان کردن خیانت
که بد کردن بجای نیکمردان و خداوند در کلام خود خبر داده قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو
لکم روشن است که ما و شما عداوت داشتن قدیمی است تقاضای آن بود دشمن را سر کوفته دارند و حقیر و بیچاره
ندانند دفع ما بر شما واجب است و تو با خود ستم کردی که گفته اند از ستمگر پیشه عهد بسته و دا

تو بهر دشمن دیده بودی آنرا رحم کردی حالا در عوض ترا با شتر زخم باید زد چنانکه کار شما نیکوئی کردن است

فعل و کار ما نیش زدن است **نظم** هرکه در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید الحال تن در ده که

اول تو را زخم زنم با نیش تیز اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی نمی باشد در کدام

مذهب و ملتست که منفعت را ضرر رسد و پاداش نیکوئی ضرر باشد مار گفت این طریق عادت شما است و من

بقول و فتوی شما میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اعرابی گفت ای مار مرا ببخش و ازین اندیشه درگذر

مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق آدمی بشاهد ثابت کن و بر وفق دعوت شاهد

بگذران که مکافات نیکی بدیست آنوقت من تن در دهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور گاو دشتی ارد بدید

که در صحرا میچرید مار گفت بیا تا ازین گاو دشتی بپرسیم که جزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاو دشتی در میان

آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت الحال من در

میان یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه میدادم و خانه او را از شیر و روغن معمور و آباد میساختم چون

لاغر شدم مرا بیرون کرد و سر بصحرا داد و در این صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من پیدا

شد صاحب من آمده در من نظر کرد و مرا فربه دید قصابی را آورده مرا باو فروخت الحال در اندیشه کشتن من اند

اینست مکافات اینهمه نیکی که من کردم و وفای آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را آماده

باش اعرابی گفت در مذهب به سه گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم

تا حقیقت از درخت پرسد که مکافات نیکی در میان آدمیان چیست درخت گفت در میان آدمیان جزای

نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل آنکه من درختی ام در این صحرا و در زیر

آفتاب ایستاده ام و خدمت آینده و رونده را بکمر بسته چون گرما زده و خسته از راه در رسد و در سایه

من بیاساید و نگاه کند سراپای من گوید این شاخ از برای تخته در خوبست و پاره از من بریده همراه خود میبرد

پس جزای نیکی بدیست مار گفت شنیدی این هر دو گواه الحال تن در ده اعرابی گفت در این قضیه گواه دیگر

بگذران آنگاه تن در دهم اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود و این ماجرا شنید و نظاره ایشان همی کرد مار گفت

بیا تا ازین روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارکست و خواب او خیر است آنگاه

گفت ای روباه جزای نیکی چیست روباه سر خود جنبانید و بانگ بر اعرابی زد که نمیدانی که در میان شما سزای

نیکی بدیست تو در حق این مار چه نیکی کرده اعرابی حقیقت را بازگفت روباه گفت تو دروغ میگوئی مار باین

بزرگی در این توبره نمی گنجد مار گفت راست میگوید روباه گفت اگر تو در میان این توبره جمع شدی و صدق

این حال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی حکم کنم اعرابی گفت خوبست توبره را بر سر نیزه بسته مار

فرستاد و را خورده بود و توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد و روباه گفت ای پسر مرد فرصت بیاب
و چون دشمن را در بند خود یافتی امانش مده که مکافات نیکی بدی نباشد نظم دشمن چو بدست آمد و
مغلوب تو شد حکم خرد آنست امانش ندهی مار چون خود را در بند دید و دانست که خلاصی ندارد بسیار
جزع و فزع کرد که ای فرزند آدم بازم را بخش اعرابی بخندید و گفت من سخن ترا عمل میکنم که گفتی دشمن اگر چه بدان
و نزار بینی جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن بسیار گرد دست نکرد و خود گفتی که مار سرکوفته بسر دو باره گول
نمیخورم که بزرگان گفته اند التجارب علم مستانف در ساعت هیمه جمع نموده و آتش زده توبره را در میان آتش انداخت
و مار را بسوزانید پس الغرض این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل فرو نگذارد و بداند که دشمن
دوست نشود فصل در حرف دال التمثیل مذکور شد دست تهی گر بر شیخی روی و در بیان دنیا نظر
آورده اند که درویشی دلریشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل علوم پیش شیخی رفت و اندر دستش شاخ ریحان پیش شیخ
عالم بها داد و دستش ببوسید و گفت برگ سبز است تحفهٔ درویش آن شیخ جواب سلام او را نداد و به او نگاه نکرد
درویش با دل شکسته در گوشه ملول و آزرده بنشست و با خود گفت این شیخ بدانش خود و مریدان خود مغرور شده
نشستیم تا باره انتقام از او بکشیم که گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است لحظه از آن بگذشت مرد توانگر
دنیاداری از در درآمد با لباس تکلف و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد شیخ
برجست و جواب سلامش بداد و دستش بگرفت و در پهلوی خود نشانید و غلام بقچه قماش پیش شیخ بر نهاد
گفت خوش آمدی که خوش آمد مرا آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود کرد بعد از آن اشاره بمریدی
تا بقچه قماش را بر داشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان و شاگردان کتابها پیش آوردند
و درس او را گرفتند درویش که این حال را بدید گفت الحال وقت انتقام است برخاست و در برابر شیخ در میان
مجلس نشست و گفت یا شیخ مسئله مشکلی دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز
دعوی علم و فضل میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است گفت جواب سلام بر یک قسم است
و در همه مذهب فرض است درویش گفت در پیش شما دو قسم است و تو خود را عالم میدانی بر خلاف
قول خدا و رسول کردی شیخ گفت از کجا این سخن میگویی گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا اتفاقا و [illegible]
من درویش طالب علم پسر و پا اول بار آمدم و سلام کردم تو مرا دست تهی دیدی جواب سلام من را
ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی و این مرد دنیادار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو بر دست او نگاه کردی
دستار بزرگ دیدی جواب سلام او را دادی و چون لباس فاخر پوشیده بود دست او را گرفتی و در بر نزد
خود نشاندی من بسنت رسول خدا عمل کردم و تو ترک واجب و امر خدا نکردی و جواب سلام من ندادی و خدا

در کلام خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون تحیت داده شوید بسلام پس شما به تحیت
دهید به بهتر از آن یا برابر آن و اگر مسلمانی گوید السلام علیکم شما در جواب گوئید علیکم السلام و رحمة الله
و برکاته و در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت السلام علیک آنحضرت
در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله دیگری آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته پس اصحاب از
آنحضرت پرسیدند که وجه این چیست فرمود که با السلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة الله که بگویند بیست
حسنه و برکاته چون زیاد میکنند سی حسنه در دیوان اعمال نویسند ای شیخ دنیا دوست تو هیچکدام از
اینها نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی و رسول خدا فرموده الفقر فخری تو علم آموختی از برای دنیا و اهل
دنیا را دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم
و دیگر سلام دادن سنت و جواب دادن واجب من بسنت عمل کردم و تو ترک واجب کردی ای شیخ دنیا
پرست جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام دهد چه صیغه امر دلالت
بر وجوب دارد که در زمان جاهلیت متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی
در زمان حضرت رسول آنرا بدل کرده و السلام علیک فرموده ای شیخ تو از اینها بهره نداری حضار مجلس همه
متوجه درویش شدند درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسماء خداوند است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام
اولی است و دیگر آنکه مؤمنان برادرند و مسلمانی که پیش مسلمانی رود مهمان است و مهمان هدیه خداست و عزیز
مهمان داشتن سنت است چنانچه رسول خدا فرموده الضیف دلیل الجنة مهمان دلیل بهشت است و از این محرومی
که رسول خدا فرموده من لم یکرم الضیف فلیس منی یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من نیست و دیگر فرموده
البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عبادة مائة سنة یعنی شکفته روئی مهمان در پیش خدا بهتر است از عبادت
صد سال ای شیخ بدانش و مریدان و علم خود مغرور شدی و بر خود دکانی چیده و اهل دنیا و عوام را بدام آورده
و کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما بعلم و کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که رسول خدا فرموده درویشان
و مسکینان و غریبان و فقیران را دوست میداشت و میگفت الهی مرا از درویشان و فقرا گردان و ایشان
را با من دوست گردان و همیشه درویشان را می‌نواخت و سبقت بر سلام میکرد چنانکه فرموده است اکرموا
غربائکم یعنی درویشان و غریبان را عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است
آنگاه یکی از مریدان شیخ برخاست و پیش درویش آمده گفت ای درویش بسیر و پای هرزه درای ترا چه حد این
باشد که با شیخ مکابره کنی برخیز از اینجا بیرون برو درویش گفت ای نادان این مسجد و خانه خداست و جای
درویش و غرباست و آنچه میگویم موافق شرع میگویم و از حرف راست هرگز نشنیده که رسول خدا فرموده

که هرگاه خلق رو بدنیا آرند و دنیا و اهل دنیا را دوست دارند درویشان و فقرا را دشمن گیرند و تمنّا دارند
نظارند و آخرت را از دست بدهند ابن عباس از حضرت رسول صلی الله علیه وآله روایت کرده که آنحضرت فرمود
شعوبست که بواسطه درویشی مؤمنی را خار و ذلیل دارد و اهل دنیا را از برای توانگری عزت کنند یا شیخ
این خصلت را در تو دیدم و نیز آنحضرت فرموده که الفقر راحة والغنی عقوبة والظلم ندامة والمعصیة
والضحک هلاک البدن والبکاء من خشیة الله امان من النار در این حدیث شریف لطیف پنج گوهر شبافروز است
که از معدن رسالت تابان شده و پنج در گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای
شریعت بیازار ذلک فضل الله آورده‌اند و پنج کلمه جامعه است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از
شهسوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه هر دو سرا روایت کرده‌اند اول الفقر راحة والغنی عقوبة
درویشی راحت است و توانگری عقوبت یعنی بر عالمیان معلوم است که توانگر را در دنیا بیم تلف جان
و مال از سلطان است و در آخرت رنج و حساب و عذاب است و طغیان و عصیان پس نیستی در دنیا و درویشی راحت
باشد پس ای شیخ غافل تا وا اندیکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بود سید انبیا و انبیا
و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت باری تعالی فرموده که با درویشان و فقیران
دوستی کردن با من دوستی کردن است و دشمنی ایشان با من دشمنی نمودنست و در جای دیگر فرمود
که واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم و نیز فرموده و لا تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدایا این عزت و دوستی
ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جمعی جاه و دنیا فقرا از هر دو کناره جستند و از ما
ما را خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشان را جز ارادت و عشق و خواهش
ما چیز دیگر نی و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی هر دو کون بخریدندی یا شیخ تو بعلم خود
مغروری و از راه شرع دور و دستگاهی بر خود راست کرده تا اهل دنیا را فریب دهی و تو را پرستش
کنند این گفتگو ها را تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدان که شیخ را بدین
حال دیدند مریدی گفت ای درویش بس کن زیاده شد امروز از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای
احمق یا دان مثل شما و استاد شما حیف است که جمعی را گم کنند و سرگردان باشند پیش کور با دزد (؟) دزد
و از او نشان راه پرسند و این شیخ را که شما پیشوای خود ساخته‌اید خود راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته شما
راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید حکیمی که باشد خودش بزردروی از او دارو ی سرخ روئی مجو
این بگفت و از جای برخاست شیخ پیش آمد و دست درویش را گرفت و گفت ای برادر من چه تقصیر واقع شد که اینهمه سر
من آوردی درویش گفت که این عذر بدتر از گناه است هنوز نمیدانی که چه کردی و اینهمه ایات . . .

وسرگردان نشوند

که بیان کردم که حق تعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفته و او فقرا و مساکین را عزیز داشته
تو ذلیل کرده و خداوند در کلام خود فقرا را مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیده و دوست میداری
مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا بقدر و خوار داشتی دیگر چه کرده شیخ او را در
بغل گرفت و پیشانیش را بوسید و راه بگناه خود ببرد گفت من خطا کردم و عصیان ورزیدم و درویش از
پی کار خود برفت **باب نهم** در امثال حرف ذال ذکر عیش نصف عیش ذکر کدورت کدورت
آورد ذکر خدا کن تا دلت روشن شود ذوق گلچیدن اگر داری بگلزار رو ذکر حق دل را منور میکند ذکر
دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا و حذر باشی ذکر خیرش در میانست ذکر حق کن که قوت روح است
ذکر و از حفظ جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر در این مجموعه بیاوریم تا برادران مؤمن از
ذکر غافل نشوند بدانکه فاضلترین ذکرها کلمه لا اله الا الله است که نور ایمانست و بنای دین و اسلام بر این کلمه
میباشد و بی معنوی و مثنوی میسر باید ذکر آر و فکر را در چیز از ذکر آخور شید این افسرده ساز
اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را جالا کند ذکر گردن فکر را والا کند
قلعه آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فرد گردی از احد
چون بنده از روی اخلاص بگوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین را پر کند چنانکه در حدیث آمده لو وضعت
السموات والارضون فی کفة و لا اله الا الله فی کفة اخری لرجحت لا اله الا الله قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
حاکیا عن ربه عز و جل انه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره و کنت جلیسه و انیسه و محدثه
یعنی هرگاه دل بنده من در اکثر احوال بذکر عز و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وا
نگذارم بلکه خود متوجه امور او شوم و همه مرادات او را بر آورم و آثار فضل خود را همنشین او گردانم و انوار
فیض خود را مونس او سازم که در خلوتخانه صحبت با ما سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت بوی رسانم
و چشم دل او را ناظر نور جلال و جمال خود گردانم بنده که با ما و با ذکر ما آرام جوید از بند اغیار برهانم
و بخلعت قرب خود شاد کنم نسیم رحمت بر صاحب همنشینی باد که ذکر حق را درد جان خود سازد تا بحکم [?]
اقبال عنایات الهی سایه بر کار او اندازد و نور دلش را بحضا [?] و بوجود شکرانش رساند تا از همه اعراض
نموده روی بسوی او آورد که فرموده واذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون المؤمن دوست میگوید مرا
یاد کن تا تو را یاد کنم و ما یاد کردن بزرگ تر است از هر چیزی که ولذکر الله اکبر عاشق صادق باید که
اشارت هرگز از ذکر حق غافل نشود و هر که غافل شود هیچ کار بر نیاید تا زنده ام ذکرش بزبان ماست
یادش همیشه مونس جان و دل ماست سخن سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت که اذکر و [?]

ما سوا

ماسواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کاینات را فراموش کرده باشی   ما را خواهی خطی بعالم درکش کاندر یک
دل دو دوستی ناید خوش لا اله الا الله اشارتست بنسیان ماسوی الله و عبارتست از ذکر الله و حقیقت
ذکر انست که ذاکر غیر مذکور را فراموش نماید و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است اول ذکر عام که از ان ترک سبب
غفلت است از دل و هرگاه که غفلت مرتفع شود مومن ذاکر در این مرتبه متوجه حضرت عزت شود دویم ذکر خاص و ان
ازالت قید بمر باشد و با خود شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و ان فنای ذاکر است از خلقت او و بقای او
بحق در این مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسیکه لا اله الا الله گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود چون
طوفان از تنور بر امدن گرفت و نظر او بر هیبت بشستان علما او در انوقت گفت لا اله الا الله پس هر که
این کلمه طیبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه الله اکبر گفت حضرت ابراهیم علیه السلام بود چون حقتعالی از برای
قربانی اسمعیل علیه السلام فرستاد و فدیناه بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام کبش را دید گفت الله اکبر پس هر که الله اکبر
بگوید از فیض ابراهیم علیه السلام بهره یابد و اول کسیکه لا حول و لا قوة الا بالله گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
بود پس هر که این ذکر را ورد کند شفاعت او بهره مند گردد سبحان الله ذکر انبیاست و انتقام مزیادت
نسلی محتاج است اما الا یق باین مثال مختصر نیست حسبنا الله و نعم الوکیل و انتقام حکایتی بیاوریم تا برادران
مومن را خاصیت ذکر معلوم گردد حکایت آورده اند که جعفر عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود مدت
کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او مرد نورانی دیدم که او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق
غافل نبود و سخن بجز ضرورت نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی با و گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل
بیان کن شیخ تاملی کرد و گفت از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر از این
بیاد حق بودن باشی نیست باز سفیان الحاح نمود پس گفت من از شیخ عبد الله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته
بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد من امد و گفت از تو امان میطلبم یکی قصد من کرده
از عقب من میاید شیخ او را در زیر عبا جای داده در ساعت جوانی مسلح در پیش رسید گفت ماری از خیل ما گریخته
از کدام طرف در رفت گفتا نعقبت دشمن گریخته بیابد رفت مرد نفر بود و شیخ برگشت پس مار گفت تو نیز برو
ای مرد راه خود مبرو مار گفت بکجا روم تو بمن نیکی کرده و نمیروم تا ترا ازحمتی برسانم شیخ گفت مرا از ذکر خدا باز
مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر خدا کار تست و زخم زدن کار من و تو چرا بر خود ستم کردی
و بی همرهی و رفیق چرا در این صحرا آمدی در رفیق تو کجاست گفت رفیق من خداست و همرهی من ذکر او
مار گفت رفیق تو که خداست و ذکر که همرهیست مارا با هم جدل کنیم پس شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده
تا دو رکعت نماز کنم پس شیخ دو رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و با خضوع و خشوع گفت ای حبیب

المضطر اذا دعاه بپیوند دل ما نیند شیخ از دعا فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید ذکر ذاکر حفظ جان
ذاکر است شیخ این آواز عالم غیب شنید قوتی و قدرتی دیگر در خود دید گفت الهی تو بر همه چیز قادر و توانا
و تو بینا و دانائی که از هر چه بوجود آمد و آنچه ممکن بفضل و کرم تست و بتو امیدوارم که فرمودی ان الله
لا یضیع اجر المحسنین و من تکیه بر آن قول کرده ام اگر چه این بار غدار ظالم است اما تو قادر و توانائی که دفع
شر او کنی در ساعت قوتی زیاد در خود دید گفت ای دشمن دم مباد هر چه خواهی بکن تا از جای ملتفت نگردد حسن
کرد و خود را بدامن شیخ آویخت و گردن کشید تا سر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت یا حی و یا قیوم
دست کرده و گردن او را بگرفت و بفشارد چنانکه چشمهاش از جای در آمد و تضرع و زاری در آمد و امان
خواست شیخ گفت تو خود گفتی بتضرع و زاری دشمن فریب مخور که آخر دشمن کار خود میکند و گفتی که بدشمن
امان نباید داد در ساعت لب بالا و لب زیر او را بگرفت و قوت کرد و تنه او را دو حصه نمود و خدا را جست
و سجده شکر بجای آورد و دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ سر ضعیف نرفت و غرض آن بود که اثر
ذکر و دعای با اخلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حربه و سلاح مومن است
که در روز بلا و محنت و جفا و در ورطه بیم و هلاکت هیچ رفیقی بهتر از دعا نیست که سلاح مرد است در
همه جا و در همه حال دستگیر و مدد باشد پس ای مومن این تمثال برای آنست که از بدعملان و بدکیشان و اهل
فسق و فجور کناره گیری و دوستی با این طایفه نکنی و دائم بذکر خدا مشغول باشی چون ثابت شد که ذکر و فکر
بر تو معلوم شد که باعث رستگاری است که حق تعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم هر که هرگز از فکر و ذکر غافل

باب [illegible] در امثال حرف راء راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه
باریکست و شب تاریک و منزل بس دراز راه نبرد بخدا هم برهمن راه بدهی هم برو راهبر کور گرده راه دل را
کسی نمی پسند راه خود را پاک باید کرد روستائی را بگذار تا که خودش حرف بزند روستائیرا حمام خوش
آمد روستائی را که رو دادی کفش بالا میکند روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی روستا
عقل ... بسر رسد رنج خود و راحت یاران طلب رنج بکش تا بگنج رسی راحت در قناعت است و بزرگی
در درویشی رو هر صحبت با جنس خود پیستانیم رخت بر بست رگ سبلش میخوارد کنایه از کاری که خود را بکشتن
دهد رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان و آمد یعنی شیرین گفتار است روغن
قازش میبالد روغن به ریگ میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده بر رفیق مرا چه فایده
کرد روغن به ریگ میریزی روغن در مغز سر ندارد کنایه از بیعقلی باشد ریشش بدست دیگری است ریش خام
طمع بکون مفلس است ریشش را با آسیا سفید کرده ریش قاضی حرمت دیگر دارد نظم ندارد هیچکس

برای پس تعجب است با بدورشیشه می ریش قاضی چه ربطی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در
انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** در شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک
و ریش دراز نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت
که امشب در کتابی که فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه شاگرد گفت
یا حضرت قاضی این مسئله فقهی نیست این مثلی است که بزرگان در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان عوام
باشد گفت ای نادان مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم فردا صبح ترا باز گویم چون شب شد قاضی آن کتاب
پیش آورد و باز همان مثل را بنظر آورد با خود گفت این هر دو صفت در من هست چون این سر خود را علاج نتوانم کرد
باری اختیار ریش را دارم باید کوتاه کرد پس ریش را بدست گرفت و یک قبضه را نگاه داشت یک وجب زیاده از آن
خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یک قبضه را بمشت گرفت و باقی را بالای شعله
شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بریش او افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت
تمام ریش قاضی بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد بی اختیار خرقه برو مالید آبلها ترکیده خون روان
گشت و جراحت بهم رسید روز دیگر شاگرد نزد قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب بر روی کشیده
در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده با شاگرد گفت که این مسئله امشب بر من تحقیق
شده و آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست است و شک و شبهه نیست
که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است بتجربه ما رسید قاضی تا شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت
و سوختگی بهتر گردید **فصل** در حرف را این مثل مذکور شد که راه بزن راه خدا هم بپرس پس در بیان آن
تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی بود کار پیشه اش همیشه دزدی و راهزنی بود و بدین نوع مال
بدست میآورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد و ندامت در دل آورد و از آن عمل پشیمان گشت
و فکر نمود و گفت که مرگ حق است و آخر همه را بباید نهاد و کار آخرت باید بود چون روز شد نزد شیخی که
مرد زاویه نشین و پرهیزکار بود و حال خود باو باز گفت آن شیخ او را پند و موعظه از راه زنی توبه
داد و مدتی بصلاح و عفاف گذرانید و چون کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی بر ایشان گذشت
اهل و عیالش بی برگ و نوا ماندند و شدید و بگرسنگی بسر بردند و اهل و عیالش بیتاب گشته گفتند اطفال ما از
نا حلال گشته و میراسد رمق لازم است ما را چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری در این باب باید
آنمرد نزد شیخ رفت و احوال باز گفت شیخ گفت آن کسب و کاری که پدرت میکرد تو هم بکن گفت پدرم هم
دزد بود ... شیخ گفت ای نور چشم من پس من یک مثل از برای تو بیان میکنم و آنرا نگاه دار که آخر ترا بکار آید

گفت هر چه فرمائی بدان عمل میکنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آرد باید که از ظلم و ستم ملاحظه کنی که هر زبردست
زیردستی دیگر است و همیشه این خاطر نگاهدار که راه بزن و راه خدا را هم به من از دست مده و با همه کس رحم و مروت
نما که خدای تعالی فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر بیابد هر که هر چه
بجا کرده در رضای حق تعالی بجا آورده که هر کس نیکی کند نیکو کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان القصه آن مرد
از شیخ شنیده بخانه خود رفت و بعیال خود گفت که عزم جزم کرده ام که من بعد بسر کار خود میروم امروز شب از روی
اخلاص مناجات میکرد که بارخدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم و حال من بر تو ظاهر است بار رضای تو
از دست ندهم چون روز شد آن مرد برخاست و میان عیاران رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون
آن مرد شجاع و زبردست بود او را عزت کردند و لباس عیاری پوشیدند ناگاه جاسوسی خبر آورد که قافله از
هند آمده و مال بسیار بی نهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم این مرد مبارک است آن مرد که سردار ایشان بود
او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستاد و همه کماندار و تیرانداز همراه او قافله را بگیرند و خود با پنجاه
نفر همراه را گرفتند چون وقت شام شد قافله فرود آمدند همه مانده از راه رسیده و خوابیدند چون
پاسی از شب گذشت دور قافله را گرفتند جنگ درگرفت مردم قافله را بعضی را شد راه به پیچ و شد
جمعی کشته و جمعی دستگیر شدند سردار قافله چند نفر از تجار دیگر دست بسته و نگاه داشتند و مال و
اسباب را جمع کرده و آن چند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آن جوان را طلبید که
شیخ او را نصیحت کرده بود گفت ای جوان پدرت که سردار ما بود گفت که اینها که مالشان را برده باشیم
زنده نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرسانند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را که گرفته ایم سر و
گردن بزن و بعد از آن بیا و از این مال اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیمروتی و بی
رحمی نکنم سردار گفت اگر از این مال حصه میخواهی آنست که با تو گفتم لاعلاج برخاست و تیغ در دست گرفته آن ده
نفر را پیش انداخت پاره راه که رفت یک عیار دیگر با او رفیق شد آن ده کس از تجاری بردند آن عیار یکی را گردن
زد و در چاه انداخت آن جوان تاب نیاورد و نصیحت شیخ را در اینجا بخاطر آورد پس آن عیار یکی دیگر را
پیش آورد که گردن بزند و با آن جوان گفت که تو هم یکی را گردن بزن تا از کار آسایش آورد تا بازرگان گفت
ای پیر چرا مرا میکشی آن جوان تاب نیاورد با آن عیار گفت که بیا از بهر خدا اینها را آزاد
کنیم تا از گوشه بدر روند آن عیار ظالم گفت قیامت را که دیده تیغ برکشید و آن جوان گفت
جواب [illegible] را چه بگویم آن جوان گفت فردا در روز قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت آن عیار خواست
که گردن بازرگان بزند که آن جوان پیشدستی کرد و تیغ بر کمر آن عیار زد و او را بدو نیم کرد و آن ده کس را بکشود

از برای رضای خدا آزاد کرد و گفت پسر من گفته راه بزن راه خدا هم بیسن که با این راه زنان میباشم
اما از جمله ایشان نیستم من شما را آزاد کرده ام و اجر آن از خدا میخواهم و شصت تن بود دید که آن مرد عیار کی
از شمار ابخشت و من اغنیا را عوض امرد کشتم و نه تن شما را از برای خدا آزاد کردم امشب حقیقت حال
که گفتم و تا شب تاریکست تو مرو سری خود را در گوشه بکشی و بهر طرف که خواهید بروید و مرا از دعا فراموش
مکنید امرد بازرگان گفت تو از برای خدا نیکی کرده و نه کس ما را اخلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان
بخشی کردی هر که در حق کسی نیکی کند در حق خود کند و هر یکی را ده مقابل عوض دهد و ما حق مروت تو را هرگز فراموش
نکنیم و بدانکه مرا خواجه فلان نام است در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا خداوند نعمت بسیار داده است
این چند تن که تو آزاد کرده همه از من در بصره خانمان و سامان دارند و بدانکه در این قافله خر سفید من است
که از نفست بغایت شده و سست و پالان آن فلان نحست و فلان نشان دارد و ده هزار دینار زر سرخ و جواهر
قیمتی چند که برابری با تمام مال این قافله میکند در خریطه سفیدیست در میان آن پالان تعبیه شده اگر ترا از آن
مال حرام نه بینند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که مدتها تو را و فرزندان تو را بس است و ایشان راه پیرا
گرفته بدر رفتند و آنجوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بر زمین زد و از کارها ندامت کرد امیر دزد
گفت سهل است حالا تو را از این مالها قسمت خواهیم داد و چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد آنجوان
همان دراز گوش را دید که در صحرا میچرید جوان گفت یا امیر این دراز گوش را بمن دهید که از برای پسرم
تحفه ببرم مهتر گفت از تو باشد و هر کدام قسمت خود را برداشتند و آنجوان وضو ساخت و نماز صبح
بجای آورد و خر را گرفته حصه مالی که او را بود بار کرده بخر سوار شد و با مطلب مقصود بمنزل خود رسید عیالانش
همه شاد شدند امرد و پالان دراز گوش را بدرون خانه برد و از هم بشکافت و آن خریطه ده هزار دینار زر
سرخ بود و جواهر قیمتی چند بود گفت در مثلها گویند که سوداگر وزد مال خود داشت اینجا معلوم شد و چون دید
که جواهر و زر سرخ مبلغی میشود با خود گفت که این مال و زر مرا حلال نخواهد بود باید که این امانت را در بصره نزد بازرگان
برده همراه او بدست خود و رضای خود بدهد مرا حلال خواهد بود پس از آن هیچ تصرف نکرد و همچنان در نهان
پنهان کرد و بر خر سوار شد و راه بصره در پیش گرفت و خرجی نقد و جواهر یکه سود گران بر رضای خود داده
بود ندانکه کشود و خرجی بخانه داد و همراه روانه بصره گردید چون بصره رسید نام و نشان بازرگان گرفته
نزد او رفت چون بازرگان او را بدید در بغل گرفت و دست او را گرفته بدرون خانه برد و حال یکدیگر
معلوم کردند جوان گفت امانت تو را آورده ام بازرگان گفت جان من و مال من همه فدای تو باد و من گمان
میکنم که آن دزدان مرا کشتند و این مال و جواهر را دزدان بردند همه بر تو حلال و من اینها را همه بر تو عطا

کرده ترا م وحرفی که گفته ام از گفته و قول خود برنگردم نظم گر ز آیین و کیش برگردی هر که از قول خویش بر
گردی پس خواجه بازرگان او را جفت و وزن مهمان کرد و از ان جواهر و زر هیچ تصرف نمود و گفت بر تو حلال است
ببر و صرف کن جوان بر مهمان دار از گوشش سوار شد و روانه خانه خود شد و با دل خوش زندگی نمود پیش العزیز
این مثل برای آنست تا بدانی که رحم و شفقت از خصلتهای مومن است و رکنی از ارکان دین موجب التعظیم لامر الله
والشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم
من فی السماء یعنی آنهائیکه رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین پس آنهائیکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس بر شما باد که
با نیکوکاران نیکوئی کنید و هم صحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان و بدکاران و ظالمان الی ... هم نشینی
نکنید و هم صحبت مشوید و گمان مبرید که خداوند غافل نیست از آنچه میکنند ظالمان و میگویند و حق تعالی بر ایشان لعنت
کرده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین پس نیکوئی کنید با نیکان و با هم شفقت کنید با مستحقان و زیردستان
و بیچارگان که مهر و شفقت با ایشان ورزیدن از ارکان دین است نظم غریبان را نکو دار و میازار که در
غربت دل آزرده است بسیار

باب یازدهم

در امثال حرف زا. زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نمیرسد پالان خر میچسبد زور بر گاو و ناله بر گردن زور که آمد کس
زن حساب نمیکند زور دارد کشتی میگیرد زر خود را از خود است زر خود را اول برباخت زور دارد و از خود
خبر ندارد زر خور و دشمن برابر خورد زر سفید از برای روز سیاه زر نگشتن ده زر تخم ... زر عاشقی
ده باره یک نمیرود زکوة تخم مرغ نشسته اند هشت زکوة مالت بدر کن که تا چلا برود زهر طرف که شود کشته سود اسلام است
زمین آسمان گرد میکنند زمین سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی مکر از او اقرار کشید
از چیزیکه منکر بود زنبور عسل ش را خالی کرد زهر بدندان گرفته است کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهراب
خود را ریخت یعنی از خشم و غضب فرود آمد زن نازائیده دلبر است چون زائید مادر است زاغم رو و زو بغم زد
زن نازائیده بیگانه است زن خوب پوشیدن هنرخانه نیست زن پارسا در جهان نادر است زنهار خوار
یعنی فاجر گشته و مطیع شد زنهار خوار است کنایه از خلاف قول و عهد شکن باشد مثالش نظامی گوید ولیکن بود
صحبت زینهاری مجوار زن وفا زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن
باشد زاد و بود خود به باد داد کنایه از دست دادن سرمایه خود است مثالش نور حق را کس نداند زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود زنده بلا بس نبود مرده بلا شد زیر کاسه نیم کاسه است زمین بر گاو و نهاد
یعنی مسافر شد زیر و بالا میگوید کنایه از بیهوده گفتن باشد مثالش سلمان گوید زیر و بالا زنده چون با مرد نیست
در روز و شب جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست زد و گوش زبان خود را میخاید تا بان خوش

قوله نظم

مولوی گوید

مارا

مار را از سوراخ بیرون می‌آورد زبان در دهنش گذاشت زبان در دهن پاسبان سر است زبان سرخ سر
سبز می‌دهد بر باد در این مقام حکایتی بیاد دارم **حکایت** آورده‌اند که شبی دزدی بطلب شکاری بیرون آمد
و در کوچه و بازار می‌گشت چون صبا بهر طرفی و هر جائی گذر می‌کرد تا گذارش به در خانه شعربافی افتاد و آواز حزینی شنید
که مردی از بهر خود زمزمه دارد و شعرهای مناسب می‌خواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی
بدرون این خانه روم و در گوشه‌ای بنشینم تا ببینم که این مرد چه می‌گوید شاید که پندی بگیرم و دستبردی
نمایم که از مردان جهاندیده پندهای خوب فراوان گرفت دزد خود را به تاریکی کشید و در پس سر او ایستاد
و نگاه بر کارش کرد دید که دیبائی در بار دارد و انواع تکلف در آن دیبا بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن
نقش نموده دزد از دیدن آن حیران بماند همانجا بنشست گفت که بیا از اینجا باشد گوش بزمزمه داشت صبر می‌کنم تا
مرد استاد دیبا را تمام کند چون بخوابد برآیم و باین غنیمه خاطر خود را شاد می‌کنم پس در پس سر او ایستاد و بر آن
نقشهای نظر می‌کرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه داشت و می‌گفت ای زبان مرا بخش و سرم را نگاهدار که یکبار هست که
بیخ می‌برم تا این دیبا امشب تمام شود و تو پاسبان سری فردا نزد خلیفه مرا نگاهدار و بباد مده آن پیر بافنده
گاهی نغمه سرائی می‌کرد و گاهی زبان خود را این خطاب و عتاب می‌کرد و دزد متعجب شد که آیا در این چه سر است
که این پیر تجربه کار اینگونه چیزها می‌گوید باز برخاست و در پس سر او ایستاد و در آن دیبا نظر می‌کرد و در آن
نقشها و صورتها می‌دید نزدیک بود که تمام شود گفت ای دل کجا بردم نقد را بنشیند و داد صبر کرد تا کار
تمام کند و بخوابد آنگاه دستبردی نمایم باز در جای خود بنشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا
بباد مده که گفته‌اند زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و هر تاریکی تو سستی
باز زبان خود عذرخواهی می‌نمود که ای زبان از تو استدعا می‌طلبم که مرا ببخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه [illegible]
بازاری که تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار دزد دید که تمام شب با زبان خود [illegible] عذرخواستی و تکرار
نمودی در حیرت ماند که آیا در این چه سر است و چه حکمتی باشد که اینها می‌گوید باید دید که سرانجام کار بکجا می‌رسد که
در مثلها که گویند سود نا خورده در جهان بسیار است و من از سر این دیبا گذشتم ببینم که چه رو می‌دهد و از زبان
زبانکار این پیر بافنده چه سر می‌زند که گفته‌اند هر چه بر زبان آمد بر زبان آمد آیا از چه هر زبان این چونانچه ظاهر شود
و از این باید پندی گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته‌اند پندی بهتر از دینار و زر است چون صبح شد بیرون آمد
و در سر راه استاد بافنده را انتظار می‌کشید مرد دیبا باف دیبا را در هم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون
از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت و سلام کرد پیر جواب سلام باز داد و دزد از عقب سر استاد روان
شد تا ببیند سرانجام کار بکجا خواهد رسید آن جولاه دزد را دید و نیز می‌گفت ای زبان سر مرا امروز نگاهدار و [illegible]

وهمراهش شد بین همگی حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان این مرد چه ظاهر میشود چون ببارگاه خلیفه رسید
دزد قدم بر قدم بر همراه رفت تا از عقب ایستاده داخل بارگاه شد مرد بافنده پیش خلیفه رفت حمد و ثنای او را
بجای آورد و دیبا را که از استاد اندر دستش بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در نقشهای آن دیبا خلیفه را عجب آمد
استاد بافنده را تحسینها کرد و در گوشه‌های آن شعرهای مناسب نقش کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد
و از هر کس می‌پرسید که این دیباهای زرنگار از برای چه کار مناسب است هر کس از برای کاری میگفت شد خلیفه از استاد
پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در اینجا بکار برده‌ای از برای چه چیز خوب است آن مرد جولا زبان زبانکار را
بگشود و گفت خلیفه بفرمایند تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند هر وقت که تو بمیری آن وقت بیرون آورند و بر سر
تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد در پس سر او ایستاده بود چون از زبان مرد این لفظ را شنید پای
واپس کشید خلیفه در غضب شد و برآشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را نگاه نداشتی الحال
بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کنند تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاه دارند در ساعت فرمود تا همه
بیارند و دیبا را به آتش بسوزانند و زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را بدار سازند تا
مردم عبرت گیرند و حفظ زبان نمایند و سر بلائی که بر سر آدمی می‌آید از زبان زبانکار است اندر دزد عیار
پیشه دلیرانه قدم پیش نهاد و زبان بگشود و بآواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه
در باب این جولا عرض کنم بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرمان داد عیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت
بجرم ناکرده عقوبت مفرمایید تا حال و صورت بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد عیار گفت سر مرد
راستی است من مرد دزدم و شغل من دزدیست استادان گفته‌اند دزد باش و مرد باش من امشب بعزم
شکار در آمده بودم گذارم بدر خانه این بافنده افتاد آواز زمزمه بگوش من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم
دیدم که این مرد با خود زمزمه دارد و من در گوشه تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار میکرد که ای زبان تو
پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه بدار میدهی و سر مرا باد میدهی و بعقب سر او ایستاده بودم و این مرد باز
زمزمه همی کرد و میگفت تو پاسبان سری فردا سر مرا باد میدهی و مرا بخشش که گفته‌اند زبان سرخ سر سبز
میدهد بر باد و دیدم که چنین دیباهای زیبا در بار دارد با خود گفتم صبر کن تا دیبا را تمام کند و بخواهد دیبا را برد
و نغمه او مرا خوش آمد همانجا تا صبح نشستم همی استغاثه مینمود که ای زبان زبانکار فردا سر مرا نگاه داری
و هر تاری که می‌بست همی گفت ای زبان تو پاسبان سری سر مرا نگاه دار از روی عجز و زاری میگفت من با خود
گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این مرد جولا چه ظاهر میشود چون روز شد در آمدم و همراه او بودم تا
این حال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را از زبان خود به بلا انداخت و معلوم شد که زبان پاسبان سر است

دیگر

دیگر امرا خلیفه است چون خلیفه این تقریر از آن عیار شنید گفت سبحان الله جائی که لطف الهی شامل حال کسی
باشد دزدی که دشمن جان و مال کسی باشد شفیع و مهربان گردد اما این دزد دشمن دانا است و این چولاه دوست
نادان نقصان این چولاه همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر نشده آنگاه خلیفه رقم عفو بر جریده جرایم او
درکشیده فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند از انعام و اکرام او را بهره مند گردانید و از دولت اندوز و عیار
صاحب تجربه چولاه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و نوازش داد و یکی از ندیمان خلیفه گردید
الغرض این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده دنیا
و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد در قدیم
درد و زخم تن زبان زیانیست مفتاح بهشت بزبانیست من کثر کلامه کثر خطائه و گهر مردم خود را بزبان
به بلا اندازند که دیگر خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیری
که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید که لازم است
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که دشمن ترین خلقان در نزد خداوند آنکس است که مردمان از زبان
آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و فحش و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمان است و او یکی از یاران شیطان است
پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و
خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زا این مثل مذکور شد
زن پارسا در جهان نادر است در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در [illegible] عیاری بود روزی
که در عیاری و زبردستی یگانه عصر خود بود که خزانهای بسیار شکافتی و بر قافلها زدی امیر آن شهر لشکر بسیار فرستاد
او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود در بیرون شهر بردار کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از
دار فرود نیاورند تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و عبرت شوند و آن عسس تا شب او را پاسبانی
کند اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را عوض او بردار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول جمعی
از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده و بردند چون عسس واقف شد از آنکه [illegible] شده
شده هر کدام بطرفی رفتند که از عسس بکوهستانی افتاد و روشنائی دید با آن رفت و دید که زنی
سیاه بر سر گوری نشسته ناله و زاری همی کرد عسس نزدیک آن زن آمد چون چشمش بر وی افتاد
دید که آن زن در غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت اللهم ارزقنا عسس را دل با او آرام(؟)
گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا در این وقت شب در این کوهستان چه کار داری و موی پوش(؟) سیاه
سبب چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود که [illegible]

واو مرا بسیار دوست میداشت و همیشه مراد دل من کار همی کرد و در میان ما چنین شرط شده بود که هر کدام
زود تر بمیریم آن دیگری هر چند وقت که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و دیگر جفت نگیرد تا در اندیشه ای باز بهم
بپیوندیم و چنان تقدیر شد که اول او را اجل در رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا می آورم و بر سر گور او می نشینم
تا وقتی که اجل من هم برسد و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا این حکم را
خدا نفرموده و پیغمبر صلی الله علیه و آله هم امر نفرموده و این عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل اینکار نکند و حق سبحانه
تعالی زنان را از برای مردان آفریده و این فعل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسهٔ شیطانیست و در شریعت
چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسد او دیگری را بخواهد و یا نگاه شوهر بجا دست بنشیند و دیگر اینجا مکان مردگان
و هم دیوانگی است در اینجا بودن و از هزار گل تو یک گل نشکفته و هر کسی که ترا دیده باشد پیش از آن شوهر ترا
خدمت میکند خصوص من ای نازنین از این فکر باطل برگرد و چون زن این تقریر شنید دلش بطپش آمد و در پی فریفتن شد
از بسکه در آن گورستان تنها نشسته بود و در میانه میانجی میخواست از نصیحت عسس فریفته شد پس عسس در آن وقت
بیاد دزد در افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا در عوض دزد بردار خواهد کشید و چون زن دید که آن جوان عسس
خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شده عسس گفت ای زن نه ترا غم جانست و ...
غم پیش مرا اتفاق افتاده و دیگر ... جان عزیز است و غم جان خود را میخورم و گرنه از گفته خود پشیمان نشده ام زن
پرسید که آن واقعه چیست عسس احوال ... باز گفت زن گفت که این سهل کاریست من علاج کار را بر تو آسان
میکنم و ترا از این اندوه نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی با خود گفت که از مکر و حیلهٔ زنان
بعید نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت این مرد که شوهر من بود سه روز بیش نیست که مرده است و یقین میدانم که
از هم نریخته است من و تو او را از گور بیرون می آوریم پس ببر و در عوض آن دزد بردار کن عسس گفت مگر حیلهٔ
شیطان نمیدانید این سخن موافق طبع افتاد پس شروع در شکافتن قبر کردند و چند تخته و چوب که در بالای قبر بود برداشتند
و مرده را بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد ریش
نداشت و این مرده ریش دارد زن گفت علاج آنهم آسانست در ساعت مقراض از جیب برآورد و ریشش را
از بیخ ببرید و بباد داد عسس رفته حمالی آورد و آن مرده را ببرد و سر حال گذاشته بپای دار آورد و او را بردار کشیدند
و عسس آن زن را برداشته بخانه برد بعد از ده روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد
بردار است و مرده و گندیده شده او را دفن کنیم ملک فرمان داد آن دزد را تابوتی آورده آن مرده را در تابوت گذاشته
و همه جمع کرده غسل آن مرد را در حال پنهان کرد و چو صبح آورد و بسوزانید و چون شب شد غسل آن مرد را برده و دفن
کرد جمعی از قاریان را مقرر کرد تا یکماه سر قبر او تلاوت قران کردند و آن زن مکاره گفت ای کسو ... مرده ...

مکاره بدکار دل من صاف نمیشود که بر فعل زنان اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم همراه دل من بود و هر
کاری که خواهش دل من میکرد اختیار میکرد و چنین کردی من از او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من هم ریش مرا کنده بباد
دهی از زن بسیار جزع و فزع کرد و سوگند ها خورد عیسی گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهدی کردی خوب بجا
آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم پس فرمود تا طرار زنان او را برهنه کرده در بیابان
برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار شد **نظم** در امروزی که بنیادش نهادند بهر
هرچه لایق بود و او دند زن از مهر و وفا ماند بدنیا بسک دادند وفا بر زن ندادند این تمثیل برای آن آوردم که
قول و فعل زنان اعتماد ننمائی و دل بمهر و محبت زنان نه بندی و بمال و جمال زن فریفته نشوی و دل بر زن نبندی
تا در نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ شوهرند که شاید از او بهتری
بهم رسانند و نظر زنان بهر مردی که افتد گوید که ای کاش این مرد شوهر من بود و من در کنار این مرد میبودم از آن است
که حق سبحانه و تعالی در کلام خود میفرماید ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است پس از کید زنان
بترسید و از مکر ایشان دوری کنید **الغرض** گرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زنی را بزنی نشاید گرفت
پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا به بلای آن زن در نماند در پی زر و زیور و حسن
و جمال نرود و فریفته او نشود بدان **الغرض** نکاح یعنی زن خواستن سنت موکد است و متضمن بقای نوع
انسانیت و آیات و احادیث در این باب بسیار وارد شده است چنانچه ایراد اینها بطول میانجامد و چون
مختصر گنجایش آن ندارد لهذا شمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود **بدانکه** ازدواج اولی و افضل است
از تخلی غربت و اشتغال بعبادت که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی علیهم السلام بر این رفته اند در این مقام تمثیلی بیان میکنم
تمثیل آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضعان پاکیزه طینت در نواحی بغداد در صومعه نشسته
و هفتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده و در زاویه قناعت سر در گریبان فراغت برده و قلیلی
که از عالم غیب حواله او شده بود از آن نواله آرمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد و مرورش بر این آیه کریمه افتاد
وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم زاهد اندیشه
نمود و تامل کرد با خود گفت بموجب حدیث نبوی صلی الله علیه و آله النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی بدین
قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا بایدا اذعان نمود پس در نزدیکی آن زاهد عالم فاضلی
بود که همتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود زاهد پیش او رفت گفت یا مولانا با تو در امری
مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد با من بگو که گفته اند **نظم** مشورت رهبر صواب آید
در همه کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا شوم و اندیشه در رسم استخاره و استشاره

بجای آورد و گفت مصرع درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت پسندیده کرده که زن
خواستن هر دو را زینت دنیست و روشنائی این آخرت و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع سنت پیغمبر
و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان متوقع است اما جهد باید کرد که رفیق شفیق بدست آوری و در بند
مال و جمال و زینت نباید بود که هرکه در بند مال و جمال زن باشد آخر ندامت کشد اما باید که از خاندان عصمت باشد
که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوب صورت بدسیرت احتراز باید کرد که گفته اند مثنوی زن بد در
سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا
بفرمایید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با کدام گروه از زنان وصلت نمایم العالم گفت که با زنان صالحه
که از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته شد و دیگر آنکه فرزند آورد و شوهر دوست باشد
و از خیانت مبرا بود و همچنین زن بهر خانه که قدم گذارد خیر و برکت در آید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر
از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازم است و اینها بر سه قسمند اول آن
زنان حنانه دویم زنان منانه سیم زنان اتانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق پس از آن
جدائی افتاده باشد از زن همیشه یاد شوهر اول بوده باشد و دل بجانب او نبندد و منانه زنیست صاحب جمال یا صاحب
مال که از آن دستگاه خود سازد و دایم منت بر شوهر خود باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه و
استغنا کند و خواهد که شوهر فرمان او باشد و اتانه زنیست که چون شوهر خود را پسندد آه از خود را باریک کند
و خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هرکار کند شوهر با او هیچ نگوید از این
چند طایفه زنان دوری و اجتناب لازم است زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمایید العالم فاضل
گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوش روئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سیرت باشد چون
زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آن مرد عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا
همینی یافتم که زن خواستن سنت است و مستحب بود که پس العالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همان شب
مریدان خود را طلبید و گفت دختری میخواهم از خاندان عصمت که بنکاح خود در آورم و سنت حضرت رسول صلی الله
علیه و آله عمل نمایم که تا حال از این غافل و محروم بودم مریدان گفتند که درین امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم
زاهد گفت تعجیل در کارها بد است لیکن در کار خیر نکو است که شاید مرا عمر وفا نکند مریدی در آن میان بود بغایت
متقی و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله صالحه بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم
زاهد اجازت داد آن مرید بخانه رفت چادری بدختر خود پوشانید و آورد زاهد او را عقد بست و مریدان
از صومعه بیرون رفتند زاهد با دختر ملاقات کرد دختر در پهلوی زاهد نشسته بر جانب چپ در آغوش نگاهی کرد

و در گوشه‌ای صومعه بر نقی و بوریایی دید برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز برخاست
و بگرد خانقاه گردید و بتخانه دید رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر در آورد و تجملات فوکانه دید بعد
از این شخص زاهد آمد و نشست و گفت ای بتخانه بتخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توکل و توسل شنیده بودم و تو دعوی
درویشی و مسکینی ایشان اسباب دنیا را چرا جمع کرده با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که قال النبی حب الدنیا رأس
کل خطیئة دختر نزد زاهد منتظر بایستاد و گفت بزرگان فرموده‌اند فعال هیچ نقدی گرانمایه‌تر از درویشی نیست
درویشی پسندیده اولیا و انبیاست چنانچه انبیا و اولیا کرده‌اند و فقر با عبادت نهشته کرد را بحقیقت
اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نکند تو با این همه اسباب چون دعوی درویشی و مسکینی کنی چون
زاهد از دختر این سخنان شنید گفت سبحان الله من از علما تعدد زمان این چنین گمان نداشتم که تا این غایت حفظ درین امثال
کنند من قیاس کرده‌ام که زنی بتخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم مرد داناتر بوده است پس از گفتگوی
او حیران ماند و گفت این قسم زنان هم در عالم میباشند گفت ای دختر بتخانه شوهر که آمدی چه جهاز آورده دختر در
جواب من گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر با هر زاهد پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر
کسبی و هنری داری گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت باغبانی و برزگری را آلتی و مصالحی میباید
با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم عمل و معرفت در آن میکارم و از چشمه
دیده آب میدهم تا حاصل امید بیار آید بعد از آن آن حاصل را بداس رضا میدروم و در صحرای توکل خرمن میسازم
و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانه رحمت ذخیره میکنیم و مهر قناعت
بران میزنم و بامید وعده او می نشینم تا آنکه سلطان عادل بانصاف عمل حاصل خود بخواهد بدهیم و من هم اجرت
خود را گرفته میبرم و با فقرا بامت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت مینمایم چون زاهد این تقریر شنید او را حال
روی داد و از هوش رفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش برآورد و گفت ای عورت در نود سالگی
بزرگی آموختم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بنده مومن ده بوستان است اول بوستان
توحید دویم بوستان علم سیوم بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم
بوستان سخا هفتم بوستان قسمت هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان [illegible]
زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چون توان بدین بوستانها رسید دختر گفت ای باغبان چون وقت صبح
از خواب غفلت برخیزد و سجده شکر بجا آورد اول ببوستان توحید رود و تیز کند هر جا خار و علف شک و شبهه
قلبی که ببیند برکند و دور اندازد دویم ببوستان علم رود و هر جا که خاشاک جهل و نادانی ببیند برکند و دور اندازد
سیوم ببوستان حلم رود و هر جا که خار حسد و بغض باشد برکند و دور اندازد چهارم ببوستان اخلاص رود

عالم

هرجا خار شرک و ریا بیند بر کند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود هرجا خار حرص و کبر و غرور بیند
برکند و دور اندازد ششم بوستان سخا رود هرجا که خار بخل و حرص بیند برکند و دور اندازد هفتم بوستان
قسمت رود هرجا خار بدعت و لجاجت بیند برکند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود هرجا خار کبر و منی
و گردنکشی بیند برکند و دور اندازد نهم بوستان توکل رود هرجا که خار طمع و توقع بیند برکند و دور اندازد دهم
بوستان امید رود هرجا که خار خوف و خلل بیند برکند و دور اندازد و چون این بوستانها همه پاک و پاکیزه
و بی عیب و علت باید حاصلش زیادتر شود و نفعش کلی باشد چون زاهد این تقریر شنید برخاست و ناله بر آورد
و بجوش و خروش در آمد و بر سر خود زد و گفت نود سال از عمر من گذشته و یکی از این بوستانها را آباد نکرده ام
پس گریه و زاری میکرد و گرد صومعه میگردید و چون پدر بر خود سیلی زد دختر پیش او رفت و گفت ای پدر بی صبری مکن و آه
جانستان را دل گفت ای عورت نیکوکار از من وای از نفس و فای من بیخبر و بیمارم و در معصیت گرفتارم دختر
گفت من ترا حکمی بیاموزم صبر و رکن فقر و پیله خضوع و پیله خشوع و آلیه تواضع در هاون توبه بکوب و
توفیق ساعی در دیگ تقوی بینداز و آب خوف بریز و آتش اخلاص و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حکمت بر آید
و بکار آن صبر صاف کن و بشکر شیرین نمای و بمروحه خجلت سرد گردان و بکفچه استغفار بر آور و بجهه
بریز و بهر روز آن بهر شفا بنوش تا جانستانی بیابی و بهضم صحیح و عمل تزکیه کند و اخلاط ندامت را از وجود تو
دور گرداند و تشخیص معرفت نماید و امراض نفسانی و اوجاع روحانی و وسوسه شیطانی را
دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود و چون زاهد این حکمت از آن دختر شنید زار زار گریست
و گفت آه و او یلا و مصیبتاه تا امروز بگرد آگاه درین عرصه گاه ندیدم اما بزن آگاه درین درگاه رسیدم
و تا این زمان اندیده بودم که مسلمانی و دانی خود بیشمار بدم بعد از آن از دختر گفت در این شهر سن این علم
و دانش از که آموختی و این عصمت از کجا اندوختی دختر گفت از پدر و مادر و قرآن کریم پس العزیز
این تحصیل از برای آن کرده ام تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود تا
آن لطیفه زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روز گر غم خوری غم مدار چو
شب غمگسارت بود در کنار زن پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکویی و زشتی مکن همین زنان در جهان
آن بود کز و شوی همواره خندان بود در این مقام حکایتی دیگر از نیک زنان بیاوریم حکایت آورده
اند که زن مؤمنه در ولایت یاور اهمهر بود که با شوهر و برادر در ده اند مکه معظمه شدند و آنعورت بسیار صالحه و
بود چون به بغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد و آنعورت اصلا اضطراب و بی صبری نکرد
و شکر خدا میشود چون ببادیه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و بمرد آن زن گفت انا لله و انا الیه راجعون

پس شکر حق بجای آورده گریه وزاری نکرد چون بمقامات رسیدند دزدان اتفاقا رسیدند و مال او را
تمام بردند و آن عورت اصلا جزع و فزع نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خدا و چون احرام بستند
و به مسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه عذر حیض آمد آن عورت در برابر خانه نزدیکی
بکعبه کرد و آهی از دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبار مرا جدا ساختی و شوهر مرا در دریا
غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و مالم را بغارت دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون به خانهٔ
تو رسیدم در بر روی من بستی آیا درین چه حکمت است مناجات میکرد و آواز می شنید که ای زن صالحه دل خود
خوش دار که چندین لک حاجیان و یارب یارب متقیان در هوا معلق مانده است و آن قدرت ندارند که در
درگاه ما رسند اما صبر تو در بلای ما ضایع نیست دعای تو بدرجه قبول رسید حج تو مقبول است دل خوش دار و امید
نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او را بجای آورد این نتیجه دارد و در آخرت رستگار باشد پس در تمثیل ها
تمثیل یاد رسم از نیک زنان تمثیل آورده اند که روزی زن صالحه با جمعیت مجلس وعظی رسید و آن واعظ
بموعظه میگفت که هر مومنه و مومن که در اول وقت نماز گزارد و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول شود حق تعالی
بنور خود دل او را روشن کند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر اشرار نگاه دارد آن عورت چون
این حدیث بشنید پیشه ساخت اول وقت نماز گزاردی روزی تنور تافته بود تا نان پزد که بانگ نماز شنید کودکی
داشت بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود و خانگی اش نیز از کنار ظرف برآمده بود آن عورت با خود گفت مرا
سه کار ضرور پیش آمد و هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم اول نماز را بجای آرم که رضای خدا در آنست
پس آن عورت آن کارهای ضروریه را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که این حال را دید فریاد برآورد و یاران
او حاضر شده دور او را بگرفتند و گفتند ای مهتر تو را چه واقع شده گفت مرا درد سر گرفته از کردار این
عورت که مرا فرمودند با آدم سجده کنم من ابا کردم و این زن را عبادت فرمودند بجهد گفتند ای مهتر تو
چون این زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور انداز پس چون آن زن بنماز ایستاد شیطان کودک
او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد میکشید و آواز او بگوش مادر رسید غم در دلش
پیچید میخواست نماز را قطع کند باز با دل خود گفت که روی از خدا گردانیدن از وسوسهٔ شیطانست با دل
جمع نماز را اتمام کرده برخاست و بسر تنور رفت و دید که بقدرت حق تعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجده
شکر بجای آورد و کودک را بیرون آورد و در پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شد پس با خاطر جمع نان را پخت
الغرض این تمثیل برای آنست که تا مومنین و مومنات بدانند که از روی صدق بدرگاه خداوند آوردن و توکل
کردن از بلاها نجات دهد هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد پس در تمام تمثیل ها

زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل** آورده اند که مردی صالح و پرهیزکار بود و زنی صالحه داشت
که هرگز باد تهمت بر دامنش نوزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند زن رو بطرف
شوهر کرد گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حق تعالی چون من زنی نصیب تو کرده که هرگز
نظر حرام بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از ماست که بر ماست هر کس هر چه میکارد میدرود من اینکار نکرده
ام میدروم من قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه همت مردان زنان را نگاه میدارد و الا زنان ناقص عقلند
زود از راه بدر میروند زن گفت آری خیانت راست گفتی اما پنج انگشت در دست یکی نیست اگر چه از یک دست آیند
اما در میان تفاوت بسیار است همه زنان یکسان نباشند ای شوهر آهسته آگاه باش که هیچ مرد نتواند زن را نگاه
داشت که زنان اصیل که از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر
زنان خبر نداری که خدای تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در مثلها
گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده کجا بیرون تواند آمد اگر از ترس خدا و عصمت نبودی
هر چه خواستمی کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن نا اصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند باز از زن
کار خود را میکند چون شوهر این تقریر از زن شنید در قهر شد و برآشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام
که در مرا انگشت بکوبند و بر بالای گلیم نخوابیده ام که آب از زیرش رفته باشد و هر چه کرده ام همان پیش من آمده
من ترا فردا رخصت دادم که خود را بسیار آرایش کنی و هر جا که خواهی بروی و هر چه خواهی کنی و او را
قسمها داد زن در خشم شد و از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخاست و خود را زینت کرد
از خانه بدر رفت و سراسر بازار گشت هیچکس با او التفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشه چادر او را گرفت و بکشید
الصالحه گفت انجا از ترس چه میکنی ای جوان چادر را از دست رها کرد و استغفار نمود از زن شکر خدای بجای
آورد که دست نامحرم و نظر خیانت باو نرسید و چون بخانه آمد نزد شوهر نشست و بر او نگاهی کرد خندید
و آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد زن گفت ای مرد خود همراه من بودی و آنچه بر من گذشته بود بیان کردی شوهر
گفت آنچه کاشته ام همان میدروم بدانکه ای عورت من در جمیع عمر خود از برای این روز نظر حرام بر عورت
مسلمانان نکرده ام و از ترس خدای تعالی تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب
و اول جوانی در آخر روزی در کوچه میگذشتم زنی دو چار من شد چادر عصمت بر خود کشیده چون نزدیک من رسید
بشوخی چادر او را کشیدم پس در حال پشیمان شدم و استغفار کردم از برای این روز محافظت خود نمودم
همان قدر کرده بودم مرد پیش من بعوض آن وارد که بیش از این نخواهد بود **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت پس هر که هر چه میکند از خیر و شر باز خود بگیرد چنانکه خدا فرموده و من یکسب اثما فانما یکسبه

علی نفسه هر کس بد کرد بنفس خود است چنانچه گفته اند بیت هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نخورد بر و تو
انچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه
داشت آری چادر بخود پیچیده بودم و میگردیدم هیچکس متوجه من نشد تا آخر روز شخصی گوشه چادر مرا بگرفت و بکشید
و زود رها کرد و استغفار نمود انگاه زن برخاست و هر دو دست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم
شد که از عفاف تو بود که عفت من پاک از دست ناپاک ماند **دو ابیات** که شخصی بسفر میرفت مادر
و خواهر و عیال او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر آنمرد گفت مرا استطاعت نیست شما را بخدا سپردم
ایشان گفتند تو ما را بخدا بسپار و با خدا باش و رضای او در انجای آر و چشم خود را از حرام محافظت کن تا خدای
تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد الغرض این تمثیل برای انست که هر که خواهد زن او از نامحرم محفوظ باشد و در دنیا
و اخرت رستگار باشد باید گمان بد بر زنان و پسران و دختران مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین فعلها است چنانچه
حق تعالی در قرآن مجید خود فرموده وظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمؤمنان بردن گناه ان در گردن
بخرست و هر نیکیها که کرده باشد روز قیامت بعوض گمان بد ببرند و از جهت بدگمانی از بهشت جاودان محروم ماند
از حضرت رسول صلی الله علیه و اله روایتست که اگر شخصی نزد شما اید و بگوید که فلان زن بدکاره است یا فلان مرد فاسق
میباشد زنهار قبول مکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه حق تعالی فرموده ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا یعنی سخن
چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو در یک جا اند در توراة
مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی سخن چین نوشته است ایس من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از رحمت خدا
بی نصیب میباشند و در حدیث امده که دشمن ترین مردمان در نزد خداوند در روز قیامت بدگو و فتنه جوی
و سخن چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکند و بدگوئی کند و خبری را بدروغ نقل کند و در حدیث است که من
نقل الیک فلینقل عنک یعنی کسی که حرف بد کسی را بتو نقل کند بدانکه بد ترا پیش دیگران باز گوید نظم
هر که عیب دیگران پیش تو اورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دیگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را از بدگوی
نشنوید و قبول مکنید که هر دو برابر است **نقلست** که حضرت رسول صلی الله علیه و اله باصحاب فرمود که ایا
میخواهید خبر دهم شما را بدترین قوم که کدامند گفتند یا رسول الله انحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغ
گویان باشند که چیزی بگویند دل دو مومن را از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند و
سخن بد برادر مومن را باو رسانند اینها بدترین قومند که بدی زنان و حرف زنان خود و پیش کسان گویند
پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد و برادران مومن ازین مثل پند گیرند **تمثیل**
آورده اند که در خراسان مردی بود که بدیانت و بزرگی مشهور بود و بمال و منال معروف زنی

داشت صاحب جمال و با عفت و عصمت و با صورت و سیرت سرآمد دهر بود و این شگرف حسن و جمال و پارسائی در یکجا
جمع کرده بود و دایم برضای خدا و فرمان شوهر بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ نگفتی و [illegible]
و سخن بجای خود گفتی و اندر وی غلامی بود ترکی بغایت ناپاک و بیباک و در پیش خواجه به بازداری سرآمد بود روزی
آن زن بسالی و نصوحی میساخت که آن غلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن عورت افتاد مرغ دلش بدام عشق آن مستوره
مبتلا گشت و عاشق و بیقرار گردیده دل از دست داد و چندانکه حیله و صلاح بکار برد در وصال گشوده نشد و هر چند
افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن گفت ای بدبخت شقی تو در این خانه بجای فرزند منی از نمک شوهر من
بترس و از خدا شرم دار و از این مقدمه درگذر و آهن سرد مکوب که فایده ندارد من هرگز دامن پاک خود را
بدست تو ناپاک ندهم آن غلام بازدار بدطبع آن کبک خرامان در ریاض جمالش کمر گمراهی بست و بهوس صید
رخسار آن طاوس سیرت دست از حیات خود شسته هر چند باز فکر در هوای مواصلت پرواز درآورد
آشیانه مطلوب را نیافت بعد از ناامیدی چنانکه روش بدنفسانی میباشد خواست تهمتی و دروغی در حق
آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلخی یکی را
آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم داد و دیگر که من هیچ را دیدم دیگر چیزی نمی گفتند پس
هر روز و همیشه این دو کلمه را عادت نموده بودند و تکلم میکردند و آن مرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بگوش او آمدی
آن مرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان و ایشان را پرورش میداد و از پیش خود جدا
نمیکرد تا آنکه با خواجه انس گرفتند روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای ایشان
ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه آن دو طوطی را در مجلس آورد و طوطیان بعادت خود همین دو کلمه را
میگفتند جوانان بلخی که استماع نمودند سر خجلت در پیش انداختند و از آن کلمات تعجب نمودند و تفکر فرو رفتند
مرد خراسانی دید که شوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت
در پیش انداختند تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید یکی از حضرات گفت
ای خواجه آنچه این طوطیان میگویند ترا وقوفی نیست گفت من زبان طوطیان را فهم نکرده ام اما آواز
ایشان را خوش دارم شما معنی کلام ایشان را بمن ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیان را گفتند خواجه گفت
از این معنی خبر ندارم اما این گفتگو غلام ناپاک فرصت غنیمت یافته گفت من بارها دیده ام و گواهی میدهم آن مرد
خراسانی بکشتن زن کمر بست و فرستاد که ای مکاره این چه کار بود که کردی اکنون ریختن خون تو بر من مباح است
آن مستوره چون این پیغام شنید گفت آیا چه واقع شده است و از این خبر مضطرب در پس پرده آمد و گفت
ای مرد این چه سخن است که میگوئی مگر تو از خدا و روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می بندی و قدر

منهی خدا گواه است که من خبردارم بعد از آن گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی
سودی ندارد و ارباب عقل در امور سخن تأمل را واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقی است و من
همدست توام و اگر العیاذ بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان
بیرون است و وبال آن تا ابدالدهر برگردن تو خواهد بود چون مرد این تقریر بشنید اندکی آرام یافت پس گفت
تا آن زن در حوالی مجلس درآمده در عقب در قرار گرفت مخنیان گفتند که این طوطیان چنین میگویند زن گفت موافق
حکم خدا در این صورت چهار گواه میباید زیرا که حکم شرع چنین است شوهر گفت از جنس او میان شنیده که
سخن ایشان بغرض آمیخته باشند آنچه دیده اند میگویند انغلام بازدار بدعوی ایشان گواهی میدهد زن گفت
تدارک من از فرایض است هر گاه مستوجب کشتن باشم [illegible] تأملی کرد مرد گفت که تحقیق این معنی
چون توان کرد گفت از مخنیان بپرس که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند یا نه آن وقت بخاطر خواه
رسید که از چه مرا است انغلام ناپاک مرا داد از من جا حاصل نشد این طوطیان را این دو کلمه آموخته و بزبان
خود تعلیم داده و این طوطیان را نیز او خریده اگر غیر این دو کلمه حرف دیگر میگویند من خون خود را حلال بر تو کردم هر چه
خواهی بکن پس شتاب مکن و تأمل کن و قصاب بجای او ر تا آخر پشیمان نگردی در این امر تعجیل نباید کرد و صبر باید
نمود تعجیل نباید نمود منفعت صبر و تأمل بسیار است و اجران بشمار چون مرد این تقریر را از آن زن شنید آتش غضب او
فرونشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تأمل کار مردانست شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس با آن مخنیان نمود و گفت
شما امروز و یکشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند یا نه پس مخنیان
امروز و آنشب در آنجا ماندند سوای آن دو کلمه چیزی دیگر نشنیدند خواجه و مخنیان را معلوم شد که آن مستوره
از این تهمت مبراست شوهر از کشتن آن زن درگذشت بعد از آن گفت تا آن غلام بازدار را حاضر کنند نقل میکنند که باز
در دست گرفته تشعف تمام که خواجه مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آن زن خواهم کشید حاضر
شد آن بیگناه گفت ای بدبخت ناپاک تو دیدی که این فعل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم

از پس گفت

آن عورت سر خود را برهنه کرد و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای مجیر
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانائی و بینائی که از من چه بفعل آمده و هر جفای تو هرگز نبوده ام و با
شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بار خدایا تو در پیش همه بناحق شوهر مرا شرمنده مکن از آن زن در آن مناجات
بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک آمد و کلمه را بر زبان
خود راند و گفت آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شد فی الحال بازی که
در دست داشت پرواز آمده و منقار بر چشم او زد و چشم او را از حدقه بدر آورد و رسوا آن ناپاک گفت ای وای

که کور شدم که دیگر باره آن باز بپرواز آمده و منقار زده چشم دیگر از جای برکنده بدور اند آن بخت
شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد برآورد آن زن چون آن حال را بدید در زمان بسجده افتاد و گفت
این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت شقی قدرت حق تعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی
پس غلام بفریاد آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم که باین عورت تهمت بستم هرچه کردم بسزای خود رسیدم و هرچه
کاشتم درویدم پس آن مرد خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آن زن اعتقاد آوردند و شوهر از زن عذر
خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد **الغرض** برای آنست این تمثیل که از راستی درنگذری و
رضای خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی در حق هیچ مؤمن نبری و گفته هر کس را قبول نکنی و تهمت بر کسی
نبندی و در دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده و ندیده را گواهی ندهی تا در بلای بد نمانی که اینها
همه معصیت است و موجب نقصان دین است پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شخصی
خواست زن خود را طلاق بدهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق
میدهی گفت ای برادر بدترین و شقی ترین مردمان کیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث
آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگر را بگوید یا بازنان تهمت و دروغ ببندد فرشته که موکل
و کاتب اعمال او باشد برا و لعنت کنند و دلش را از زنگ غفلت سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن
خود را پیش تو باز گویم آن مرد چون اینچنین شنید خاموش شد و دیگر حرفی نزد بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی
که بشوهر دیگر رفت آن دوست باز با او گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شد الحال بگو که او چه عیب داشت
که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان و ای دوست ابله ترا چه برین داشت که تحقیق عیب دیگران
میکنی از خدا نمیترسی ما را چه کار بر زنان مردم شاید دروغ باشد پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح حمیری میگفتند مردی متقی و پرهیزکار بود و زنی داشت صالحه و پارسا
و عابده و او را عفیفه نام بود و آن عورت در نهایت حسن و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح
را آرزوی حرم محترم که عبارتست از ان اول بیت وضع للناس بدید آمد و شوق طواف المطاف که اشارت
به و من دخله کان آمنا از زاویه دلش بظهور آمد عزیمت احرام حرم را مصمم گردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح
را برادری بود نزد خود طلبیده سفارشش و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه
بود از برای عیال مهیا کرده ام بایشان بده و تو از روی رحمت برایشان رسیدگی کن آنگاه برادر را
وداع کرده روانه حج شد روزی چند از این معنی و مقدمه گذشت برادرش چون حسن و لطافت و جمال
زن برادر را دیده و شنیده بود هر روز بدر خانه او میرفت آن صاحبه بتلاوت قران مشغول بود تا روزی آمد

در خانه را کشوده بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت ان بیکزن را در درون خانه مشغول تلاوت
قران دیده ان ناکس ناپاک مشاهده جمال او میکرد کنیزک فریاد براورد که تو چه کسی انعفیفه در حال چادر بسر خود
کشیده و گفت تو چه کسی که بی اذن بخانه ما در امده و از خدا شرم نداری ان نامرد تیر عشق او را خورده گفت
ای زن من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرده و گفت اکنون دست از تو بر نمیدارم سر من در را
تست تضرع و زاری مینمود که اینک مدتی شد که آوازه حسن و جمال تو شنیده ام الان ترا عیانا دیدم مرا
محروم مکن که خود را بر باد دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بیحیا این چه سخن است که میگوئی از خدا شرم
نداری و از رسول آزرم نمیکنی تو بجای برادر منی نه دشمن از اینجا بیرون برو و کنیزان فریاد میکردند
امرد از اینجا بیرون رفت و کنیزک در را محکم کرده با نوقت شام امده و حلقه بر در زد هر چند فریاد کرد
کسی جواب نداد تا چند روز این عمل میکرد آخر ان زن پاک بتعجب در امده و بسیار ملامت گفت ای برادر
حرام بجان و برو بحال خود باش که این کار زشت هرگز نخواهد شد و من دامن خود را بدست تو
نخواهم داد از خدا بترس فردا جواب برادرت را چه خواهی داد ان ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت
من ترا دیده ام و گرفتار تو شده ام تا مراد مرا حاصل نکنی نخواهم رفت و زن گفت ای بدبخت شرم
یکقطره ز آب شرم و یکقطره حیا در چشم و دولت خدای داماست که نیست از این قصد و از این اندیشه
بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار ظلمانی تو تیره نگردانم ان بدبخت گفت اگر مراد من نباشی من قصد
تو کنم و ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت من ترک جان خود میکنم تو هر چه خواهی بکن من خود را نخواهم داد
پس ان نابکار از ان کار محروم گشت و کینه او در دل گرفت و بخانه خود رفت انشب همه را در فکر
مکر و فساد بود چون صبح شد برخاست و بخانه قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود
بمن سپرده و زن بدکاره ستاره دارد و بزنا افتاده قاضی گفت من برادرت را نیکو میشناسم و او و از
زن او هم شنیده ام که عورت صالحه است و زن او از این باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی ان
بدفعل مبالغه مینمود که راست میگویم قاضی گفت در این باب چهار گواه عادل میباید اگر گواهی دهند از
گفت چهار گواه فردا حاضر میکنم ان بدبخت از انجا بیرون امد و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از سرا
کهن سال بهم رسانید و مبلغهای کلی رشوه بایشان داد که گواهی بدهند روز دیگر گواهان را نشنید قاضی
حاضر اورد گواهان گواهی دروغ دادند که ما دیدیم که او زنا کرد قاضی برآشفت و گفت که
حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف او نیز شنیده بود قاضی قبول نکرد و اخر در بدر
خانه حاکم رفت و حال را باز گفت و رشوه بسیار داد قبول نمود آخر آنان که در خانه حاکم بودند

و همه از رشوه داد و پیش قاضی آورد و گفت که تا تحقیق کرده ایم این امر راست است و نیز حاکم ما را فرستاده که ما این را
قبول کرده ایم شما هم قبول کنید که سخن اینمرد راست است قاضی تا علاج شد حکم بر رجم آنعورت کرد آنگاه جمعی
از غلامان حاکم و غلامان قاضی بدرخانه آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفته
و گفت حالا تن در ده و مراد من حاصل کن و الا بحکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من
احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هرچه خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن
بیچاره را بدست پیچید و کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا سنگسار خواهیم کرد حالا چه میگوئی راضی
میشوی یا نه باز گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدای کریم سپردم تو هرچه خواهی بکن هرچه کنی بخود
میکنی از گفته خود نمیگردم و تن بقضا و دل برضا داده ام آن ناپاک او را در خاک میکشید و میبرد آن مظلومه شکر خدای
میکرد چون آنعورت را از شهر بیرون آوردند گودالی کندند و آن بیچاره را تا کمر در خاک کردند و سنگسار نمودند
چنانچه در زیر سنگ پنهان شد آنوقت همه رفتند چون آن عفیفه مظلومه از روی اخلاص و صدق درست توکل بخدا
کرده بود و تن بقضا داده و خود را باو سپرده او را حفظ خود قرار داد و آسیبی باو نرسید حق سبحانه و تعالی فرشته
را فرستاد و موکل او کرد و هیچ ضرری باو نرسید تا نزدیک شام عفیفه در میان سنگها مانده بآواز
نرم قرآن میخواند اتفاقاً اعرابی بر شتر سوار از آنراه میگذشت گذارش نزدیک سنگها افتاد از میان سنگ
آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزگاری بود و چشم دل او چون آواز قرآن شنید در ساعت از
شتر فرود آمد و گوش داشت و این آیه کریمه شنید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا
و بینائی که آنچه کردم برای رضای تو کردم و امید از لطف و کرم تو بود و غیر از تو دستگیری ندارم و من فرمان تو
بجا آوردم چون اعرابی شنیده بود که عورتی را در شهر بتهمت سنگسار کرده اند با خود گفت همین است که خداوند
فرموده و او را در حفظ و امان خود نگاه داشته که اینهمه مدت زنده است اعرابی پیش رفت و آن سنگها را دور کرد عورت
دید نشسته و تلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد عفیفه جواب سلام او را باز داد اعرابی گفت ای خواهر ترا که
بتهمتی گرفتار شده و راستی کرده و رضای حق بجا آوردی که حضرت حق سبحانه و تعالی ترا از این بلا نجات
داشت اعرابی ردای خود را باو داد تا پوشید و گفت ای خواهر بیا تا ترا بخانه خود برم برای این شتر سوار شو آن
عورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر گرفته و خود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید مرد
اعرابی عیالمند بود با اهل بیت آنمرد آن عفیفه ملاقات کرده با هم خوش بودند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده
تعیین کرد و عفیفه شب و روز بعبادت مشغول بود و اعرابی در نفس عصمت عفیفه مطلع گشته گفت ای خواهر تو بخاطر جمع
بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهرت و دل فارغ دار آن اعرابی را اتفاقاً غلامی بود که خدمتها میکرد و خانه اعرابی عفیفه

عورت

وقتی بعضی

وضو میساخت ناگاه چشمش بر آن زن افتاد عاشق او شد و دلرا در باخت و تیر عشق او بر دلش کار کرد که چند
خانه از پاوش رفت و قرار کرد روزی چند عقب در میآمد و اظهار عشق خود میکرد آن عورت میگفت ای غلام
تو بجای برادر منی بحال خود باش و از این خیال فاسد در گذر که این نخواهد شد غلام گفت اگر مراد من بر نیاری من
ترا رسوا کنم زن گفت من خود را بخدا سپردم تو هر چه خواهی بکن پس اعرابی را کودکی بود شیرخوار غلام بعقب در
آمد و گفت امشب اگر مراد مرا حاصل نکنی ترا رسوا کنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از
آنجا برگشت و بجای خود رفت و نصف شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر آن طفل بیگناه را از تن جدا
کرد و بر سینه طفل گذاشت و کارد خون آلود را آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت و او بجا وقت
مشغول بود مادر طفل در وقت شیر دادن برخاست که طفل را شیر بدهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد
برآورد اعرابی از خواب برخاست و اینحال را مشاهده نمود و از درد فرزند ناله میکرد غلام دید کارد خون
آلود را از زیر بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که این زن این کار کرد اگر چه زن و شوهر بر پاکدامنی
زن عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار بر عفیفه دوید و مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد
گفت از این خبر ندارم تا روشن شد اعرابی گفت میخواهم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار کار
تو نیست اما بگو که این چه سر است عفیفه حقیقت اراده غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را
دفن کردند عفیفه با اعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده
حق سبحانه ترا جزا دهد اگر چه بیگناهی من بر شما ظاهر شد اما هرگاه مادر طفل را بر من نظر افتد فرزند بخاطرش میرسد
که بواسطه من اینکار شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت چنین است ای نیک زن ایشان را وداع
کرده از آنجا بیرون آمد و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت اعرابی صد درهم زکوة از مال خود جدا کرده بود
با خود گفت که این عورت صالحه مستحق باشد اینرا باو باید رسانید زر را بخریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا
باو رسید چادری از پشم شتر با خریطه صد درهم از زر تسلیم او کرده گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زرها
بگرفت و او را دعا کرده میرفت تا آنکه بدهی رسید جمعی گرد برون ده دید و پیره زنی در آن میان بود ناله و زاری
از یکی پرسید که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج
حاکم این ده فرموده که پسر این پیره زن را بر دار کشند تا عبرت سایرین شود پرسید که مبلغ چند است گفتند
صد درهم زن گفت سبحان الله صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی این مسلمان بوده و این زر نیز و بال
که همراه دارم عفیفه پیره زن را نزد خود طلبید و آن زر را بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد و
زر را نزد حاکم برد و پسر خود را از دار خلاص کرد و پسر پیره زن از آن زن پرسید که ای مادر چه کس مرا خلاص کرد

جان مرا که خریده بود زن گفت ناگاه عورتی پیدا شد زر داد و ترا خلاص کرد نشان از مادر پرسید که کجا
رفت و چه قسم بود گفت عورتی بود چادری از پشم شتر پوشیده راه بیابان پیش گرفت و آن جوان مرد
از عقب او روان گردید تا بآن عورت رسید جوان سلام کرد و دست و پای عفیفه افتاد و گفت تو
جان مرا خریده و من خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر ترا خدای خلاص کرد برو و بخدمت مادر خود
باش جوان گفت ای کنیزک من بکجا روم که زنده کرده توام و مرا از کشتن خلاص کرده الحال بنده توام
عورت گفت ترا از برای رضای خدا آزاد کردم براه خود برو هر چند عفیفه گفت فایده نکرد باز از
عقب او میرفت تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در آنجا بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آن جوان بر در
مسجد خوابید آن زن آن شب را در آن مسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آن مرد همراه او روان شد عفیفه هر
او را منع کرد در گیر نشد تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سر زن
برداشت نظر آن جوان بر رخسار آن زن افتاد و تیر عشق در سینه اش کارگر شد آن جوان بعجز و زاری در آمد و اظهار
عشق نمودن پس زن گفت ای بدبخت این چه سخن است که میگویی من ترا از پای دار و کشتن خلاص کردم برو
و دل از این اندیشه باطل برکن که این خیال محال است در این گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی سوداگران
میخواستند بکشتی بروند و بصره بروند آن شوخ آن عورت گوشه نشستند آن نامرد نزد بازرگانی رفت و گفت
مرا کنیزی هست صاحب جمال که اطاعت من نمیکند و سر من فرود نمی آورد او را بشما میفروشم بازرگانی که صاحب
کشتی بود گفت بیا بمن بنما پس او را آن مرد نزد عفیفه آورد و آن زن بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه
کشیدند آن صاحب جمال را پسندید و دست تعدی دراز کرد و گفت من ترا از صاحب تو خریده
ام و او را بپیش خود کشید عفیفه گفت این مرد دروغ میگوید من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف او
التفات نکرد و صدا بلند شد تا همه سوداگران جمع گشته و بر سر زن هجوم آوردند زن گفت ای مسلمانان من
عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و این مرد را من از پای دار خلاص کرده ام هیچکس متوجه حرف او نشد
هر کس که روی او میدید حیران میشد و هر کس چیزی بقیمت میافزود تا آخر بازرگانی بهزار دینار کرده او را خرید و آن
نامرد زرها گرفته بدر رفت و بازرگان زن را بکشتی برد تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند زن بدرگاه
خدا نالید و گفت الهی من در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی که دست
خیانت بمن نرسید حال در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من بسوی تست و در اینجا نگاهدارنده من
تویی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ای عورت صبر کن خدا ترا نگاه میدارد
چون عفیفه این ندا بشنید و گفت شاید در این حکمتها باشد و ما ندانیم شکر خدا بجای آورد و آن زن با

شاد رفت
۲ ماه و نهار
همراه گرفته
بزور
بفرمان تو
صبر کرد

آنوقت ناله و زاری نکرده بود چون در بالای کشتی کار بر او تنگ شده بود گفت بار خدایا مرا از دست این
ظالمان نگاه دار ای دستگیر درماندگان وای فریادرس بیچارگان وای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیزها
قادرا ناگاه من ترا میخوانم و ترا میدانم و ترا میخواهم آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجاب است هرچه میخواهی
بخواه که تو برضای پروردگار خود بودی و در بلای و صبر کردی و نعمتهای دیگر بجا آوردی چون آن آواز را
شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگان که بیگه زر داده بود و او را خریده بود قصد او کرد و خواست که
دستها دراز کند ناگاه دستش از هوا خشک شد و او را در ربود و به دریا انداخت بجز که غیر از عفیفه کسی دیگر را
ندید عفیفه شکر خدای بجا آورد و پس هرکه از اهل کشتی عفیفه را دیده بود و فریفته او شده بود و قصد او میکرد
عفیفه دست بدعا بر داشت حق سبحانه بلاد علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند
تا آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزک که از سوداگران بودند پس کشتی از جای خود حرکت نکرد و چون صبح
شد عفیفه دست بدعا برداشت و باد هوا برخاست و در یک شبانه روز کشتی بی ملاح بقدرت خدای تعالی
ببصره رسید و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد و بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار از برای تماشا
بکنار ساحل آمدند و این واقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی بی ملاح و پاسبان بکنار ساحل آمده قرار
گرفته خلیفه فرمود تا زورقی پهلوی کشتی برود و خبری بیاورد عفیفه در بالای کشتی با آن دو کنیزک نشسته
بود با خود فکر میکرد که مبادا بلای دیگرش بسر آید پس لباسهای مردانه پوشید و دستاری بر سر بست ناگاه
زورقی پهلوی کشتی آمد شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند که ما را پادشاه فرموده که از شما
خبری بپرسیم که از کجا آمده اید و از خدمتکاران و ملاحان کسی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت
سری مخفی است بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود چون این خبر را بخلیفه رسانیدند خلیفه تعجب نمود که در این
چه سری خواهد بود که کشتی بی ملاح و پاسبان از این دریای بیکران بحکم خدای یکبار بساحل آمد شاید که در
این کشتی مردی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه بسیار عاقل و عادل بود گفت دیدن چنین کسی لازم است
آنگاه فرمودند تا زورقی حاضر کردند و با خدمتکاران دیگر بدان زورق نشسته پهلوی کشتی آمدند خلیفه
جوانی را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست زن تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد
عفیفه برقعی بر روی انداخته بود خلیفه گفت پرسید زن حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون
حقیقت حال بر خلیفه معلوم شد که این عورت بسیار صالحه است دعای او نزد حق تعالی رد نمیشود از او
مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر از مال است همه تعلق بتو دارد و بفرمائید تا همه را فرود آورند
و حاجت من اینست که در این کنار دریا صومعه بسازند تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه امر فرمود تا در کنار دریا

صومعه و خانقاهی بنا کنند عفیفه از بالای کشتی فرود آمد و بر دوش پشت بساحل آمد خیمه بر سر پا کردند عفیفه
و اهل سرا برده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی
بود همه مال را در آن عمارت جمع کردند و خلیفه بکسی از آن مال تصرف نکرد و همه در آنجا گذاردند و حکم کردند صومعه و
و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز [illegible] میرفت و سرکار میگردید تا تمام شد زن در آنجا رفت و در پس
پرده عصمت بعبادت حق مشغول گردید و پادشاه هر روزه در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه میشنید و شکر
خدا بجای میآورد که چنان عورتی را خدای تعالی در ملکش فرستاده که دعای او مستجابست و هر مریضی که میآمد
بدعای عفیفه صحت مییافتند تا باندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوة در کنار ساحل
بهم رسیده که دعای او رد نمیشود و هر مریض و صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد این آوازه باطراف و اکناف
عالم پهن گردید این رشته را در اینجای بگذار و چند کلمه از ابو صالح شوهر عفیفه بشنو چون بعد از یکسال ابو صالح
از حج گذشت و بخانه خود آمد خانه خود را خراب و خالی و بی کدبانو دید احوال برادر پرسید گفتند او نابینا شده
و نصف بدن او خشک گردیده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت مظلومه شما را تهمت
سنگسار کرد و در روز سیم باین علتها گرفتار شد پس و سه کنیزی که مانده بودند بخدمت خواجه خود حاضر شدند و حال
بی بی تقریر کردند پس ابو صالح صبر کرد و شکر خدای بجا آورد و [ناله و زاری کرد] عزم دیدن برادر کرد و چون بخانه او رسید
او را دید نابینا گشته و نصف بدنش خشک شده انچه بحق تهمت کرده بود باز گفت با ابو صالح که زنت بزنا
افتاده بود او را سنگسار کردم ابو صالح گفت ای بدبخت شقی العورت چنین نبود که تو میگوئی در آن وقت
قاضی و اعیان شهر بدیدن ابو صالح آمدند و آن واقعه را قاضی تقریر کرد و بعقب گواهان فرستاد هر چهار گواه
نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا گشته و نصف بدن خشک شده بود بر همه کس معلوم شد که تهمت
در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته اند پس ابو صالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان تو همه بدعای
آن صالحه پاک [illegible] مبتلا شده اید پس از چند وقت آوازه دعوت زن مستجاب الدعوة را شنیدند که در کنار ساحل
بهم رسیده و تیر دعایش از هدف اجابت رد نمی شود ابو صالح برادر نیم مرده خود را بر پشت خری بست و
بجانب ساحل گذاشته روانه شد آن چهار گواه که گواهی دروغ داده بهمین درد گرفتار شده بودند اقوام ایشان
که خبر شنیدند ایشان را هم برداشته روانه ساحل شده و غلام آن اعرابی هم که تهمت در حق عفیفه زده بود بعد از [illegible]
بهمین مرض گرفتار شده بود و چون این خبر عورت بخواجه غلام رسید او نیز غلام را برداشته روانه
ساحل شد و پسر آن پیره زن که از پای دار او را خلاص کرده و آخر عفیفه را به بازرگان فروخته بود بعد از
[illegible] بهمین مرض گرفتار شد و پیره زن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدعوة شنیده که در کنار

ساحل بحر رسید که بر دعایش خطا نمیشود و هم پسر را بر خر بسته و به ساحل شد و در راه همه هم رفیق شدند تا بغداد
رسیدند و ابتدا انجا بخلیفه امر کرد و جمعی از نویسندگان را تعیین نمود که بر در صومعه عفیفه حاضر باشند تا هر
مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشان را نوشته عفیفه را خبر دهند تا او دعا کرده شفا یابد چون نوشته
نام بیماران را نوشته شد و بر عفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادرش با گواهان که همه یک
درد مبتلا بودند آورده اند شکر خدای بجای آورد و در پس پرده نشسته طلبید و گفت ای پیر معلوم ما
بوده باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده و برادرش را آورده و گواهان که همه یک بلا گرفتار شده اند
و آنجایی که در حق من ظلم و تعدی کرده اند همه یک علت گرفتارند بفرما تا منادی ندا کند که هر مریض و بیماری و
صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده باشد گناه خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه و تعالی
او را شفا دهد پس فرمود تا منادی ندا کرد بیماران که این ندا شنیدند اندیشه میکردند و گفتند با هیچکس اقرار نمیکنیم
آن ستمی که در حق او نموده ایم [illegible] هیچکس نگوییم که در این اندیشه بودند که باز منادی ندا درداد که باید
شب جمعه همه حاضر باشند و اقرار بجا بیاورند که کرده اند بگویند و هر کس اقرار نکند خدا او را شفا ندهد چون شب
جمعه رسید همه حاضر شدند و عفیفه در پس پرده گفت که ای یاران هر کس صحت از خدا بخواهد باید که اقرار کند
تهمتی که در حالت صحت بدان در حق کسی کرده حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پادشاه اول برادر ابو صالح و گواهان
را طلبیده حاضر شدند خلیفه از او پرسید که راست بگو چه خیانت کرده و ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده این بدبخت
شقی منکر شد هرچند کردند اقرار نکرد بعد از آن اعرابی غلام را پیش آورد و خلیفه از او پرسید که راست بگو که
خیانت و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده غلام هرچه کرده بود اقرار کرد که بصورت ضیافتی این تهمت بستم و چیزی
و خیانت کردم و خدا مرا باین درد مبتلا کرد و او را بخانه بردند پس پیره زن پسر را هم پیش آورد و پسر هم آنچه کرده بود
بازگفت که عورتی بحال من نیکی کرد و من در عوض او بدی کردم خدای تعالی مرا باین درد گرفتار کرد او را
بخانه بردند پس چهار گواه را آوردند که هر چهار یک درد گرفتار بودند خلیفه پرسید که شما چه ظلم و ستم کرده اید
گفتند با گواهی دروغ در حق عورتی دادیم و این ناپاک برادر ابو صالح با ما [illegible] داد و در حق عورتی تهمت
بستیم خدای تعالی ما را باین بلا گرفتار کرد همه اقرار گناه خود کردند سوای برادر ابو صالح که اقرار نکرد و همه
این بلا ماندند تا جمله وصل شد پس عفیفه دست به دعا برداشت که اللهم قد اتیتهم ذل معصیتهم فارحمهم [illegible]
بار خدایا ذل معصیت با ایشان نمودی عز قصور و طاعت من نیز با ایشان بنمای الهی شفای ایشان [illegible] بفضل و
خود بحق این بیچارگان بیچارگان الهی بر همه [illegible] و خانه خاص خود برالم این محنت زدگان رسان الهی
گناه این بندگان را بزلال رحمت خود پاک گردان یا رب العالمین و یا خیر الناصرین و یا [illegible]

ویا احکم الحاکمین ویا ارحم الراحمین ویا دلیل المتحیرین توانائی ای خداوند کریم **مناجات** با سوختگان هجر
تو سود اگر کند جز تو نظری بر دل تشنه اگر کند گر لطف توام دست بگیرد امروز فردا من سوخته سود اگر کند
خدایا کریما کرم کار را چه شود که یک قطره آب رحمت بر سیئات کاتب این نسخه بریزی و او را روسفید در روز حشر
خاک بر انگیزی که ما را غیر تو پناهی و دادرسی نیست خلاصه عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده بود که تقدیر
حق تعالی اجابت که اقرار کرده بودند شفا یافتند و از آن علت روی نجات دیدند سوای برادر ابو صالح
که منکر شده بود و اقرار نکرده بود همچنان بیماران کور و شل بیامدند و بدعای عفیفه شفا یافتند آنگاه عفیفه ابو صالح و
را و پسر را طلبید و گفت ای ابو صالح تو هم سرگذشت خود را بیان کن ابو صالح آنچه را که بر سرش گذشته بود
همه را بازگفت پس ابو صالح عفیفه گفت اگر عورت خود را ببینی میشناسی گفت چرا نشناسم و آواز تو درست
باواز او میماند آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد و نقاب از روی برداشت گفت عورت تو منم که خداوند از بلا
و دستی برادر همه را نگاه داشت و دست خیانت بدین عصمت نرسید ابو صالح را که بعد از مدتی چشم بروی
عورت خود افتاد گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر حق تعالی بجای آورد پس هر دو بگریستند و حقیقت
حالات خود را بیان کردند عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود و خلیفه همه را در جائی گرده و
نموده و خود یک دینار تصرف ننموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن زرها
در راه خدا صرف نمود خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه
ساخت و آن عورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت **القصه** بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد
عاقل و مؤمن بداند که زن از خاندان عصمت و عفت بخواهد اگرچه مرد را بی زن نباید اما هر کسی هم نشاید و زنان هم
بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت نگاه داشتن و بقضای خدای تعالی راضی شدن و با خدای خود
صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان درجه عالی میرسد **فصل** بدانکه حق زن بر شوهر آنست که شوهر
بداند که حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون او کرده و حلال نموده بوی چه نعمتی است
که حق تعالی باو داده و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر این نعمت بجای آرد و در رنج و بلا و محنت
او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و سخن غیری به بیگانگان نشود و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه
حق شوهر بر زن بیشتر اما بر شوهر لازم است که از برای خدا رحم کند چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه فرموده که زن اسیر
تست و نفقه زن بر تو واجب است و باید گاهی که زن نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیر او درگذرد تا نزد خدا اجر
داشته باشد **روایتست** که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بحجره طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها در آمدند
و فاطمه از پدر سؤالها مینمود و آنحضرت جواب میفرمود تا آنکه در باب زن و شوهر رسید آنحضرت

آنحضرت فرمودی فرزند بدرستیکه هر زنیکه فرمان شوهر نبرد فرشتگان براو لعنت کنند و گر بی تو بمیرد
جای او در دوزخ باشد ایفاطمه بدانکه هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی روی بهشت آنزن نبیند
و هر زنیکه بشوهر ترش روئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان باشد براو گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل
نکند بدوزخ رود و هر زنیکه با شوهرش بگوید که من در خانهٔ تو نیکی ندیدم بهشت بروی حرام گردد و هر زنیکه
بی رضای شوهر از خانه بیرون رود و هر قدمی که آنزن بردارد یکدر دوزخ بروی گشوده شود ایفاطمه
هر زنیکه شوهر را بخیری تکلیف کند آنمرد بر آن خیر قادر نباشد آنزن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند اگر جایز
بودی غیر خدای تعالی را سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بر شوهران سجده کنند ایفاطمه بدرستیکه رضای شوهر
نگهداشتن بزن حج سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده است ایفاطمه خوشا حال آنزن که شوهر را از راضی دارد
که بحساب بهشت در آید و نجات زنان در پارسائی و عصمت است و اگر بروی شوهر خود شکفته باشد و در فقر
و درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد **باب دوازدهم** در امثال حرف سین سخن چرب
بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار که گرسنگی تشنه آشتنه دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است
سخن شنیدن بیخ دولت است سخن راست از دیوانه بشنو سخن آینه مرد سخن گوست سخن سرسری میگوید
سر زلف سخن میگوید سرمه بچشم میدهد کنایه از ترسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده سر و میان سر آورد
سرکش شده است کنایه از نافرمانی و غرور باشد. … ستائی بی طمع نیست سگ بجای خود شیر
سنگ بسنگ دستگند سگ و اند و کفش دوز در ایشان چیست سگ سیر دقلیه ترش سگ را اگر بدریای
هفت گانه بشویند پاک نشود سگ مرس باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگدلست یعنی بیرحم است سگ
نمک شناس بهتر از آدم نمک نشناس سنگ تقلاده … سخن نگاه نکند سنگ ابروی … سیلی نقد
به از حلوای نسیه سیلی روزگار خورده است سر … گم کرده است سررشته از دست داد شنیده
گوش است یعنی مطیع و فرمانبردار است مثالش طالبی گوید **نظم** دو کس ایمنند از بلا و خروش یکی بزم
کرده دوم شنیده گوش سخت بیگیرد فلک بر مردمان سخت گیر سنگ روح است یعنی مرد خوشرو و ملایم
سیه کلیم است سیاه اندرونست سیاه دست است سیاه زبانست کنایه از مردی نفرین کنند و باشد
سینه گاو است سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اول محمود است سودای نقد به از
بوی نسیه است سودای خام در سر دارد سودا گر خبر در شیشه میخورد سرگردانی سود اگر از بالای هیچ
نباشد سودا گر دزد مال خود است سر انداخته است شناسد بگو ابروی خداوند در شان این قول
این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود که او از سر عاجی

گفته‌اند هروی خونخوار و خونریز بود که در ظلم و فسق مشهور بود و وقتی سلطان محمود را وزیر بود در آن وقت
یکی از زاهدان شهر که قطع تعلقات فرموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده از نادیدنیهای جهان بر دوخته
و گوش هوشش جز ندای والله یدعو الی دار السلام نشنیده بود و آن شیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعه
داشت و بعبادت مشغول بود وزیر عاصی در آن روزها بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود چون از شکار برگشت
گذارش بر در یک صومعه شیخ افتاد و چون بدینجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه‌ور و آبهای
روان از هر طرف جاری گشته حرارت و گرمی هوا با او کار کرده وزیر احوال پرسید خادمان احوال شیخ
گفتند وزیر اوصاف شیخ شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدین مقام رسیده
ایم این شیخ عابد را ببینیم و یک لحظه بیاساییم و با این شیخ مرتاض صحبت داریم که گفته‌اند صحبت نیکان اثر
کننده است وزیر در زیر رغبت تمام میل بصومعه شیخ نمود و از اسب فرود آمد و بدرون صومعه رفت و
سلام کرد شیخ را در آن وقت حالتی روی داده بود که از خود بیخبر بود جواب سلام او نداد وزیر نشست تا آنکه
شیخ بحال خود آمد وزیر گفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول خدا عمل نکردی و من
سنت خدا بجا آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت من بحکم خدا و رسول خدا رفتار کردم وزیر گفت از
کجا گفت بجهت آنکه رسول خدا فرموده که من سلم ظالما اختیارا طار نور الایمان عنه و لا یرجع اربعین یوما یعنی هر که سلام کند
ظالمی را باختیار خود نور ایمان از او برود و تا چهل روز بازگشت نکند و خداوند غافل نیست از عمل
ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند بر اینه می بیند و میداند چنانچه در کلام خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما
یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق سبحانه غافل است از عمل ظالمان و فاسقان و حق تعالی بر ایشان لعنت
کرده است و فرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که تا
ظلم بسیار می‌بنیاد است و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب گرفتار گردد حجاج از ظلم شد معویه را نسل منقطع و ز عدل
ماند نام علی زنده در جهان این کلام در دل وزیر تاثیر کرد و دل سختش چون موم نرم گردید و شیخ رسیده
بود که مستجاب الدعوات است آوازه صلاح و بحوالی و نواحی مدیار شهرت داشت و خوراک و پوشاک کشکینه
و پشمینه قانع شده بود وزیر اثر عبادت از جبین او ظاهر دید پس در آنحال از انفاس شیخ استمداد نمود
و گفت یا شیخ بزرگوار عالیمقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورد و بکار آید بفرمایید که از دم مبارک
شما اثر بخشد گفت بدان ای وزیر که خدای را دو سراست یکی باقی و یکی فانی و یکی دنیا و دیگر عقبی و
همت عالی تو اقتضای آن میکند که باین منزل فانی فرود نیاوری و نظر بر عالم باقی بگماری که گفته‌اند
حب الدنیا رأس کل خطیئة نظم ملک عقبی خواه کو خرم بود هیچ زندان چون درین عالم بود

جهد کن تا در بیابان این نشت ذره‌ای زالعالمت آید بدست چون زبیر این بشنید بگریست گفت یا شیخ

نهر کو ارا به چه طریق این ملک باقی را بدست توان آورد گفت خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و

ستم کردن و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک کردن و زبان را از فحش و غیبت و بیهوده نگه داشتن و

و دایم بذکر و یاد خدا بودن و گوش را با آیات و حدیث مشغول کردن و چشم از حرام پوشیدن و شکم را از لقمهٔ

حرام نگاه داشتن و دل را با آخرت بستن و سفینهٔ محبت اهل بیت بر روح خود نشاندن تا آشیانهٔ وجود و قلم از

مالک الملک توان نشست و اصل این محبت اهل بیت علیهم السلام است که حق سبحانه و تعالی در مدح ایشان خود فرمود

انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا چون شیخ این سخن را زبیر را پند داد بر هر نصیحت و موعظه

ساخت زبیر در همان مجلس بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیده و دست ارادت و اخلاص در دامن

زده ببرکت صحبت اهل الله از پیروی نفس سرکش جفا جو در گذشت نظم هر کرا توفیق حق آید دلیل عز لقی بگرید

دست از جاه و قیل پس زبیر از همه روش و ستم ظلم و بدکاری در گذشت و ترک وزارت نمود و بگوشه عبادت

در گوشه نشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت بیت الله الحرام را بست پس با شیخ اول وداع

کرده روانه مکه معظمه گردید و چون زبیر از طواف کعبه برگشت به بغداد رسید احوال شیخ را پرسید مردی گفت

رحمة الله علیه در نجف اشرف و بیرون شهر خانقاهی داشت در این روزها برحمت حق پیوست زبیر چون این بشنید بجانب

خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت چون بصومعهٔ شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار گریست و از آنجا بیرون

آمد مردی را دید که زراعت میکرد و مزرعش او وقف و احوال شیخ را پرسید آن مرد گفت شیخ در این مکان زراعت

میکرد و بدست خود آب میکشید و کشت را سیراب میکرد و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا نفقه میکرد و خود بعبادت

مشغول بود و در این روزها برحمت حق پیوست و سگی داشت از خادمان و مریدان کسی را نمی پرسم گفت همه رفتند الا

سگی که در این صحرا پاسبانی زراعت میکرد و اکنون از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در پیش

مانده و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و از در صومعه بجای دیگر نمیرود زبیر برگردید و بدر صومعه آمد و در بیرون صومعه شیخ

دید که سگ لاغر ضعیف مویهایش همه از او ریخته پوستی و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگ را از سوراخ

بیرون آورد و آنحال بدید دلش بسوخت و گفت ای سگ غریب و خدمت و از وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی

زراعت کرده رعایت این سگ بر من لازم است پس دستی بر پشت و پهلوی او کشید و پاره نان که همراه داشت

در آب نرم کرده بدهانش گذاشت و از مطهرهٔ خود آب در گلویش ریخت و بار دیگر همان سوراخ گذاشت یک نان رسانید

و دست و روی خود را شست و وضو ساخته بصومعه در آمده بر سر قبر شیخ نشست و قران میخواند تا آخر روز

و بعد از آن از آنجا بیرون آمده و نان را با آب نرم میکرد و به سگ میداد و او را سیر میکرد و شید و برای

و بغلام خود فرمود تا آن سگ را برداشته در پیش زین بالای اسب در بغل گذاشت هرچند خادمان منع کردند سخن
ایشان التفات نکرده و آن سگ ضعیف را در پیش خود داشت و می‌برد تا نزدیک شهر رسید اقربا و دوستان
همه باستقبال بر آمدند وزیر را بدان حال دیدند که سگ لاغری را در بر گرفته مردم همه حیران ماندند که وزیر
با اینهمه غرور و تکبر بعد از وزارت و زیارت که معظم سگی را در بغل گرفته و دوستان گفتند یا وزیر این چه حالت است
و آنچه لایق شما است همه نصیحت میکردند و وزیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن ایشان هیچ التفات نمیکرد تا بخانه
رسید اقوام و خویشان او همه گفتند که وزیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و وزیر سگ را
در پهلوی خود جای داده هرچه خود میخورد با آن سگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن آمدند و
آن حال دیدند او را نصیحت میکردند که این چه لایق است که سگی را چنین خدمت میکنی وزیر گفت مصرع
سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بی‌بنیاد را گفت ای یاران در میان خلق آبروی و عزتی نمیخواهم و حرمتی
از اهل دنیا نمیجویم اینها گفتند این سگ را از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن
بر بدن او میمالی وزیر در جواب ایشان گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند شناسند سگ آبروی خداوند
و این سگ نمک‌شناس است و پاسبانی مزرعه پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از
وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی بسر برده پس وفاداری از این سگ آموختم و دیگر من سگی
بودم از سگان جهنم از برکت نفس مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از شر ظلم و بد کردن و تعدی و ستم
درگذشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس این سگ آبروی خداوند شناسم پس وزیر هر روز بدست
خود روغن بجلد سگ میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا آن سگ قوت گرفت و وزیر بسبب پرسش مردم
التفات نمیکرد و میگفت شما بگذارید زشت من عاصی واقف بوده اید و همه احوال من بشما ظاهر بود و از باطن
پاک و صاف صاحب این سگ فیض عظیم بمن عاید شد امیدوارم که بمحبت اهلبیت علیهم السلام و از برکت
روح پرفتوح شیخ بزرگوار مرا بگذارید بمن بگیرند نظم رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگ باب رسولم چون نباشم رستگار انگاه گفت شناسند سگ آبروی خداوند و من از روی اخلاص
و نیت صادق از راه راست آمده ام و از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق ائمه اطهار علیهم السلام رفتم و از زر و
دنیا را از دل شستم دیگر همه صحبت اهل دنیا ضرر است و در پیش اهل دنیا عزت دیر و نمیخواهم مردم هرچه خواهند
بگویند اکنون بر او محافظت این سگ خوشتر تا از پرسش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر [illegible] فهم
نظم سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان انگاه وزیر یاران را وداع کرد و سگ را برداشته
و بصومعه شیخ رفت بجای خود مسجدی ساخت و بطریق پیر خود در آن سرزمین از دست [illegible] کشید و گشت

دکان میکرد و بعبادت مشغول بود و آن سگ همان پاسبانی زراعت میکرد تا شبی زبیر آن شیخ در خواب
آمد و او را در بغل گرفت و نوازشش کرد و گفت یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما بسیار رنج
کشیدی و سگی را که پاسبانی زراعت میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر گفت یا شیخ شناسند سگ را
بروی خداوند سگ تو پاسبانی میکرد و بجای نمیرفت و سر از این صومعه بر نداشت از این سبب خدمت
او کردم که گفته اند سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بی نسبیا را شیخ گفت یا زبیر آنچه از ادب بود بجا آوردی
و بسر قبر من آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان بجا
آوردی توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت و رنج بودی و برای خدمت سگی را خدمت کردی
و گفتی که سگ را بروی خداوند بسیار بخشند و بمحبت اهل بیت پیوستی و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی
رسیدی تا برده رنج گنج میسر نشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد یا زبیر بیا تا تو را آنچه بهشت علی
علیه السلام بر من چون بخدمت آنحضرت رفتم حضرت فرمود یا زبیر برای دوستی ما شیعیان با سگی را اختیار
کردی و از خود برگزیدی پس مژده باد تو را که فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم
گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست و این مثل از آن است که شناسند سگ را بروی
خداوند **فصل** این مثل مذکور شد که حرف راست را باید از دیوانه شنید **حکایت** آورده اند که روزی
عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته بود بهلول را دید که سر را برهنه الله الله گویان بود پیش او
رفت و سلام کرد و بهلول جواب سلام داد عبدالله مبارک گفت ای شیخ مرا نصیحتی بده نصیحتی کن که من زندگانی را چگونه
باید زیست و زندگانی باید کرد تا از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از دست نفس سرکش بیچاره‌ام
راهی بنما تا از برکت نفس مبارک تو رستگاری یابم بهلول گفت یا عبدالله خود سرگردانم و نمیتوانم جواب
سخن مرا کسی گوید خود را هم از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را
چه سر و پا باشد و که قبول کند برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد عبدالله گفت یا شیخ دیوانه بکار خویشتن بیناتر است
سخن راست از دیوانه باید شنید نه از عاقل بهلول خاموش شد عبدالله باز الحاح و تضرع کرد که ای شیخ مرا
نومید مکن که بامیدی آمده ام لطفی کن و پندی که نافع باشد چاره است اگر خاموش بنشینی گناه است و من از
روی اعتقاد از راه دور آمده ام تا راه آخرت از تو بپرسم چرا خاموش شدی بهلول سر برداشت و گفت
تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه تو را پندی بگویم که رستگار شوی عبدالله گفت
گناه ننویسند پس گفت آن چهار شرط کدام است بهلول گفت شرط اول آنکه وقتی که خلاف امر خدا کنی پنهان که رزق او
او نخوری گفت پس رزق که را بخورم بهلول گفت تو مرد عاقل باشی و دعوی بندگی کنی و روزی او خوری انصاف بده

شرط بندگی چنین باشد گفت نیکو فرمودی شرط دویم گفت اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی
گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک اوست پس بکجا روم بهلول گفت پس این قبیح باشد که رزق او خوری و در
ملک او باشی و فرمان او را نبری خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه فرموده ان الینا ایابهم
ثم ان علینا حسابهم شرط سیم بهلول گفت اینست که اگر خواهی خلاف و نافرمانی او کنی جائی پنهان شو که او و ترا
نبیند و از حال تو واقف نشود آنوقت هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر چه او بهمه چیز دانا و بینا
باشد و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده کند او می بیند و میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقلی باشی خود
میدانیکه او همه جا حاضر است و بهمه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک
او باشی و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میداند و میبیند با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود
فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق تعالی غافل است از عمل ظالمان گفت درست
فرمودی شرط چهارم بهلول گفت اینست که در آنوقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد
و قبض روح تو کند در آن ساعت او را بگوئی که مرا چندان مهلت ده که فرزندان و دوستان خود را وداع
کنم و از ایشان حلالیت حاصل کنم و توشه آخرت بردارم آنوقت اختیار داری عبدالله گفت این شرط از همه
مشکلتر ملک الموت کی مهلت دهد که نفس برآرم گفت ای مرد عاقل تو این را میدانی که مرگ را چاره نیست و هیچ
نوع مرگ را از خود دور نتوان کرد و راندن ملک الموت مهلت ندهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و
یکدم امان ندهد چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس ای
عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار
شو که راه دور و دراز پیش است و از عمر کوتاه توشه بردار کار امروز بفردا میفکن شاید بفردا نرسی همین دم را
غنیمت دان و اینحال و در آخرت مثال امروز مهم خود را بساز که فردا در آنجا ندامت و پشیمانی سودی ندهد چون
عبدالله این موعظه بشنید سر در پیش انداخت و در بحر فکر غوطه خورد بهلول گفت یا عبدالله تو از من دیوانه
پندی خواستی که فردا بکار تو آید و برای تو حجتی و نبشتی بیاورم چرا سر بزیر افکندی پس در قیامت در حساب
عرصات با فرشتگان عذاب با هیبت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب خواهی گفت که امروز که در اینجا
از حساب پاکی فردا در آنجا حساب پاکی آنگاه عبدالله سر برداشت و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم
و این چهار شرط را قبول کردم و دیگر نظر ما و مزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان
خدا کند و هرچه گوید و شنود و بخواند بفرمان خدا باشد بنده اوست انتهی بهلول دانا که [illegible] آن
دیوانه میگفتند عمزاده هرون الرشید بود و در خدمت امام جعفر علیه السلام درس میخواند و از علما و متقیان و پرهیزکاران

آن زمان بود چون تهمت خروج بر حضرت امام موسی کاظم بستند و فتوای قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول را نا
باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلیفات مالایطاق بیرون خلاص کرده پس سر و پای برهنه سر در
بیابان نهاده مجنون وار میگشت **حکایت** آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از شهر بغداد بیرون
رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه است او را چه میکنی
گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند و او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند
چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت مانده شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را
داده پرسید چه کسی گفت منم شیخ جنید بغدادی گفت توئی ابوالقاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغدادی که ارشاد
خلق میکنی گفت آری بهلول گفت آیا طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری
گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک برمیدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم
و بلقمه دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست
میشویم بهلول برخاست و دامن بر شیخ افشاند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود نمیدانی
و براه خود رفت پس مریدان شیخ گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است
سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه
نشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت و نشست و گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خود را خوردن نمیدانی
بهلول گفت آیا سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون سخن میگوئی شیخ گفت سخن در وقت
ضرورت بقدر میگویم و بیموقع و حساب نگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنم
و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت کنم پس هرچه متعلق
باداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی برخاست دامن
بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید
گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز عقب او رفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو طعام
خوردن و سخن گفتن خود را نمیدانی آیا طریق خوابیدن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چون میخوابی
گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم در جامه خواب میروم پس آنچه آداب خواب که از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله رسیده بود بهمه بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد
جنید دامنش بگرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو مرا قربةً الی الله بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکردی من از تو
کناره میکردم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنست که لقمه

حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا آوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت چرا که بعد
چه او در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از راه غرض و یا مطلب
دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود بهر عبارت که بگوئی آن وبال تست پس سکوت و خاموشی نیکوتر باشد و دیگر در وقت
خواب کردن اینها که گفتی فرع است اصل اینست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و حسد و کینه و حسد مسلمانان
و حب دنیا و مال دنیا نباشد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را وداع و دعا کرد
مریدان که اینحال را دیدند و او را دیوانه میدانستند خود را و عقل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل
برای آنست مرد مومن بداند که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید از بهلول
طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن یاد گرفت و عجب و غرور و نخوت کننده از تابعان شیطانست اینها را
از نفس باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی برسی تمثیل آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درسگاه
ابوحنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود میگفت و مریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود
سه چیز میگویند که من آنرا قبول ندارم شاگردان گفتند آنها کدام است ابوحنیفه گفت اول آنکه میگویند شیطان را فردا
آتش عذاب خواهند کرد و حال آنکه او خود از آتش است و جنس از جنس متاذی نمیشود دویم آنکه میگویند خدا را در
آخرت نتوان دید این نیز محال است که چیزی موجود باشد و دیده نشود سیم آنکه میگویند بنده فاعل فعل
خود است اینهم بعقل راست نیاید بهلول چون این سخن از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و بشکست
و سر بشکست مریدان که اینحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و نزد خلیفه بردند ابوحنیفه نیز با
سرشکسته با مریدان ببارگاه خلیفه حاضر شده شکایت کرد خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت
که من جواب مسائل او را دادم خلیفه پرسید آن کدام است بهلول یک یک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار بر سر
او زده ام اثر درد او را بمن نماید پس حضار مجلس بر بهلول آفرین گفتند و ابوحنیفه خجلت زده از انجمن بیرون
رفت و دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند در شان نزول این تمثیلی یاد داریم تمثیل آورده اند
که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا
صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی
روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کمال میگیرد عالم گفت اول از صحبت دانشمندان دیگر در
سفر و سیاحت که گفته اند سفر مربی مرد است و استاد هنر شاهزاده چون این کلام شنید در دلش چون
سکه نقش بست تا آنکه پادشاه را خاطر رسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود در آورد و با او مصلحت کرد او
ای پدر بزرگوار در این وقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن نیز از عقلا مذموم است چه عیسی با نوا

خفت بی خفت ده نقد تجرد را کنه مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را
در میان جوانان گم کند احوال مطلوب انست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا باز داری تا علم دین و کیش
و آیین بیاموزم بعد از ان سفر کنم و تجربها حاصل نمایم پادشاه را این کلام بغایت خوش آمد پسر را اجازت فرموده
تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا انکه احادیثی چند در روزی گفتند و در آخر مذکور شد تا
که حقتعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند در
روی زمین و میطلبند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حق تعالی
منافع و فیض را در یکسرزمین جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان فرمود
و از خوبیهای سفر یکی انست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوهها
و مرضها را برطرف میسازد و کاهلی و سستی زایل میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود و بسیار خطا و ذکر خدا
میکردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار دارد و مندرج هست چون ملکزاده این فصول شنید
ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخاست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از پدر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید
حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر و صید و شکار است تو را با تجارت چه کار ملکزاده گفت ای پدر
بزرگوار بدین روشی که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدن است چنانکه گفته اند منعم بکوه و دشت و
بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خانقاه ساخت در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردن تا سفر
مرد پخته شود چون پادشاه این دلیل و برهان از پسر شنید بغایت پسندید و بر فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا کرد
و اجازت داد که بهر روشی که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بر دوش بازرگانان
خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و عصائی در دست گرفت و با پسر وزیر از شهر بیرون آمدند و چند روز راه
کوطی کردند ناگاه دو نفر از جوانان با ایشان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا بیک شهری رسیدند شهر
سبز و خرم دیدند و در انمکان دو سه روز بعیش مشغول شدند شبی ملکزاده از ان دو جوان پرسید که ای برادران
شما عزم کجا دارید و بچه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده داده خدا است هر جا خواهد ما را ببرد
و هر جا قضای دست ما را میکشاند و هر چه در روز اول تقدیر شده بر نمیگردد و احتیاجی ما را نیست لیکن
در خورد سالی باهم قرار کرده ایم که در ابتدای جوانی سیر عالم فانی و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد
جاهل را کامل کند و خام را پخته میسازد که جهان دیدن به از جهان خوردن است پس باهم متفق شدند که سیر
عالم کنند و ان دو کس یکی بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر
کدام را بداند چنانچه گفته اند که ادمی را در سخن گفتن میتوان شناخت که او در چه پایه است و علمش چیست

پیاده

پس ملکزاده گفت ای یاران شما اینست مدار عالم سفلی و امور ملکی از معاش خلق از چه قسم میگذرد هر کدام
برای خود دانش خود هرچه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد یکی از ایشان که دهقان زاده بود گفت اعتقاد من اینست
که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد که کاسب حبیب خداست ملکزاده
گفت نیکو گفتی دانستم که او دهقان زاده است پس از دیگری پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت
و معامله میگذرد زیرا که کسب جناب ختمی مآب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت
تو هم نیکو گفتی دانستم که او بازرگان زاده است آنگاه پسر وزیر بسخن در آمد گفت مرا انجا خاطرنشان میرسد
امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب ارباب قلم است که اینها انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور
ملک و لشکر و حشم و سر رشته و فرد و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث و سر حساب میباشند
اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم بر هم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده است ن و القلم و ما
یسطرون گفت پسندیده گفتی هرکدام نقش خود را دیده از ان حکایت کرده اید از کوزه همان برون تراود
که در اوست الکلام صفة المتکلم قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول آدمیرا هر پایه که هست از سخن میتوان
شناخت آنگاه ایشان باو پرسیدند که شما را چه بخاطر رسیده بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر است
هیچ عاقل نمیتواند که هیچکس را از نفع و ضرر در حق کسی قادر نیست و بی اراده باری تعالی نتواند بود قوله تعالی
قضی الامر الذی فیه تستفتیان نظام کسی چون و چرا نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چرا است
پس همه قبول کردند و سخن ورا باو قرار آوردند روزی چند باهم گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار میگردیدند
تا آنکه روزی بدر شهری رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند و باهم قرار دادند که چند روزی در انجا بمانند
تا شبی از شبها ملکزاده با جوان دهقان زاده گفت ای عزیز هر کسیرا حق تعالی از عمری وراهی روزی میرساند و بهر
سبب هم چیزی میشود هرکدام از ما بعقل خود فکری کرده ایم گذر روزی از ان عمر میرسد اکنون باید که فردا از کسب حلال
خود مارا مهمانی کنی دهقان زاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخاست و گفت الرزق علی الله میآمد تا بدر دروازه
شهر رسیده بایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت بار خدایا رزاق بندگان
توئی پس با خود فکری میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسیده و از او پرسید که ای برادر اگر غریبی باین شهر آمده
و قابلی که مزدوری کنی و از کسب حلال چیزی بهم رسانی از چه متفکر و پریشان گفت در این شهر بجز هیمه فروشی کار
دیگر نیست بغلامان بکار برده هیمه جمع کرده و آورده در این شهر بفروش که خوب میخرند دهقان زاده چنین
کرد و هیمه را آورده درهم بفروخت و از ان دراهم قیمت آن گوشت طعام روغن و مصالح خریده پیش ایشان آورد و آن روز یاران را
مهمانی کرد و بدر دروازه شهر نوشت که در روز کسب حلال این شهر چهار درهم است و نام خود را زیر آن نوشت

پس ملکزاده

پس ملکزاده با جوان بازرگان زاده گفت که فردا نوبت تست که ما را ضیافت کنی بازرگان زاده گفت که بحال
نیست دارم پس برخاست و گفت الرزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران
میگشت تا آنکه بر سر چهارسوق رسید جمعی از بازرگانان در آنجا نشسته بودند پس او بحسب حیثیت نزد ایشان قدری
لحظه بنشست و از هر جا سخن بگفتند بازرگان زاده نیز بسخن درآمد و آنچه بر دلش بود اگر آن بود در آن میان نقل کرد
پس بازرگانی در آن میان متعرض جوان شد و از او پرسید از کجائی که غریب مینمائی جوان گفت ای ارباب [illegible] مولد
من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده ام و با همه آشنایان احوال خود و
خود را شرح داد و چون آنها اگر آن همه پدر او را میشناختند با او محبت و مهربانی زیاد کردند پس در آن میان مرد
بود از جای برخاست و او را در بر گرفت و گفت ای جوان من مدتی با پدر تو شریک بوده ام و تو در آن وقت خرد
سال بودی وقتی که پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت بیشمار آورد و من بجانب مصر رفته بودم
و نقصان عظیم آورده بودم و در وقت حساب پدر تو شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد ده هزار درهم از
مبلغ سهم مبارک گفت در نزد تست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست اکنون آن وجه در نزد
تست و خداوند ترا باین سبب بدین مکان آورده حال بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرای
خود بساز پس در همان ساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نموده
او را در آغوش گرفت وداع نمود پس آن جوان ببازار رفته اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید
دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را نوشت و نزد یاران آمد و حقیقت حال را با ایشان باز گفت نوبت
به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو هم باید ما را مهمانی کنی گفت فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخاست
و توکل بخداوند کرده روانه شد چون بدروازه شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان بلند کرد
و گفت الهی من توکل بلطف و کرم تو کرده ام تو مرا در پیش یاران شرمنده مکن و قدم بدرون شهر گذاشت
سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت تا شام شد آسیائی باو رسید که از حسب و نسب او و [illegible]
و وقتی او را بدید شناخت در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال
خود را باز گفت آنمرد گفت هر چه مراست از آن پدر تست پس بسیاری [illegible] داد و [illegible] مهربانی کرد
و شب او را مهمان کرده روز دیگر پسر وزیر را وداع کرده ببازار آمد و چیز در باب مهمانی خرید و بدروازه
رسید اسم خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از آنجا نزد رفیقان آمد و حقیقت حال را بیان کرد ملکزاده
نظم هر کسی کاخر بدرد خود رسید نیک را نیکی و بد را بد رسید آنچه در روز ازل تقدیر شد بر نگردد پس باز
گفت ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم اکنون که مذهب تو [illegible]

و قدر است باید که فردا مارا معانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت من دارم هر کس بمکان برود روزی و قسمت
و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی تو و روزی رسان بی علم که فردا چه تقدیر شده و قضا چه میکند که گفته اند چو بند
یا بند است قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخاست و گفت الرزق علی
الله و روانه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون دروازه تخته نشست و بنهایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه
و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر رسید و نگریست دید که یاران هرکدام نام خود را نوشته اند پس
دست بدعا برداشت و گفت یا قاضی الحاجات امن یجیب المضطر اذا دعاه ای رفیقان را چنانکه کرم
نموعی نواختی و بمقصود رسانیده مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرموده و اذا سألک عبادی عنی فانی
قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت
منست مرا در پیش رفقا شرمسار مکن در این مناجات بود که ناگاه غوغا و خروشی برآمد و آواز گریه و زاری بگوش
ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را دید که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده همه گریه و زاری میکردند
از یکی پرسید که ای یاران این چه غوغاست گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فنا بدار بقا خرامیده
ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه بخلایق گردیده و از جای
خود حرکت نکرده آن پادشاه فرزندی نداشت و وصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل در رسد نعش مرا در تابوت
گذارید و از دروازه شهر بیرون برید غریبی که از راه رسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان
از او بپرسید با او بیعت کنند و او را بر تخت نشانید که او پادشاه است که حق سبحانه چنین تقدیر کرده است
و اتفاقا وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند وصیت شاه را
ورا و ملاحظه کردند او نزد پیش رفته گفت ای جوان چرا تعظیم نعش سلطان را نکردی ملکزاده گفت من مردی غریبم
و از راه رسیده خسته و مانده شده از تعظیم من بشنو چه خبر و چه نفع دهد این بگفت و سر بزانوی غم نهاد
امرا و وزرا جملگی جمع شدند و احوال را مشاهده کردند گفتند که سبحان الله قضا و قدر چه میکند از کجا این
غریب جوان بی توشه در این وقت باینمقام رسد و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز ازل مقدر گردیده
بر میگردد و این نغمه بگوشش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید که در برابر او ایستاده
اند او را گفتند ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند و با او بیعت
کردند و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند
پس او را بر دوشته (؟) باعزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده وزیر برای فال و شگون و رونق
ملکی سوار شده و از شهر بیرون آمده بر در دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشت که قضای غیبی

و سرنوشت در روز نازل چه بوده

از راه

ازراه دریا آورد و در یکساعت تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا بر آورد و بر فضای هوا رسانید و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه هرچه در وجود آید جز بقدر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت پس شهر از آمد و بر تخت پادشاهی نشست و در ستم یاران را طلب کرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را دیدند وارد شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه ایشان را نواخت پس دهقانزاده را وکیل کرده و ناظر خود ساخت و بازرگان زاده را ملک التجار و خزینه دار خود کرد و پسر وزیر را اعتماد الدوله خود کرد و هرکدام مطابق نیت خود بمطلب رسیدند پس **الغرض** این مثل برای انست تا بدانی که هرچه در روز ازل مقدر شده بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر نتواند دخل کرد

باب سی و هم در امثال حرف شین

شب دراز شادی بکار شب کربه بمور مینماید شب عید کدا غنی است شب را خوش کرده شنیدن کی بود مانند دیدن شمع راکه سر کیرند روشن تر میشود شمع راست و دم میباشد شیر مردی در شهر است شاید که چه واپسی خیر تو دران باشد شمع در هنگام روشن خانه روشن میکند شمع راست در کذاشت یعنی عمرش باخر رسید شتر در قطار دیگران خوش مینماید شتر را انچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر را مرده باشد پوستش بار خر است شتر کربه بحث میکند یعنی هرزه و مخالف میکوید مثالش انوری کوید در حسیر زمانه کربهائیست کیست نه یک طبیعت و کردون نه یک خواست شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که نوالہ نخواهد کردن دراز میکند شکرابی در میان بهم رسید شتر در خواب پنبه دانه بیند شکر لبت شخته بندی کرده است کنایه از افراط و همت باشد شاخ در شاخ بافته مثالش بدین امید ها ی شاخ در شاخ کرمهای تو مارا کرد کستاخ شاخ را شکست شاخ بدیوار است این کنایه از مرد ناهموار است شکم پرست خدا پرست نبود شکم خالی نفعات دلست شکم درویش طغار خداست شکم خود را میخورد شکم خواره است مثالش یکی زامیان معده انبار بود ازان مرده بیخ و شکم خوار بود شوریده روزگار است کنایه از بی سرانجامی باشد شوربخت است ششه در بازار دارد شش و پنج بازاست شیر کیر است شیراز مور چه میکریزد شتر تحمه کند مده مخورد شکر نعمت از شکر شیرین تر است شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت دولت است **الغرض** بدانکه در باب شکر و کشایی سخن بسیار است و حقتعالی در کلام خود فرموده و لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون کنم نعمت را و اگر کفران نعمت کنید از شما کم میکنم و در قیامت بعذاب سخت کرفتار شوید **اورده اند** که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و اله فرمود که فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند

گرامی بنی آدم برخیزید ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب شیرین شبها جدا کرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید

امروز مزد بستانید که امروز روز جزا ست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند دباز بهمان منادی ندا

در دهد که کجایند آنکسانیکه در تنگی خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز بهمان ندا

در دهد که کجا یند آنکسانیکه در نعمت شکر و در زحمت صبر کردند پس جمعی برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق شروع شود

حقیقت شکر آنست که ثنای ذکر حق و اقرار کنی بنعمت حق تعالی و گفته اند شکر بر سه قسمت اول شکر زبان

و شکر جان و شکر دل شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد که آنچه او را فرموده

اند بجای آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و سوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد

و ذو النون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم و دلیل آنکه حق تعالی

بداود امر کرد که شکر من بگوی و خدمت والدین بکن چنانکه فرموده ان اشکرلی ولوالدیک داود گفت

خدایا من شکر نعمت تو چگونه ادا توانم کرد زیرا که اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون توانم کرد اگر توفیق فرمایی آن هم نعمت

دیگر است پس شکر کرده باشم آن شکر توفیق باشد خطاب آمد که ای داود چون اعتراف بعجز کردی شکر

نعمتهای مرا گذاردی شکر تو را اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد لطفهم

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

آورده اند شیخ جنید بغدادی گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی ثقفی رفتم او مرا گفت ای کودک در بیان

شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست من گفتم شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی

چون این جواب از من بشنید من بگریست و بگریست و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد بعد از آن

گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای ترا شکری و اجبست شکر چشم آنست که دیده از عیوب خلق خدا

بپوشانی و نظر حرام از زنان مسلمانان باز داری و شکر زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی

و باین قرار هر عضو برا آلت معصیت نسازی کعب الاخبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه گم کردم

از گرما قوت رفتارم نماند گفتم زمانی نزول کنم بسایه درختی در آمدم نظر کردم دیدم که شخصی دست و پا و چشم

ندارد نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حق تعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد و مرا عجب آمد

که کسی که دست و پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده باشد خدمتگاری نداشته باشد و کسی با او بروی نگذرد

نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان نزد وی رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده

خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که از آن شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری مرد بانگ بر من زد و گفت

که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت به از این باشد که حق تعالی از راه حکمت آلت معاصی را

در سر و علانیه در شدت و رخا خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات
جدا شوند باز بهمان منادی ندا در دهد که کجایند آنکسانیکه

اگر دست و چشم و پا نستاند از من گرفته دل روشنی و عقل کاملی بمن داده تا او را شناخته بزبان او را تکرار نمایم
و شکر نعمت او بگویم دیگر چه به از این نعمت باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر دو نوع است شکر نعمت و شکر
منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوع است نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و
فرزند و شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حق تعالی نه بر معصیت و نعم
باطن چون نفس و عقل و روح و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آنست بآنچه او را از برای
آن آفریده اند از التزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر منعم از همه ابلغ است
و لهذا فرموده و اشکروا لی و گفته اند که ادای شکر نعمت بر وجهی عجز است از گذاردن آن قوله تعالی
و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها نظم گر بهر موی زبانی باشدت شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق
نعمتهای اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار آورده اند که موسی علیه السلام در مناجات گفت الهی آدم را
بید قدرت خود آفریدی و انواع نعمتها را با او لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی چگونه شکر این نعمت تو را
بجای آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست که اینها از منست نه از کس دیگر بدانکه اگر
پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آن دو
بتهمتی در حبس کردند او رقعه پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد او در جواب نوشت که خیر تو در
اینست شکر کن و صبر پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست خود فرستاد که حال
من بدتر شد همان جواب شنید که شکر باید کرد که مبادا بدتر شود دیگر گفت بدتر چه خواهد بود قضا را آنشب گبر
بزندان فرستادند و زنجیری که در پای شیخ بود دیگر او را در پای گبر نهادند باز شیخ رقعه بیار خود نوشت
و شرح احوال خود نمود همان جواب شنید که شکر بجای آور که بدتر نشود او را قهر و غضب آمد گفت از این بدتر
چه خواهد شد قضا را آن گبر را در شکم درد پیدا شد و خون از او میرفت و تا صباح اقتضای حاجت
نزد شکم و چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چون روز شد کس پیش یار خود فرستاد
که حال و احوال من چنین است و بمردن خود راضی شده ام شیخ در جواب او نوشت که ای نیکبخت
آزار از ناشکری تست پس شکر بجا آور که از این بدتر نشود نظم هر رنج و محنتی که رسد بر تو در جهان
شکری کن مبادا که از بدتر شود روز دیگر شیخ برخاست و بزندان رفت با یار خود گفت ای برادر ناسپاسی
مکن و شکر کن که بدتر از این پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر از این چه خواهد بود گفت بدتر از این آنست که اگر
در عوض آن زنجیر حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است بگردن تو اندازند تو هم مثل این گبر باشی
چه توانی کرد باز گفت ای برادر و بیا از زندان نرفتند در مصائب صبر باید نمود و شکر باید نمود در کلام

تا صباح او شد

خود فرموده ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار بد تا شد
از بد بتر بود روزی اگر غمی بود تنگدل مباش رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود | آورده اند که فضل بن عبد الله
در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفت و گفت یا شیخ دیشب دزدی بخانه من درآمده و اسباب مرا همراه
برده من پریشان و بینوا مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبود که در خانه دل تو درآمد
و متاع دین و اسباب ایمان تو را نبرده الحمد لله که ایمان تو بر جاست حکایت آورده اند که در آن وقت که
هرون الرشید آل برمک را برانداخت و خانه و مکان ایشان را خراب کرد حکم فرمود که هر که نام ایشان را
بر زبان آورد مال او در ضبط خانه او را ویران کنند روزی بسمع هارون رسید که پیر جهاندیده در فلان محله
هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر برمکیان میکند هرون امر کرد که تا طایفه در کمین باشند و او را گرفته
بیاورند پس جمعی در کمین نشستند دیدند که آن پیر بر بالای کرسی نشسته جمعی بر دور آن قرار گرفتند و آن پیر محفل
آراسته بعد از آن آل برمک را بفاتحه و دعا یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشان را ذکر نمود چون مجلس تمام شد
آن پیر برخاست و بیرون آمد جمعی در کمین او بودند او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه تو را بدرگاه او
میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضا بقضا داده ام و دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت
دهید وصیت نامه نزد فرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که در همین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست وصیت نامه
نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد او را گرفته نزد هرون بردند چون نظر هرون بر او افتاد از روی غضب
بانگ بر او زد و گفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن داشتی جمعی را که از سخط من ایشان را نیست و نابود کرده
تو ثنای ایشان میگویی الحال گویم تا زبانت را از قفا بیرون آورند آن پیر دلیرانه زبان برگشاد و گفت
که حال من در معرض غضب تو درآمده ام و بجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر از سر رحم آید و اگر
اجازت باشد بعرض رسانم پس از آن هرچه حکم شود بجز رضا و تسلیم دیگر چاره نیست هارون چون پیر حسن
محاوره دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هارون برگشاد و بعد از آن گفت ای امیر بدانکه مرا [illegible]
مغیره متقی گویند و آبا و اجداد من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار بخت از من برگشت و روز
دولت مبدل بشام ذلت گشته هرچه داشتم برطرف گردید بیچاره و بینوا شدم و در اطراف و اکناف
جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت غربت بغایت رسیده بود به بغداد رسیدم عیال و اطفال
خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسی را بیابم که بر حسب حاجت فقر من مرهمی گذارد
چون به بازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف که جامهای دیبا در بر و هر کدام بر اسپ سوار بودند
با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم البته اینها مردم بدعوتی میروند چون نفس را بیش از آن صبر و تحمل

پیر پشمینه پوش رفته اهل المحاسن نموده او را خلاص کرد

نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته و میان ایشان درآمده خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان
درآمده همراه ایشان شدم تا به سرای عالی رسیدیم چون به درون رفتم عمارتی دیدم عالی ترازش فلک
و فروش گسترده پس بگوشه بنشستم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این
جمعیت برای چیست گفت اینمکان یحیی برمکیست و نام او در آفاق از عالم روشن تر است و موجب
این جمعیت برای عقدیست که واقع خواهد شد بعد از آن خادمان آمدند و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر
مینهادند و کاغذها میآوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بمردم می بخشیدند بمن هم قباله دادند
بعد از آن برخاسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد و مرا بخواند من پرسیدم با خود
گفتم مرا برای آن خواند که هرچه داده اند باز ستانند چون پیش یحیی درآمدم از روی دلنوازی سر
درآمده مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرد و گفت آثار ناصیه تو شاهد است که تو در میان
اینجماعت غریب مینمائی من حال خود را از اول تا باخر باز گفتم گفت کی باینشهر آمده گفتم امروز بمنزل رسیدم
پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود که دلتنگ
مباش شاید که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از این هم خاطر جمع شوی بنشین پس خادم مرا طلبید و در
گوش او چیزی گفت خادم بیرون رفته بنصیحت و گفتگو درآمد و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من چون او را شکفته خاطر
دیدم نقل میکردم باز مرا تشریف و احسان داده انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت
رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان و عیال من پریشان شوند گفت کسی که در خانه خدا باشد خدا او را نیکو نگاه دارد
و اندوهگین مباش پس آنشب را در خدمتش بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دولت فرزند و عیال است برو و از
سه بیمن وزر و سایر خادمی همراه من کرد خواستم که براه مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا به سرای
عالی رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آن سرا شدم و نفر از خواجه سرایان
و دربانان را دیدم که بر در آنخانه نشسته اند چون مرا دیدند از جای برخاستند تعظیم و سلام کردند گفتند
که این سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک شدم احوال پرسیدم
گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از شماست من سجده شکر
بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان بیش از پیش کرده از او نعمت و اسباب
بسیاری بمن رسید این در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این نعمت گفتم بگذران منسوب کردم بدین
سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه رخسار او روان بود چون هرون این تقریر شنید تاسف بسیار خورد
و گفت تا هزار دینار طلا بان پیر روشن ضمیر دادند و کشتن پیر را بخشید پیر زمین خدمت ببوسید

و گفت هذا الفضل من برکة البرامکة انهم ابرکة برامکه است و این مثل که شکر نعمت نعمتت افزون کند و از آنوقت ضرب
المثل شده آلغرض این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که هر احسان و انعامی که صاحبان دولت در ایام
دولت خود با مردم میکنند تا قیامت نقش آن از صفحهٔ ایام محو نخواهد شد پس مرد عاقل آنست که تخم نیکنامی در
جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابله کند هر آینه وسیلهٔ درجات و نمو برکات و دفع کید دوات خواهد
بود و شکر باعث نیکونامی دنیا است و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان
خدا از او بوجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال رسول الله صلی الله علیه و آله خیر الناس
من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس **حکایت** آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ
خاره میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیاری میریزد حضرت عیسی تعجب کرد که بر سنگ بدین کوچکی این همه آب
از کجاست در آن حیران مانده بود که خطاب رسید یا عیسی از سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ
گفت یا عیسی این آب از گریه منست پرسید سبب گریه و ترس تو از چیست گفت از آنوقت که شنیدم خدای تعالی
فرموده که فردای قیامت گناهکاران را بدوزخ برند و سنگها را آتش کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند
من از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ نجات دادیم و بخشیدیم
باز آن سنگ میگریست حضرت فرمود دیگر چرا گریه میکنی عرض کرد یا عیسی حالا گریه من از خوشحالی است و از برای
شکر نعمت اوست پس ای سنگدل دل تو از سنگ سخت تر است امروز فکر امروز را بکن که حقتعالی خبر داده
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون پس الغرض شکر نعمت سبب
شکر اسلام و عافیت بجا آورد و دیگر در مثلها گویند که شیر طعمه خود را گندیده میخورد در شان و نزول این مثل تمثیلی
بیاوریم **آورده اند** که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل
مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی در نزد پدر خود
حاضر بودم که جمعی در آمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب آنرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان کس
در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشید بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان
گرفت و گفت سبحان الله عجب سریست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر او را برد گفت البته در این حکمتی
خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامش جزع و فزع میکردند و پدرم ایشان را
دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره دیگر نیست پس ایشان را بخانه فرستاد
و بعد از دو روز دیگر من در خدمت پدر نشسته بودم خبر آوردند که فلان کس صحیح و سالم بخانه خود آمد
پدرم سراسیمه و حیران شده برخاست و باتفاق بخانه او رفتیم دیدیم که نشسته اما آثار زخم چنگال

پس شفقت کردن بیچارگان و آبروی کریمان و عبادت نیکان است

تمثیل

تیر و سر دو روی او سیاه بود پدرم او را در بغل گرفت ای نور دیده صورت واقعه را بگو که چه قسم شد گرچه نجات
یافتی المرد آیه را بر خواند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باری تعالی مرا
میخواهد از دهان شیر بیرون بیاورد که تیغ عالم بخشند رهای بنده زری تا نخواهد خدای گفت در آن
بیشه سواره میگشتم و خدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرد و مرا از مرکب فرود
کشید و کمرم را بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود برد و همان جا در گردها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم
که آدم بسیاری از شیر کشته بعضی پاره پاره و بعضی پوسیده و کنده شده پس خود در سر آن کنده نشسته
و از آن میخورد و بر من نگاه میکرد من از بوی آن کنده های متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و امید از خود بریده
و دل از جان خود برداشتم چون شیر از آن کنده ها سیر بخورد بر سر من آمده و بو کرد و مرا از پهلو به پهلو گردانید
و نگاه کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت چندان صبر کردم تا از نظر غایب
شد برخاستم و خدا را شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم بسیاری دیدم که پوسیده و کنده شده
و بر سر هم ریخته و همیان زری در کناری افتاده بود چشم من از آن زر روشن شد قوتی در خود مشاهده
کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است پس کلابک بر قدم
زده افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را با آبادانی رسانیدم و از ضعف از پای در آمدم
گرسنگی و تشنگی بر من غالب شده بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون سر همیان بگشودم مهر پدر خود را
در آن میان دیدم آنرا برداشته و بوسیدم و خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ
بود شکر خدای بجا آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من در آمد با خود گفتم همانا حکمت در این بود که این رنج
و بلا و محنت بکشم و در ورطه هلاکت بیفتم و آخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کسی را کسی نمیخورد
آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخل نیست و بحیله و
تدبیر از آن رهائی نتوان یافت و حضرت باری تعالی آنکند که خواهد مقدر که پرداخت کار جهان ز ما
داشت سر قضای نهان و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم پس در این صورت هر رنج
و ستمی که در این دنیا دید خیر بنده است و کسی را وقوفی بر آن نیست که انجام امور چون خواهد بود چون پدرم
و حاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند و از آن روز این مثل تحقیق شد که شیر طعام خود را کنده میخورد و نیز
یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و عبث نیست باب حرف الصاد در امثال
در امثال حرف صاد   صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   صلح مصلحت گنه باعث رنجیدن دیگر صاحب خود
در پس خر نخوانده دید   صاحب درد باش تا بدرمان برسی   صد کلاغ را یک کلوخ کافیست   صد گوز

نوورش که از آب گذشتیم صد سنگ دل بید و کی باز نیاید صد کوچه و باغ مرا اسیر کرده صد کوزه
بسازد یکی دسته ندارد صد سر را کلاه است صد کور را عصا صوت خودش بگوش خودش خوش صد
بود صحبت بیگانه تا زبیگانکان کند صحبت بی نفاق او بیتر صوف اگر کهنه گردد بابی تا به نمیکند صفرا اش
بلیمو لی شکسته صفرا سبر سرش نزده صد از یک دست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
صدقه راه بجا نه صاحبش مرد صدقه بصدقتست صبر مفتاح کارهاست صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است
حقتعالی در کلام خود فرموده اِلَّا الَّذِیْنَ صَبَرُوْا اُولٰئِکَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَّاَجْرٌ کَرِیْمٌ یعنی آنانکه صبر و شکیبائی
کنند در روز محنت و بلا صبر مر ایشان راست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در بلا صبر کردن از اسباب
دین مؤمن و موجب تصحیح ایمانست رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود اِنَّ الْبَلَاءَ مُوَکَّلٌ بِالْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ بِالْاَوْلِیَاءِ
ثُمَّ بِالْاَمْثَلِ فَالْاَمْثَلِ یعنی بلا موکل انبیا و اولیا و بر مثل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر کرا بلا گرانتر است مرتبه
او افزونتر و هر کرا خدای تعالی طعم بلا چشانده از آن بلا لذت یافته که در نعمت افتاده پس همیشه مشتاق
بلا باشد چون بلا مقصود خدا و دوستان خداست در دیدن بلا تحیر و اضطراب در نمی بیند که این بلا نشست
که گذار مردان خدا را راه است هر که بدان راه رود و اثرها و نشانهای ایشان همه می بیند تا زینی
که باران محنت دران بارد گیاه محبت و رستگاری بار نیاورد و چون محبت و محنت در صورت خطی
پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدانکه درد و فقر و درویشی و بیماری تازیانه خداست و دوستان خود را
بدان میراند تا بدرجه های بلند برساند و صبر صفتی است نهایت پسندیده که حق تعالی فرموده اِنَّ اللهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ
و صبور و شکور دو اسمند از اسمای الهی آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله روزی از جمعی از انصار
پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست
گفتند در حال نعمت شکر میکنیم و در حال بلا و شکی صبر مینمائیم آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است
دیگر آورده اند که شخصی از امام محمد باقر علیه السلام پرسید که یا ابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت
حق سبحانه در کلام خود خبر داده کدام است فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه نکنند
و از بینوائی و بیچیزی خود ننالد و مصیبتی که پیش آید صبر و شکر نماید از یکی از اولیاء پرسیدند که تو
و ضعیفی چگونه روزهای گرم و دراز را روزه میداری گفت برای آنروز که بسی درازتر و گرمتر از این
روزهاست صبر در طاعت و بندگی خدا آسان تر است تا صبر بر ترک معصیت که حق تعالی فرموده
که صبر با ایمان همچو سر است با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را بخوری و روی ترش

اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ
حضرت امیر المؤمنین فرمودند

نکن

تلخی که صبر کلید در حاجتست و وسیله حصول فلاح و سبب رضای معبود است و رسیدن بمراد و مقصود خواه
بود و حضرت رب العزة ایوب را در جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اواب صبر و شکیبائی ایشان
بسیار بود ان شاء الله در مقام او تقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان دین را بتهمتی متهم
ساختند و بزندان بردند و او در زندان دلتنگی و بی تابی کردی دوستی از او خبر شد رقعه با دوست
گرامی برادر در آن بند و زندان که هستی دست در عروة الوثقی زده صبر و شکیبائی کن و دیده دل را بنا
و از آبدار مرصع گردان یقین بدان که محنت و بلا از حضرت عزت نامزد تو شده و زود خواهد رسید و از صبر
او بدان و بدانکه صبر را فائده بسیار هست اول آنکه دل را از معاصی پاک میکند دویم آنکه او میرا در ثواب اجر
صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلت بیدارش سازد چهارم آنکه شناسائی بهم رساند تا قدر نعمت
بداند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات باعث گردد و انتظار فرج
بصبر عبادتست چنانکه فرموده الفرج صبر عبادة چون مرد این رقعه را خواند محنت در دل او سهل و آسان شد
و حضرت خدا او را اندک وقتی نجات داد سعید مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها کنی و در حمله
بلاها و محنتها سکوت ورزی با آنکه درویش و فقیر باشی اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت مشقت و الم
تلخی و خود را با وجود آن خندان و شادمان باشد در اینمقام تمثیلی یاد دریم تمثیل آورده اند که در
ایام ماضی مردی بود که او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی معروف بود و هر تلخی که با و میرسید بکسی
اظهار نمیکردی و هرگز زاری او کسی نشنیدی گویند که در نواحی قریه که او بود شیری بهم رسیده بود که چارپایان
که در آن حوالی بود اذیت میکرد و میخورد و مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود
و جمعی نزد ابو صابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند و گفتند که ای شیخ قصد کرده ایم که بر سر شیر رویم و او را دفع
کنیم توجه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید و شما را حرب و صلاحی نیست و همه بیاد
شما کشت و زراعت است و بجنگ رفتن شما نامناسب است و در فرش است مصرع کار هر یابنده پیدا
صلاح نیست خود را عبث بمهلکه مینداریند و صبر کنید که حق تعالی فرموده ان الله مع الصابرین و صابرانرا
دوست دارد این بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او صبر کردند تا آنکه
بعد از دو روز پادشاه آنجا به شکار رفته بود که از شیر در حوالی آن بیشه افتاده بود که شیر در آنجا
بود جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه با این لشکر دفع شیر نکنم
زنند کافی عیب توانند کرد روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را محاصره نمودند
آخر الامر او را گرفتند و کشتند روز دیگر این خبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و نزد ابو صابر رفتند و گفتند

نقل کردند و بخاطر جمع بزراعت مشغول شدند و چند روز که از این مقدمه گذشت سگهای ایشان همه یکبار بمرد
مردم پیش شیخ رفته احوال را تقریر کردند فرمود بروید و شکر خدا بجای آورید که خیر شما در این خواهد بود و روز دیگر
خروسهای آنشهر همه بمردند باز پیش شیخ رفتند شیخ ایشانرا بصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در خانهای ایشان
بود همه یکبار خاموش شد و هرچه کردند روشن نشد باز نزد شیخ رفتند صورت واقعه را گفتند ابوصابر باز
ایشانرا وصیت بصبر فرمود و گفت شاید که چون اینهمه خیر تو در این باشد البته خیر در این خواهد بود که ما و شما
ندانیم مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سریست بجز خدا کسی نداند و بی اذن او حادث
نشود امشب هم بروید و صبر کنید تا فردا چه شود پس مردم همه رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از
دزدان که در سابق عداوتی با مردم آنده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبیخون آرند
چون نصف شب شد نزدیک آنده آمدند هیچ اثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنی چراغ
و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت که راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در فکر ده دیگر بودند بغایت
نزدیک آبادان چون شب را راه آمده بودند در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه
کرد و همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه آندیار با لشکر در آن ده بودند و جاسوسان اینخبر را بحاکم رسانیدند قضا را
در آن روز حاکم با جمعی دیگر از خصمان جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آن جماعت آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح
گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آن وقت با خاطر جمع در آن قریه شدند لشکر حاکم در راه ایشانرا فرو گرفتند
جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نماند اینخبر بمردم آنده رسید که ابوصابر بود همگی
خوشحال گشته در پیش ابوصابر رفته دست و پای او افتادند و شکر خدا بجا آوردند شیخ گفت ابو صابر
بمصرع در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست بعد از چند روز دیگر یکی از عاملان پادشاه برای
تحصیل بآنده آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم و تعدی دراز نموده مردم از جور او تنگ آمده جمع
آمده و او را کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر روسا و کدخدایان نزد ابوصابر آمده گفتند یا شیخ
چنین مقدمه روداده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت حال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید
و صبر کنید در کارها صبر نیکوست آن جماعت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هرچند زود
تر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در ظاهر در مذهب من در امور صبر لازم است
پس مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر
آنده فرستاد که ایشانرا قتل و غارت کرده تا تنبیه دیگران شود چون رعایا اینخبر را شنیدند باز پیش
نزد شیخ رفتند و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیائید که باتفاق نزد

پادشاه روم و خود را از کشتن نجات داد ... گفت من بر آن صبر میکنم و صبر نمایم که صبر مفتاح کار است
گفتند یا شیخ این چه صبر است که ده ما را خراب کرد و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از نیز آن پیش
پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در ابتدا عرض نکردید تا حکم بقتل شما میشود
عرض کردند که ما را شیخی و پیشوائی هست او ما را منع کرده نگذارد که بعرض رسانیم پادشاه فرمود که او را از این ملک
بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابوصابر با اطفال زار [بیابان] گریه کرده میرفتند و در
بجائی نمی برد بعد از دو روز دزدان باو برخورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را نیز با مادر بردند
ابوصابر سبحان صبر نمود و بذکر خداوند مشغول بود و با زن خود تشنه و گرسنه و پیاده ... تا آنکه
بدامنه کوهی رسیدند و از دور آبادانی دیدند ابوصابر زن را در آن بیابان گذارد و خود بدان ده رفت
که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پاره نانی بدست آورد ناگاه سواری بآنجا رسید زنی دید که در بیابان
تنها نشسته با خود گفت البته این کنیز است که از صاحبش گریخته پس آن عورت را گفت کیستی او را بجبر گرفت
و زن هر چند گفت که من کنیز نیستم و شوهر دارم آن مرد قبول نکرد پس زن ... بود و با انگشت واقعه را بر زمین
نوشت پس او را بر ردیف خود سوار کرد و برد ابوصابر باز آمده زن را ندید چون رفت و واقعه را بر زمین نوشته
دید بخواند و خاموش گشت و شکر خدا بجا آورد و صبر پیش گرفت و آه و ناله نکرد و باز بهمان ده روان
شد که شاید نشانی از آن زن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عمارتی میساخت و غریبان را
بکار میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را گرفته بکار گل داشتند چون شب شد او را دو نان میدادند
و او را در بند نگاه میداشتند پس ابوصابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و روزها کار میکرد
و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در این کارگاری شخصی از نردبان افتاد
و پایش بشکست آن مرد ناله و زاری میکرد ابوصابر پیش رفته گفتا ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و ...
با فرج نزدیک است و بنیاد ظلم ... بر هم خورده و خداوند ... دوستان ... خوش باش
که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل اینها ظالم نیستی ... و خدا فرموده یا ایها الذین
آمنوا اصبروا و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هر که راضی نشود بحکم
من و شکر نکند در بلای من گو طلب کن پروردگاری غیر از من ای برادر بدانکه جزع و فزع و بی صبری کردن شده
در مصائب او را از ثواب ابدی محروم میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج ... در مصیبت هر که هست
صبور گنج ایمان دست کند معمور چون ابوصابر از برای تسلی آن مرد این موعظه گفت آنجا که ظالم در
پشت در بود و این ماجرا را میشنید پس مرد را طلبید آن مرد را رخصت داده ابوصابر را فرمود که زنجیر

بعضی در ... بالبهائم باشند

دیگر

و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند ابو صابر در آن زندان مشغول بتضرع
و زاری میکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا آن شب جمعی از اقوام محبوسان هجوم کردند و در زندان را شکستند
و چون شب تاریک بود ابو صابر را شخصی بیرون بردند بعد که معلوم شد که او کس ایشان نیست او را رها کردند و گفتند
که این مرد مبارک است باز هجوم کرده در زندان بشکستند حاکم خبردار شد و بیرون آمد در آن اول شب جنگ
درگرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان هجوم کرده خود را خلاص نموده
ابو صابر شکر خدا را بجا آورد و سر بصحرا گذاشت و میرفت تا بدامنه همان کوه رسید که زنش را برده بودند
و آنکوه بغایت سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود ابو صابر بالای آنکوه رفته صنایع و بدایع پروردگار را
ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آبهای روان دید آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی
فکر کرد که من بپایین این کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم که کجا اند چه شده یا سنده است پس بپایین آمده
اتفاقا در آن بلاد بیماری بهم رسیده و قحط و مرگی فراوان بود و آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود
بیمار شد و از قحط و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود آمده بود و چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت
وصیت کرد که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز شهبازی را بگشایند بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت او
کنید پس آن پادشاه جان بسپرد و ابو صابر اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید

اتفاقا در آن وقت

نگاه کرد دید لشکر بسیاری در پایین کوه فرود آمده اند و خیمها و سراپردها نصب کرده اند پس همانجا نشست که سیر
کند امرا و نمایان سر بلندی رفته باز را سر دادند باز بهوا بلند شده بعد از ساعتی رو بپایین کرده
بر سر ابو صابر نشست مردم همه دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابو صابر مردی بود عاقل دانست که این
بی حکمتی نیست مطلقا سر را حرکت نداد تا آنکه مردمان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی بر تو
مبارک باشد امرا و وزرا بر دست و پای او افتادند پس او را بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت برای او قرار
گرفت اکثر مردم او را شناختند ابو صابر شکر حق تعالی بجا آورد از وزیر پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه
چه بود وزیر کیفیت را از اول تا آخر بعرض رسانید ابو صابر بر بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان را
فریاد رسی میکرد تا اینکه در اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان را تعیین کرده بود که مطالب و
نشان دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا آن زنش را که تاجری برده بود چون آوازه عدالت او را شنید بدرگاه
دادخواه گشت نویسندگان صورت واقعه را نوشته بعرض رسانیدند ابو صابر زن را بدرون طلبیده یکدیگر را
ملاقات کردند و شکر حق تعالی را بجا آوردند زن از برای فرزندان خود بیتابی میکرد ابو صابر او را
تسلی میداد چون چند روزی از این بگذشت آن دزدان که پسران او را برده بودند فروختند که این دو غلام

لائق حضور پادشاه زاده ارند باید آنچه را پیشکش گذرانید تا ما را انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه
ملک حاضر کردند و بنظر شاه رسانیدند چون چشم ابوصابر بر فرزندان افتاد سجده شکر بجای آورد و ایشان را
بحرم برد و مادر ایشان بدیدار فرزندان خوشحال نمود پس زر و ان را حاضر کردند و انعام و مال وافر داد تا غنی شدند
و ایشان را توبه داد ابوصابر با زن گفت اینست نتیجه صبر که چنین میوه ببار آورد **نظم** از دست و زبان
که برآید کز عهده شکرش بدر آید کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنکه بگشود صبر است بس الغرض
این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع صبر بسیار و اجران بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم
صبر و شکیبائی در بادیه محنت و تعب ثابت دارد اسب همت از میدان بجهاند و از انوار تجلی فراخور صبر
خود در بادیه سرور و بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک **نظم** زکار بسته میندیش
دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست و بمقتضای آیه کریمه عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم
پای توکل در دامن تحمل پیچیده سموم غم را امتزاج با ج و زلال و با صبر که الا بعد تسکین میباید داد بموجب
فان مع العسر یسرا رضا بقضا می باید سپرد چون در این مقام این چند بیت مناسب بود نوشته شد **نظم** صبر تسلی
ده هر مبتلاست غمخور و دلسوز بوقت بلاست صبر کشاینده هر مشکلست همدم جانست و سر دلست صبر
بماتم زدگان همدم است چاره گر خسته درد و غم است صبر بآنکس که بود دستیار شاهد مقصود بیاید بیار
خوشدلی اهل مصیبت در اوست غمزده را مایه عشرت از اوست هر مصیبت زده را حاصل است دارو
او مرهم اهل دلست نیک شود عاقبت کار از او نامه سفید است شب تار از او مرتبه ایوب از او یافته نور
هدایت بدلش تافته هیچ عمل نزد خدای جلیل نیست بمقبولی صبر جمیل پس ای مومن فکر کن که حق تعالی در کلام خود چه
فرموده در چند جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت فرموده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه
تمثیلها آورده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و شکر و ایمان نیست پس درین مقام تمثیلی یاد دارم **تمثیل**
گویند که لقمان بپسر خود گفت یا بنی العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی
یعنی ای پسرک من هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم
عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین بر سه نوع است اول دینی
که با در راه راست باشد دویم چندی که توفیق یار او باشد سیم چندری که نظر یار او باشد و عافیت
دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دویم زن حلال با عصمت سیم ایمن بودن از
دوست و دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجب است چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر آنرا
گذارده باشد و دیگر این مثال مذکور شد که صدقه دفع بلا میکند در راه نجات خود میرود و در این باب سخن

در دنیا

بسیار

بسیار است و حق تعالی فرموده ان المصدقین و المصدقات و اقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم و لهم اجر کریم یعنی
صدقه دهندگان و قرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای خدا بذل کنند حق تعالی مضاعف گرداند اجر ایشانرا
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده الصدقة تزد البلاء و تزید فی العمر یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر میشود
و نیز آنحضرت فرموده اتقوا النار و لو بشق من تمرة یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگرچه نیم خرما
باشد اصحاب گفتند یا رسول الله نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حق تعالی آنرا در خزانه رحمت پرورش میدهد
تا آنکه بمقدار کوهی باشند کوه احد گردد چنانکه یکی از شما گوسفندی لاغر در خانه بپرورد تا فربه شود باید که در صدقه دادن
منت نگذارید و عمل خود را بآن ضایع مسازید چنانکه حق تعالی فرموده یا ایها الذین امنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
و الاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و لا یؤمن بالله و الیوم الآخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل
فترکه صلدا یعنی ای آنچنان کسانیکه ایمان آورده اید ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت
کردن مثل آنکسانیکه مال خود را انفاق میکنند بجهت ریا بمردم و ایمان ندارند بخدا و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است که
برروی او قدری خاک ریخته باشد و گیاه روید پس برو خورد باد و باران قطره بزرگ و ببرد آنخاک را و نماند مگر
آن سنگ خالی پس این برای آنست که چون خواهد صدقه دهد باید اول برسد قبول حضرت باری تعالی رسانیده
بعد از آن بدست سائل دهد بمضمون الصدقة تقع اولا بید الرب ثم السائل چون صدقه از دست مصدق بدست
سائل رسد چهار کلمه گوید اول آنکه ای بنده خدا من خار بودم و تو مرا بزرگ کردی دویم آنکه من نیست بودم
و تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم اینکه آسوده باش
که از بلا نجات یافتی تمثیل دیگر در باب صدقه میاوریم تمثیل آورده اند که روزی عزرائیل پیش داود
علیه السلام نشسته بود و جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود گفت یا اخی این جوان را چگونه
می بینی عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا این جمال او را چه سود کند که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد
حضرت داود ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت آنجوان را بسلامت دید و چون
ملک الموت پیش آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز دیگر وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری
اما آن وقت که از نزد شما رفت صدقه بدرویشی داد درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان خدا در عمر تو
برکت دهاد پس دعای وی مستجاب شد و هر روز عمر آنجوان مبدل بسالی گردید از برکت آن صدقه پس
المؤمن حقتعالی بصدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده و الله یعدکم مغفرة و فضلا و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقة المؤمن ترد البلاء و تصرف عن صاحبها آفات الدنیا و عذاب
الآخرة از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرف است و هر یک از آن اشاره

ینفق

بشمار نمی

بشارتست که وضحت اول یعنی صدق دویم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدیت اعمال صالحه
پس خوشاحال کسی که از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش از انکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا
در اید زادی و توشه فرستاده باشد **نظم** زر و نعمت کنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ور نه حسرت بری ره نیکمردان ازاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای ای برادر سخن در باب صدقه و احسان زیاده ازان
که در امثال اینمختصر شرح توان داد **آورده** اند که چون بنده مومن را در گور گذارند فرشتگان عذاب
از جانب پای او در ایند نماز او مانع گردیده نگذارد و از بالای سر او در ایند روزه نگذارد و از جانب راست
او در ایند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در ایند عفت حراست او کند چون از پیش روی در ایند اعمال
صالحه او را حراست کند پس فرشتگان گویند خوشاحال زندگانی تو ای مرد مومن که در دنیا جای خود را در
آخرت مهیا نمودی پس دری از بهشت بر روی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد ازان فرشتگان رحمت
فرود ایند و براو نثارها دهند **الغرض** چون این حکایت شنیدی با اختیار در دست داری از مال خود توشه
آخرت بردار و بوارثان و حارثان مگذار که چون بمنزل برسی چیزی نه بینی پشیمانی سودی نکند هر چند
دست بدندان گزی نفعی نبخشد **بیت** برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست **تمثیل**
آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله جوانی بود از انصار که مال بسیاری از حلال جمع کرده بود
وقتی بیمار شد انحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت انحضرت بودیم چون ببالین
او رسیدیم انجوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم پس کلمه شهادت جاری کرد و
عرض کرد که یا رسول الله وصیت میکنم که چون من از دنیا بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین
قسمت کنی و تصدق نمائی انحضرت قبول کرد انجوان دران بیماری بمرد انحضرت فرمود مال او را تصدق
کردند بعد از چند روز دیگر انحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام مال او را حاضر نمودند من با خود گفتم
خوشاحال تو انجوان که هم دنیا دارد و هم آخرت و خوشاحال انجوان ما در آخرت چه داریم
کرد انحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت
نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد چنانچه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست
دارم گفتند فدای تو شویم یکدانه خرماست فرمود بحق انخدا اینکه مرا براستی بخلق فرستاده که
این جوان بدست خود یکدانه خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این که من بنیابت او همه مال او را
تصدق کردم پس معلوم برادران مومن بوده باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت بالغ است پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک
باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بغرض آمیخته است و هر که تیشه برای
برای خود میزند پس دست در عروة الوثقی تقوی باید زد و بمحبت زن و اهل دنیا خود را در تهلکه نباید انداخت

حکایت در بحر السعادة آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا چون عمر او باخر رسید
با ایمان بود در آن دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را با نمودند آنمرد متقی متوجه بآنطرف بود با خود عیش
خوشی داشت زن و فرزندان او را بر سر بالین او جمعیت بود ناله و زاری میکردند آنمرد چشم بگشود ایشان را گریان
دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جای من در نهایت خوبست ای کاش زود تر از این زندان پر محنت
خلاص میشدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم تو مونس و محرم و غمخوار
من بودی غم خود چون خواهم کرد پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان
استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میرود پس از پدر سؤال نمود و گفت ای فرزند چون گریه نکنم
که امید داشتم چون تو یادگار دارم نام من در جهان گم نخواهد بود بعد از تو من ضعیف و ناتوان میمانم
پس روی بمادر کرد پرسید که نوحه و زاری تو از چه راه است گفت ای نور دیده آرزو داشتم در دست تو بجا
روم و در سایه تو این چند روزه عمر را بگذرانم چون این سخنان از ایشان بشنید برخاست و بنشست و گفت حیف
از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما را دوست خود داشتم شما همه در غم خود بوده اید
و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات
موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور و منزل تنگ و تاریک چه کنم جواب منکر و نکیر
را چون خواهم داد و از گور چون خواهم برخاست و نامه اعمال من چون خواهد آمد و از صراط چون خواهم
گذشت یا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید از برای من هیچ
نفعی ندارد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد الغرض این تمثیل شنیدی نیکو با خود اندیشه کن که این همه
راه در پیش است و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد
که حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون تنها
بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آن روز دستگیر
تو خواهد شد جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود شانست چون از دنیا رفتی هیچکدام با
تو نخواهند ماند نظر در دوستان جا داری. چون رفتی رفتی و چون بدانجا رسی دانی که راه
برگشتن نیست **حکایت** آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی گذشت و گفت السلام علیکم

یا اهل القبور بدانید که ما زنده‌ایم و شما مردگان و ما از شما چهار کار در بیشیم که میتوانیم بجا آوریم و آوازی از گور
آمد که ای پیغمبر خدا آن کدام است فرمود اول آنکه فریضه‌های حق تعالی را بجای میتوانیم آورد دوم آنکه نهی
و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه ما سنتها و احکام خدا را بجا میآوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را
زیارت میکنیم شما از اینها عاجزید انگاه آوازی از آن گور برآمد که ای پیغمبر خدا ما نیز چهار چیز از شما سبقت
کرده‌ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده‌ایم دویم آنکه شب اول قبر را گذرانیده‌ایم سیم آنکه ما جواب منکر
و نکیر را گفته‌ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته‌ایم دیگر ای پیغمبر خدا خبر ده شما را که هر چه پیش از خود
بفرستید آن ذخیرهٔ شماست و آن صدقه با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنید و ما پیش از خود ذخیره را
فرستاده‌ایم و امروز ما را دستگیر باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنج قسم است
اول آنکه یکی بده حساب است و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تندرست باشند دوم آنکه یکی بهفتاد
حساب است و آن صدقه ایست که بدرویش بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حساب است و آن
صدقه ایست که به بیمار و فقیر و شکسته خویش دهند چهارم آنکه یکی بر هفت هزار حساب است و آن صدقه ایست
که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار است و آن صدقه ایست که بفقیران عیالدار و
ضعیفان شکسته کار دهند که مستحق آن باشند و تفصیل ذکر ایشان را در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقرا
والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم و فی الرقاب والغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل و حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقة ترد البلاء نظم گر تو میخواهی که برگردد بلا باخلایق ترک احسان منما زانکه
از حضرت صحیح است این خبر بر تو صدقه کند دفع بلا حکایت آورده‌اند که در زمان دولت معز الدوله که در
ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود و ناصر الدوله گریخته بشیر نام غلامی داشت که محرم او بود بشیر گوید که مولای من
مرا امر فرمود که بخدمت معز الدوله بروم و مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را
دیدم که پیش معز الدوله آمد و گفت اگر مرا فلان مبلغ دهی بروم و ناصر الدوله را هلاک کنم او قبول نمیکرد
با هم عهد و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد او از دربار خاست و برفت و مدتها بر درگاه ناصر الدوله
سرگردان ماند و خدمت میکرد و تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر کرد
و تا آنکه همه را معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را نزدیک
بگوشه خوابگاه رسانید ناصر الدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه
درویش دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست بیداردلی که در این نیمه شب تصدق دهد
و دل این فقیر تشنه را بدست آورد که در این شب لاعلاج بیرون آمده‌ام و روی طلب نیاورده‌ام و شش عیال من فاقه

بردند

بود اند و در روز است که چیزی نخورده اند ای پدر دل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار شنید مرغ
روحش بپرواز آمد فی الفور از جای برخاست و دیگر انتظار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت
و به بام آمده درویش را گفت ای مرد جامه را باز کن فقیر گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه از تن گرفت و بوی
داد و درهمها را در پائین انداخت درویش جامه را برداشته گشود و درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حق تعالی
برحمت برکت دهد و بلا از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را در آن وقت که او در پشت بام بود
دزد خود را در خانه انداخت و در بالای سر خادم را خفته دید پنداشت که ناصرالدوله است سر او را از
بدن جدا کرده از خانه بیرون آمد و خود را در پناهی کشید و چون در را گشوده دید برفت ناصرالدوله از بام بر
آمده در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده بودند دزد خود را به معز
الدوله رسانید و شهرت داد که سر ناصرالدوله است و چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالم است در
حال فرمود تا دزد را بردار کشیدند چون ناصرالدوله این خبر را شنید دانست که از آن حرکت کردن و تصدق بوده
و نیز حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که صدقه اندک نزد خداوند بسیار می نماید و در کلام مجید وارد شده که
مثل الذین ینفقون اموالهم ابتغاء مرضات الله وتثبیتا من انفسهم کمثل حبة یعنی آنچه برای رضای الهی تصدق کنند
از یاد داشتن نیکو خالی نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر آنکه تباه و باطل مسازند صدقهای خود را بمنت نهادن و
زیرا که نفقه مال خداست و مالدار در دنیا جز حمالی بیش نیست بلکه باید منت کشد چون مظهر خیر و اثر جود از آن کس بظهور آید
شکر حق تعالی را بجای باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست نظم هر که آسایش بعالم روزی خود میخورد
نی ز خوان دیگران یا از خوان خویشتن   پس ترا منت از آن کس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام
توان خویشتن   پس پیدا آنکه منافع صدقه بسیار است و اجران بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر تو شود و پیش
از آن تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس
و حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع
کرده و از شهر اخراج کنند در آن شهر درویش و غریب بینوا میمردند از گرسنگی و ریسمانی در پای او کرده در
میان شهر میکشیدند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار فریاد میکرد که کجاست بنده خدائی که از برای رضای خدا
پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود و طفلان من دو روز است که چیزی نخورده اند امشب از
گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی پنهان صدقه میکرد چون این صدا را شنید
دو ته نان برداشت و از خانه بیرون آمد و یکی را بدست راست و یکی را بدست چپ گرفته بدرویش داد و
درویش گرفته آن عورت را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل این کار بودند قضا را در آن محل رسیدند

انتقام

اتفاق گشته و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شد و فرمود تا آنعورت را آوردند پس از روی قهر و غضب
بانگ بروی زد و گفت ای زن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و این عمل کردی آن زن صالحه گفت بحکم خدا عمل
نمودم و بر فقیری تصدق کردم پرسید بکدام دست داده آن زن گفت بهر دو دست امر نمود هر دو دست
او را بریدند و از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخوار طفلش را بر پشتش بستند
و بیزاد و توشه از شهر بیرون کردند آن زن در آن بیابان تنها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر خدا
بجا میآورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای تو را بجای آوردم و در بلای تو صبر کردم
در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان
تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شد و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور
آبی بنظر آورد و چون نزدیک رسید حوضی آبی دید شکر خدا بجای آورد و تا کمر میان آب رفت و خم شد که آب
بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد آن بیچاره چون دست نداشت باضطراب در افتاد و سر بسوی آسمان بلند کرد و میگفت
الهی تو در اینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحبجمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور
از ایشان مینمایید که چشم را خیره میکرد آن ضعیفه جواب سلام ایشان را داده گفتند ای عورت در این بیابان چه میکنی
آن زن احوال خود را تقریر نمود آن جوانان گفتند که میخواهی فرزند ترا او فرزندش را بوی دادند آن زن در دست و پای
ایشان افتاد که شما کیستید گفتند که ما تصدق توایم که در راه خدا بآن درویش دادی آن جوانان دست بریده او را
بجای خود گذاردند چنانچه هیچ اثری از آن باقی نبود و گفتند ای زن خوش دار که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو
خواهیم بود و از نظر غایب شدند و آن زن سجده شکر بجای آورد و بخانه آمد الغرض این تمثیل برای آنست که
هر که از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد خدای تعالی او را در همه جا دستگیر و در
همه بلا یار و نصیر بود و انجام بیش از این خوض نمودن باعث ملال مستمعانست **باب پانزدهم**
در امثال حرف ضاد ضرب المثل روزگار شده ضرب علی دیده است ضرب المثل مردان گیتی ضربی دیده که
از سرش پیداست ضرب ضرب با دولت ضرب نظمش موافق افتاده است ضابطه خود را وانمود ضیافت
پای پس هم دارد ضیافت خور خوش آمد گو میباشد ضامن دست بکیسه میباشد ضامن عمر کسی نمیباشد ضامن
مشو و امانت از کس مستان ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی بود روزی رسان ضبط خود کن
پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او
بچاه ضلالت میاندازد و هر که براه نفس رود و پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه حق را بسته گردد
و حضرت رسول صلی الله علیه وآله نفس را جاه و کبر نامیده و گفته اند خود بین خدا بین نشود و این معنی

حجابیست میان خالق و بنده و هیچ طاعت و عبادت نیست نزد خدا بهتر از مخالفت نفس و حقتعالی در کلام خود فرموده که وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوَی پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل آورده اند که هشام بن عبد الملک پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او هم خلیفه است و اولو الامر است حرمت او را هم باید نگاه داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است روی او دیدن نمی خواهد پس هشام تا شام در صومعه ایستاده بود تا آنکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت بود چهره را خاموش کرد هشام درآمد و سلام کرد پرسید که ای شیخ چرا چهره را خاموش کردی گفت از برای آنکه روی ظلمانی تو را نه بینم هشام گفت از چه رو این سخن میگویی گفت از اینراه که کسانیکه پیروی هوا و هوس کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نمایند و لقمه حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حقتعالی نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش کردن و دیدن روی ایشان نقصان دین و ایمانست و راه حق بر آنکس دور است ایشان از منکرات بسیار روی میدهد بجهة خاطر ایشان در بعضی از منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و تاویلات باطل باید نمود و از برای خوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا خواهد ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای محقر دنیا هر که با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات شنید در فکر فرو رفت بعد از لحظه سر برآورد و گفت یا شیخ بزرگوار حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم اینهمه که فرموده آیه براین نازل شد که حقتعالی در کلام خود فرموده وَیَوْمَ نَحْشُرُهُمْ جَمِیعًا ثُمَّ نَقُولُ لِلَّذِینَ أَشْرَکُوا أَیْنَ شُرَکَاؤُکُمُ الَّذِینَ کُنْتُمْ تَزْعُمُونَ هشام چون این آیه را شنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر برآورد و گفت یا شیخ یک خریطه زر آورده ام این را قبول کنید و بفقرا و مساکین قسمت کنید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلالست این را بدوش بسته بآسیا برای ما آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم اگر بیایم با خادمان این خدمت را بجا آرم شیخ گفت میخواهم تو نفس خود را علی این جزوی بار بر من شوی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله خود بار بر میداشت هرگاه تو بار مرا اندک مسافتی نتوانی برد من چگونه اثقال این بار حرام تحمل توانم کرد که با خدمت مصاحبت و از جمیع ... ها نگهدارم پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی گذشت چون هشام اینکلام بشنید بهایهای بگریست گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ گفت بگیر این مشت آرد جو را هشام آنشب را از آن آرد جو نان پخته خورد و از برکت لقمه حلال آنشب عبد العزیز

بوجود آمد مردی صالح و خداترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت نام عدل و داد او گویند پس **الغرض** باین
تمثیل برای انست تا بدانی که بزرگترین فساد و متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت او است در تمام
کارها است بحرف بیان است **باب شانزدهم** در امثال حرف طا طمع آرد طمردان رنگ زردی طمع آرد
بهر کرم مردی طمع سه حرف است و هر سه میان تهی است طمع خام کردن از کون چیزیست طمع روست یا
بحرکت آمده طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میاید طالع آنکه دریغ ارد طالع آن داری بر دوست بخواب طبلش
دریده شد یعنی کار مخفی که داشت اشکار شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از بی نام و نشانی و بر طرف کردن
امر ظاهر بیت مثالش انوری گوید **بیت** مواقفان تو پرابر زده اند علم مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم
طشت او از بام افتاد و طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد روی نهان کند
طاق ابرو نماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است یعنی مکر و حیله کار از پیش میبرد بطپانچه روی خود را
سرخ دارد طپانچه روزگار خورده خیره شد یعنی خجل و شرمنده شد مثالش خاقانی گوید **بیت** دیدی گرفتها
برنخواستمش خیره بنشست و دگران برخاست طریق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده
گشت طمع میرود از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد
که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند **الغرض** بدانکه آدمیزاد در دنیا
فانی بکفی خورسند باید بود بدانقدر که دست طمع پیش کسی دراز نکند و قناعت نماید و بدانچه حق تعالی
قسمت کرده راضی باشد و هرکه زیاد کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بی صبری
طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در پیش مردم خوار و بی اعتبار گرداند و آخر در ورطه ندامت و در بادیه
ملامت افتد و بدانکه پیش اهنگ همه بلاها و مقدمه جمله افتها ست تا مرغ بدانه طمع نکند حلقش بحلقه دام
نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نه بندد عزتش بذلت مبدل شود از تیرگی طمع غبار خوار بر صفحه رخسار عزیز ان
می نشینند و وزن اعتبار بزرگان را طمع میکاهد ای برادر طمع مکن که طمع آدمیزاد ذلیل سازد و خوار و سخن
بشنو از من ناصح تا شوی از حساب برخوردار تمثیلی در باب طمع بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در
بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از مین مجاورت آن توانگر
مدار معاش بر فاه میگذاشت و آن توانگر دایم از روغن و عسل بخانه او میفرستاد امر درویش
اوقات حمیده داشت و پیوسته حب حضرت الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر بر او اعتقادی
داشت و باحتیاج او را بر ذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی چند
امر درویش سبوئی از عسل و روغن کرده بود و روزی بسبو نگریست یا نزاید طمع او بحرکت آمده

و طلب نماید

با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده میفروشم و سرمایه خود میکنم تا من هر سال سود اگر باشم پس هرچه خوراک جمع
از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه اراده سود اگری دارم تا اینکه من نیز
چون بازرگان شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر انچه خدا و ند بتو داده قناعت کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری
مکن که از سر بدر میآئی و این طمع خام از خیال فاسد است تورا زن و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده انچه را که
بتو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد که کار از دو حال بیرون نیست یا اینکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطانست
یا اینکه تورا حرص و طمع بر این داشته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی
پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا اینسخن را با خواجه گفتم و آن روزمره را از خود
بریدم پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم میفروشم و با آن پنج گوسفند
میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزایند در سه سال شصت گوسفند میشود بعد از پنج سال گله خواهد شد
و منافع کل از آن عاید میشود انگاه بعضی از گوسفندان را از آن شناسم میفروشم و خانه و اسباب میگیرم پس در آنوقت زن صاحب جمالی
از خاندان عصمت میگیرم و آن زن را جهاز تمام بخانه من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن پسری
از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا ترحمت او لازم است تا او را ادب بیاموزم چون او از طفولیت
بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من سرکشی کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا باید که اورا
بهمین چوب که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور بود و در دریای طمع غرق شده که پسر را در
حضور خود تصور کرده و آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش
کنم قضا را سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بدان سبو خورد
و بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رختها و عسل آلوده شد بار دیگر از روی قهر چوب
بالا برد که آنچه آلوده شده سبوی عسل را شکستی من تورا زنده نخواهم گذاشت از جای برخاست و گفت ای پسر
بکجا میگریزی و از دست من کجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که پیدا کند از انجانب بازرگان چون او را
دلگیر دیده بود از رحم بخاطرش رسید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری
دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود و این ماجرا را شنید و داخل خانه شد آن مرد طامع را دید که سر
و جامه او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد نظم طمع چهره را از رخ مرد
آب سیه رو می شد تا گرفت آفتاب که الحال تمثیل ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه
خیال فاسد است و طمع خام و آنچه حرص بجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع
خام بمثل این مزخرفات خوض باید نمود مانند اکره و کره و تحمل و چنین و چنان و یقین و گمان که همه امر محال است

فریفته نباید شد بلیت کبر را با کبوتر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام تحصیل و تخمین ظاهر گفت
چنان تخمین است با کمان جفت پس هر دو بازرگان از انجا بیرون آمده گفت طمع آرد نبرد ان زنگ زری را
طمع را سر بسر گرم و مردی پس انقدر بیلا از او بریده دیگر چیزی باو نداد الغرض این تمثیل برای آن آورده
که تا او میدانی که آن اساس فهم و عقل و سررشته کار خود را از دست نهد و دل بطمع خام و خیال باطل نبندد
و اندیشهای دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه شیطانست عزت خود را بدست خود نگهدار نظم عزت
بقناعتست و خواری بطمع با عزت خود بساز و خواری مطلب در باب طمع تمثیلی بیاوریم تمثیل
آورده اند که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله در خاک میکرد این بلبل با کودک
سخن درآمد و گفت چه کار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ مستقل است که
برای دانه و طمع خام خود را بدام تو اندازد گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع تو را بحرکت آورد و تو بدام من افتی
آن مرغ خنده بران کودک زده برفت پس آن کودک دام در زیر خاک پنهان کرد و در گوشه پنهان گشت چون ساعتی
گذشت قضا را همان بلبل برای دانه در انجا میگشت در پای درخت گسترانیده و دانه بسیاری مشاهده نمود
میل بدانه کرده فرو آمد و دانه بر میچید که ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد هر چند حرکت کرد محکم تر شد
کودک از کمین بدر آمده او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا میشناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع
و غرور دیده و دانسته ترا بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شدنی میشود و چون قضا رسد چشم عقل کور میشود
و حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت باری تعالی خواهد که حکمی بتقضا رساند دیده بصیرت نابینا و راه خلاص مسدود
کرده اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضا ضاق الفضا نظم قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه عاقلان
کور کردند و کر هر چند آن مرغ از برای خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد آن کودک او را در قفس کرده به بازار
برد شخصی او را خرید و بخانه خود برد آن مرغ با مرد گفت ای مرد مرا آزاد کن بچگان خورد دارم از برای طعمه
ایشان بدام افتادم و از نگاه داشتن من تو را چه فایده اگر مرا خلاصی دهی تو را سه پند بیاموزم که بکار تو آید
و نفعها از ان بتو رسد گفت کدام است بگو تا تو را خلاص کنم آن مرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و دوم
را بر سر دست و سیم را وقتی میگویم که خلاص خواهم شد آن مرد قبول کرد گفت مرا همان باغ ببر تا
بگویم آن مرد او را بان باغ آورد و گفت که حالا بگو گفت اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود دیگر
از آن نخوری و متألم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آن مرد گفت که نیکو گفتی
پند دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون بیاور تا بگویم گفت که میخواهی بگریزی و مرا بازی دهی
بعد از آنکه بیرون نمودی تو را چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مردان یکیست هر دو پای

بزبان آمده

مرا

مرا محکم نگهدار تا پند دویم را بگویم پس آن مرد او را از قفس بیرون آورد گفت که پند دویم اینست که اگر سخن محال از کسی
بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس او را رها کرد مرغ
پرید بالای درختی نشست و شکر الهی بجای آورد و گفت ای جوانمرد پند سیم اینست که هرگز طمع خام نکنی که خام طمع [illegible]
[illegible] خوار و ذلیل گردد و پیشه وی آن بود تا گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ای مرد
تو در حق من لطف کردی تو را نصیحتی بگویم ای مرد گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی ای مرد گفت چرا
چرا ای مرغ گفت از برای آنکه در شکم من گوهریست که وزن آن بیست مثقال است آن گوهر از دست تو بدر رفت
چون مرد این سخن شنید دلش طپیدن در آمد و بر فرق خود زد که این چه بدی با خود کردم و افسوس میخورد مرغ گفت
ای مرد من تو را حالا نصیحت دادم در ساعت هر سه را فراموش کردی سه نصیحت کردم که هر چه از دست تو برود
تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد کنی بدست تو نخواهم آمد دوم
گفتم که طمع خام نکنی تو فی الحال بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعده
بیجا خورسند نشوی من در بند بودم چرا سخن مرا آزموده من اعتماد نموده ازینکه الحال مرا بیرون آورده
و رها کرده تاسف چه فایده کند **نظم** مرغیکه خلاص گشت از دام من بعد بدام کی شود رام جثه من مرغی
بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در شکم من باشد که امر است محال اول ای همنشین را بعقل خود رجوع
کن و بعد افسوس و دریغ پیش آر **نظم** ورنه طمع مباش و انجام گفتم سخن محال باور نکنی ای مرد از گفتگوی آن
مرغ منفعل گشته گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کرده مکافات آن
باز احسانست من تو را بجهه این بپای این درخت آورده ام که تو را فیضی رسانم اکنون بدان که در پای
این درخت [illegible] پر از زر است آنرا بردار و صرف کن آن مرد خوشحال شد گفت ای مرغ [illegible] این چه سر است
که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را در زیر خاک نمی بینی **نظم** گهی بر طارم اعلا نشینی گهی در زیر پای خود
نبینی مرغ گفت راست گفتی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید آن شخص نابینا گردد و این عالم
عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیزی را سبب چیزی میسازد تا روزی بآن وسیله
بآنکس برسد **نظم** نباد آن انچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند القصه این تمثیل
برای اینست تا بدانی حق تعالی بعد از هر محنتی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضه قدرت
اوست همچنانکه فرموده والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون **مصرع** کردگاران کند که خود خواهد و نصیب
هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته اند الذل مع
الطمع و در حدیث وارد است که ایاک والطمع فانه الفقر الحاضر پس احتراز از این صفت ذمیمه و

واجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار صفت ذلت شعار باشد لازم تا باعث سرافرازی
دارین گردد **باب هفدهم** در امثال حرف ظا ظرافت آتش افروز جدائیست ظریف ظریف را
نمیتواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست ظالم از مظلوم باشد شکوه
ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم ظالم بسوخت عدلست ظرفش لبریز شد ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود ظلم
حاکم بر شهر باعث ویرانی ملکش بود پسر را منتقم مستقلی بباد ورثم **تمثیل** آورده اند که یکی از علمای
زمان بدیوان ظالمی رفت بجهت شفاعت شخصی که با و ظلم کرده بودند که دفع ظلم از آن مظلوم کند صاحب
دیوان آنعالم را تعظیم کرده احوال پرسید چه عجب که قدم رنجه داشته اید آنعالم احوال باز گفت حاکم
خواست دران باب چیزی نویسد که آن مظلوم را رها کنند پس آنعالم قلم تراشیده بحاکم که منظور است تقریر نموده
حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته سر او را شکست و بر زمین نهاد حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن
ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی نویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم از آن سخن بترسید
و از کارهای ناصواب توبه کرد از اثر صحبت و همنشینی آنعالم توفیق یافت **تمثیل** آورده اند که روزی
سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوی بنظر در آورد مردم را منع فرمود که کسی دنبال آن آهو نرود
که این شکار منست خود تنها از پی آن آهو مرکب تاخت و از لشکر جدا شد تا آخر روز دران بیابان سرگردان
میکرد و آهو از نظرش غایب شد و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست که بکجا میرود و هوا بغایت
گرم بود بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خیمه از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید
از اسب فرود آمد پیره زنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ایما در هرتان
مهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم **نظم** رواق منظر چشم
آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست سر و جانم فدای مهمانست فی الحال عنان مرکب
را گرفت و بر میخ خیمه بست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و حاضری
که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیشش آورده و گفت رسیده رسیده خورد و در خانه هر چه باشد
مهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ایما در درین صحرا
مهمان داری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فقد اکرمنی
فی الحضر و هم فرموده الضیف دلیل الخضر چون سلطان از فصاحت و بلاغت از آن پیره زن شنید
تعجب کرد ناگاه نظرش بآن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت
ایما درین آهوی وحشی چون رام تو شد گفت هرکس بی آزار است وحوش با و رام میشوند این آهو

خانه را دوست صبح بصحرا میرود و شام می‌اید و امروز زود امده است گمان دارم ظالمی از پی او تاخته است که
که اینچنین سراسیمه امده است شیر بر سختی که خوردی الحال از شیر بیرون آمده بود سلطان از گفته او حیران ماند
چون راه بسیار امده بود بخواب رفت نزدیک شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه ایستاده
پیره زن دختری داشت با او گفت که برخیز و قدری شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن دختر
برخاست و ان گاو را دوشید سلطان از دور نگاه بر حال دختر کرد و حیران بماند و دید که شیر بسیار
از ان گاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر حاصل میاید عجب
نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در دور عدل و داد من اسوده اند و بفراغت
نشسته و یکدینار باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت هفته یکروز بسرکار ما دهند در مال ایشان نقصان
بهم نمیرسد و در خزانه ما توفیری بهم میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود بر رعیت حواله کند
پس در این اندیشه بود تا صبح شد انعورت تمام شب در عبادت مشغول بود چون روز شد پیره زن
گفت ایمادر برخیز و شیر دوشیده از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها را پیش گاو برد سلطان تماشا
میکرد ناگاه دختر بانگ زد که ایمادر برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه امشب نیت ظلم کرده و
بر رعیت ستم و جور اراده کرده چون سلطان از دختر اینسخن بشنید مانند بید بر خود بلرزید و از جای
برخاست سلطان دید که مادر و دختر دست بدعا برداشت و رو بسوی اسمان نمود و گفت الهی تو ظلم پادشاه
را بجود دستش برگردان سلطان چون انحال بدید و اینسخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من
امشب این قصد در دل خود کردم این دختر از کجا دانست پس نزد پیره زن آمد و گفت ایمادر چه واقع
شده است و اینسخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیره زن گفت ای فرزند تو مرد غریبی و مهمان ما
با حقیقه چکار سلطان الحاح بسیار کرد و او را قسم داد که مرا از انحقیقه آگاه کن پیره زن گفت
بدان ای برادر که این گاو که من شیر داشت نه کم و نه زیاد بقدرت خدای تعالی و خاصیت
این گاو اینست که هرگاه پادشاه این دیار نیت ظلم نماید بقدرت خدا تا سه روز شیر او کم میشود
یقین دانم که امشب پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت برطرف شد
و از نکبت ظلم او مانند که دقیقی ترحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود و اگر پادشاه
را نیت صادق باشد خدا در همه حال معین و یار میشود و خلق را روزی زیاد میشود ای برادر
بدانکه مایه ظلم بسیار [illegible] است که گفته اند مصراع ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی
کند چون سلطان این موعظه از ان پیره زن بشنید بر خود بلرزید گفت ای مادر مهربان انچه گفتی همه را

و در شبانه روز نیمه من شیر میداد

که باج و خراج زیاده از رعیت نگیرند

و دوست پسندیده است که انما الاعمال بالنیات بدانکه اما در من یکی از خادمان نزدیک است و هم هرچه گویم در دلم
و ستایم نمیتوانم کرد پس تا نزد او بیش او بروم شاید که او را موعظه از بدکاری برگردانی و نیز انتقامی برای تو
ستانم تا از زن لهو بسر رسد و محرم پادشاه شوید پیره زن گفت مرا به سر و کاری با پادشاه نیست کار من در
دست کسی است که تغیر و تبدل و موت و فوت در ذات مقدس او نیست روزی مرا آنچه از ازل قسمت
نموده اند میرسد مصرع برای رزق مقدر نه سعی در کار است تا حال غم روزی نخورده ام و نخواهم خورد هر کس غم
روزی خورد از سستی اعتقاد وست نظم روزی تو باز کرده در کار خدا کن غم روزی مخور چه حقتعالی
فرموده و ما من دابة الا علی الله رزقها پس بواسطه رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد
و بقدر همت خود هر کس باو خواهد رسید پس من چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم العیاذ بالله
من با پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و ضایع چون اهل دنیا کنم و فردای قیامت با او
محشور شوم این کار که خواستی از شومی جور و ظلم پادشاه ما بسر شش بر طرف شده و این امور بروز از دود
ظالمی که ریخته هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در تهلکه اندازم و پیش مخلوقی رفته از عبادت خالق خود
باز مانم سلطان چون از این کلام شنید رغبتش زیاد شد و گفت اما در مرا پندی ده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری
و نجات من باشد پیره زن گفت ای برادر کلمه اول آنست که خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانی و بر اسرار دانا
و بینا که حق تعالی فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت کرده چنانکه فرموده الا
لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه نسل ظالمان را زود منقطع کرداند و در آخرت ایشان را بعذاب الیم گرفتار
کند ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلی را نیازاری و بر زیردستان ظلم و ستم روا نداری تا بطریق
مکافات جزا و ستم بتو مثل او لاحق نگردد تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو تاثیر
کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجان را بساز تا در روضه جنان جنت النعیم
لا نفسکم کلهای مراد بیار آید قطعه نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند در این
گفتگو بودند که اثر لشکر و سپاه نزدیک گردید چون اسب پادشاه را در خیمه دیدند صف کشیدند و جمعی
از خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند چون پیره زن آنحال را دید دانست
که این جوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخاست و در دست و پای او افتاد و زبان بدعا بکشاد
پادشاه گفت بدانکه ای نیک زن پادشاه این دیار منم و از نصایح تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون چند
نصیحت بر من زیاده کن پیره زن اشاره بدان لشکر کرده و گفت با لشکر و خدم و حشم و ملک پادشاهی را
عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگران بتو رسید از تو هم بدیگران خواهد رسید

و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و چیزیکه بکار تو خواهد
آمد عمل تست پس امروز که فرصت در دست داری فکر فردا باید کرد تا در آنجا رفیق و مونس تو باشد تا توانی همه عمر
نیکی کن یا امیر این مال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک کمتر از سر منزل خود مبین یاد نه جور
و جفا خواهد و سر این آیه کریمه انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی
و پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان مخصوص باشند آنست که رعیت و مساکین از او راضی باشند و حسن خلق
و نیکوئی کن که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را باید دانست که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر کدام
پسندیده و کدام ناپسندیده مالی است که کسی از تو باز میگیرد و گردش روزگار در آن تصرف نتواند کرد فایده مال تحفه
توشه آخرت تست یا امیر اگرچه در این موعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو سازی لیکن چو استم بموجب آیه کریمه
انما المؤمنون اخوة حقوق برادر دینی و دوستی بجا آرم و بیان کنم و ترا آگاه بسازم تا بدانی که هر دنیا دار
که در نعمت او محتاجان شریک نباشند در زمره توانگران محسوب نگردد و هر که خیانت و ظلم و بدکاری کند
از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای پیرزن دل مرده مرا زنده ساختی اکنون در هر موعظه مقرر تا بگفته تو عمل نمایم
گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم و نصیحتی بگویم هرگاه بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر
صلاح حال تو در آنست که از کرده پشیمان شوی و باب توبه و انابه بخود باز داشته و شوی تا نامه سیاه و رو
سفید کردی که حقتعالی فرموده فاما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را با آب دیده بشوئی تا بموجب
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار صلاح در جبهه تو پدیدار و دل خود را باز بآب استغفار بشوئی که
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده خیر الاستظهار الاستغفار دیگر آنکه فکر خود را بریاض باقی بندی
و بدانی که لابد از این تخته خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم
زدن امان ندهد و توبه در آن دم فایده ندارد و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و این دم را دم آخرین قیاس کن تا فرصت است توشه راه بردار و از این
جاده غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت جان گداز در پیش است و بدین نکته دانا شو که اگر
عمر تو هزار سال است که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاورم **تمثیل**
پیرزن گفت یا امیر چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام
پرسید که ای جغد چرا از زراعتها نمیخوری گفت از برای آنکه بیرون بردن آدم عم از بهشت بجهت خوردن گندم
بود پرسید که ترک معمورها کرده گفت از برای آنکه خرابه میراث خداست و معموره نیز خرابه خواهد شد القصه پرسید
که در ایام در خرابها میدهی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند

تمثیل

و بهوای نفس خود اسیر شدند و آرزوها میکردند که محال هست شدند که اثری از ایشان پیدا نیست دیگر پرسید که این جغد گاهی
بر سر خانه ها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی میکنی این چه معنی دارد گفت یا پیغمبر میگویم وای بر بنی آدم
که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش کردن میباشند با همه
غصه ها که در پیش دارند هرجا آسیبها تلخی آورند که از آنجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا در روزها از
مکان خود بیرون نمی‌آئی گفت از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و شنیدن آنها نیست دیگر
پرسید که مرا خبر ده که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ای غافلان بیخبر زاد و توشه خود
بردارید برای سفری که در پیش دارید خود را سبکبار گردانید که راه بسیار دور است غافل مباشید آنگاه
سلیمان علیه السلام گفت در میان پرندگان دوستی آدم مهربان تر از تو نیست و نصیحت کننده تر از تو ندارند
و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم تو را دشمن میدارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از جغد کناره
قرار گرفته ام و در این ویرانه گرفته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بیخبر و غفلت بودن نتوانستم که
محتاج کسی نیستم یا امیر این تمثیل از برای آن آوردم تا دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که دنیا با
وفا نکرده و نمیکند پس آخرت باید جست که جا و مقام آن خواهد بود و در اینجا روز چند مقام را غنیمت
خود باید شمرد تا رغبت سلطان زیاده شده گفت ای نیک زن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیا
دون برکنده شد زن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو تمثیل آورده اند که شخصی را پیش حجاج بردند که زبان
مرغان میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجاج گذشت با هم صفیری زدند و بزبان خود با یکدیگر
چیزی میگفتند پس حجاج از آن مرد پرسید که اینها چه میگویند گفت یکی از اینها بدیگری میگوید که دختر خود را به این
این یکی گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه مهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده اند قصر خرابه از کجا
بهم رسد آن مرد گفت اگر تو زنده باشی زود بهم میرسد حجاج گفت که این سخن از کجا گفتی گفت از آنجا که بسیاری
از مسلمانان را میکشی و خانه های ایشان را خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد و این دو جغد با هم گفتند که
از این قصرها قصر تست حجاج از این سخن منفعل گشته حکم بقتل آن مرد کرد یا امیر بدانکه دنیای دون روی بخرابی
چون سلطان این مثلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیرزن عجب افسون هر گاه در امور دنیا
کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر ما و بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت اما مردان درگاه را
شنیده ام اما زنان درگاه را امتحان نموده بودم پس گفت ای نیک زن از پند و نصایح تو از سر بد کاری گذشتم
من بعد عدل و داد پیشه میکنم آیا توبه من قبول افتاده پیرزن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر
فرموده لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی نومید نیستند از رحمت خدا مؤمنان بعد از آن

سلطان آن پیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرد و احسان و داد و مروت و از عدل بنهایت
شی بیاورد تمثیل آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که ناگاه خوابی و بد از خواب
جست هرچند کرد او را خواب نبرد و پهلو به پهلو میغلطید در دلش گذشت که البته مظلومی را خاک بستر شده و ظلمی
باو رسیده خادم را فرمود که به بیرون بر درگاه بنگر خادم آمد کسی را ندید بعرض رسانید که کسی در حوالی دولتسرا
نیست پس سر بر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب او زیاده گشت بار دیگر فرستاد رفتند و خبر آوردند
که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد
کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هرچه هست اینست و باثر ناله رفت دید که بیچاره
در مسجد تکیه نزدیک دولتسرا بود روی بر خاک مذلت گذاشته واه و ناله در گرفته و آب حسرت از دیده
گشوده میگوید یا من لا تاخذه سنة و لا نوم تو آن پادشاه باشی که دست سلطان خواب از دامن جلالت
کوتاه است از غنودن و آرام بعینک لا تنام تو آسیبی نرساند الهی تو دانائی که محمود در بروی مردمان بسته
و در بستر استراحت خفته الهی او در خواب است تو بیداری و اگر او در بسته در سبحان تو گشوده است اگر محمود ذوالحال
خفته محمود بی زوال نخفته چون سلطان محمود این مناجات شنید درد بر دلش چیده بر سر بالین او آمده گفت ای مرد از
محمود منال که امشب همه را درد منال تو بود بگو چه مطلب داری تا محمود از اولی کار تو را بسازد آن مرد درویش
آب در دیده بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین ستمدیدگان ایستاده گفت سلطان محمود منم درویش گفت یا سلطان
از ملازمان تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من میکوشند و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود
آن ظالم خود را در خانه من می افکند و عصمت مرا ملوث تهمت میآلاید اگر آلایش او را از دامن طهارت خاندان من دفع
نکنی فردای قیامت دست از تو بر ندارم تا داد خود را از تو بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت آنها
ندانی حال بر سر تخت یا نه اندرویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار میاید گفت پس تو در خانه خود برو هرگاه
که او بیاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربانان گفت هرگاه این مرد بیاید
خواه شب باشد و خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم مست ولا یعقل خود را در خانه اندرویش انداخت آن مرد
خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار برداشته و همراه او رفت و گفت آن مرد را
من تنها اندرویش او را بر سر آن ظالم برد سلطان ملاحظه اشخال نموده بیک ضرب شمشیر او را
مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب رسیدی گفت خدا از
تو راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده گفت حالا از فکر و غم فارغ کردم پس با آن درویش
گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن مرد درویش گفت از پای تخت چگونه سلطانی را

مهمان کنم آخر الامر نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاد آورد و سلطان برغبت تمام از آن تناول کرد و گفت من
هرگز طعام با این لذت نخورده ام بعد از آن گفت ای درویش که غم خود را بار دل من کردی تعهد کردم تا شهر انطاکیه
را از تو در نکنم طعام نخورم و آرام نگیرم و تا انتقام تو را نگیرم خواب استراحت نکنم تا دل تو را از درد غم
فارغ نسازم و شکر این نعمت بکنم که در عهد من گذشت که مگر این ظالم با این جرات یکی از عزیزان من باشد که آن
دلیری از ابنای ملک سر بدر من تیغ کشیده بقصد جگر گوشه خود آمده ام چون سپاه در رسید هم شکر خدای را
بجا آوردم پس سلطان آن مرد را وداع کرد و برفت و کسی از این عقده واقف نشد پس شب دیگر سلطان
پاره ای از زر و جواهر بر کیسه بخانه آن مرد آورده باو داد و در این باب عبد الله انصاری گفته قطعه
مکن که آه فقیری شبی بر دن تازد فغان و ناله بعرش طلا یکا اندازد ز تیر آه فقیران مکن دلیری که گر
نکوه زنند روز فی در اندازد هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو ز دود آه فقیران چو موم بگدازد هزار دشنه
کشیده چو تیغ زهر آلود برای گردن آنکس که گردن افرازد مکن که گردش این چرخ آسمانی تو نیست
تو شیشه داری و او سنگ صدمه اندازد چنان بشیشه زند سنگ آسمان که شکسته را چه
توتیا سازد روا بود که بحالت کسی ز درویشی تو سر فرود بری از سر هم و او سر افرازد بدین غرور زنی
دنیای خویش میسازی گدای غمزده را چونکه از گرسنه سازد بوقت تنگی اگر نکو ندای الهی هزار گنج تو از
خانمان بر اندازد و گر بپاس درازی و عذر او خواهی نگر بحال خرابت نظر خدا ندارد و گر بحال نگند ساکن
ستم دیده جزا دهنده تو را در جهنم اندازد رجوع بار جسمیان مثال عبد الله که گر حسی ببند بگر [illegible]
نوازد الغرض این تمثیل برای آن آوردم که باید از حال فقیران و بینوایان غافل نباشند و سلاطین
بپرسند که نجات دنیا و اخرت در آن بسته است و این مثل که میگویند ظن بد مبر بر کس تا که بد نخواهند و حضرت رسول صلعم
که ایاکم و سوء الظن فان الظن اکذب الحدیث یعنی بپرهیزید از گمان بد بهر دو هم بپرهیزید و در قرآن مجید است و ظننتم ظن السوء
و کنتم قوما بورا و بدترین گناه و عظیمترین فجور است پس در این مقام تمثیلی یاد کنم آورده اند که یکی از بزرگان
دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جوانی آمد و از پیش من بشدت گذشت من با یاران خود
گفتم که عجب است از چه فرار برد و بجای سرود امثال چنین کسان وبال مردمان باشند اگر
گفتم چون آنشب را خوابیدم در عالم واقعه دیدم که آن جوان را مرده در تابوت گذاشته و پیش من
آوردند و کاردی بدست من دادند که این مرده را پاره پاره کن و بخور من گفتم هرگز نمی شود که من گوشت
حیوانی نخورده ام بحال مردار چون بخورم مرا گفتند چرا ظن بد بردی و غیبت کردی خدای تبارک و
تعالی فرموده ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه گفتم الان توبه میکنم که ظن بد بهیچ مسلمانی

نیرم کفتند برو و او را حلیت حاصل کن تا خدا تعالی بخشد چون از خواب بیدار شدم سراسیمه گشتم و بهمان گورستان
رفتم او را دیدم تا مدت یکسال هر روز ازین حال او را در آن گورستان دیدم سلام کردم او تبسم نمود پیش از آنکه
من سخن گویم او گفت ای فلان معنی آیه و لا تلمزوا انفسکم و لا تنابزوا بالالقاب بر تو ظاهر گشت اینحال چون توبه کردی
برو بحال خود باش دیگر گمان بد بکسی مبر و کلمات زشت بر مسلمانان مگذار و ایشان را در القاب و گفت فلان بدین بد
بمردم بد بحجو کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم **حکایت** آورده اند که
عبد الله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر گشت میکردیم بدر سرائی رسیدیم داخل خانه شدیم شخصی را
دیدیم که با زنی نشسته و قدحی در دست داشت عمر او را شناخت و گفت ای فلان در اینجا چه میکنی گفت این
خانه منست تو در اینجا چه میکنی و بی اذن من چرا در خانه من قدم گذاردی خلاف شرع کرده عمر گفت این
زن چه چیز تست گفت همشیره منست عمر گفت در این قدح چه بود گفت شربت حلال آنگاه گفت یا عمر تو خود را خلیفه
میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی و بی اذن من داخل خانه من شدی و تجسس احوال ما نمودی حقتعالی فرموده
یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده و لا تجسسوا
و لا یغتب بعضکم بعضا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و بر مثال دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل
و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذر بسیار خواست و سر در پیش و شرمنده از آنجا بیرون
آمدیم **و ایضا** عبد الرحمن عوف روایت کند که روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم
که یکی از در در آمد و سلام کرد و یک لحظه نشست و زود برخاست و برفت او را ضعف و سستی بود که نتوانست نشست
پس جمعی گفتند که امروز بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد بردید و گوشت مرده او را خوردید پس از این عمل کفاره
کنید که بدترین گناهست پس فرمود که السامع للغیبة احد من المغتابین یعنی شنونده غیبت یکی از غیبت
کنندگانست **حکایت** حدیث کرده اند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود در شب معراج که مرا بآسمان بردند بجائی رسیدم که چنگال و ناخن ایشان از مس بود و اندام
خود را میخراشیدند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه کسانند گفت اینها غیبت کنندگانند که در دنیا مسلمانان
را بلقب زشت و نام بد میخواندند اینست جزای ایشان و از ابو سعید جابر نقلست که حضرت رسول
فرمود که غیبت کردن زنا کردن است بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی
توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبولست و غیبت کننده قبول نشود تا دام که آمرزش او را احلال
نکند **باب هفدهم** در امثال حرف عین عزت در قناعتست و خواری در طلب با خوف خویش

باشد و خواری مطلب عاقل دو باره کول نمیخورد عقل روشنائی از پیر رسد عیسی بدین خود موسی بدین خود
عصا را میخواهد بدام بگیرد عاشقی و مفلسی مرتبت و پرست دارو غم عاشقی را صبر میباید لاف عقلت طبیعت
داوه عاقبت را عاقبت عاقبت اندیش باید بود عاقبت گرگ زاده گرگ شود عطای او را بلقای
او بخشید عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بنیاد نرسید
نسب کوتاه شد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه
میباشد عمر برفت و آفتاب تموز عمر در باره کسی را می دهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عمل
کردی و میدانی عمل از عمال میاید علی باند و حوضش عمر اگر هزار سالست آخر مرگ است عمر خود در صرف
لا یعنی مکن عمرها همچو باد میگذرد علم بیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی انکه عمل خالص شود العمر بن
بدانکه بندگی و طاعت از علم حاصل میشود بی علم عمل بکار نیاید و حق سبحانه در کلام خود فرموده فاعلموا انما
انزل بعلم الله وان لا اله الا هو بدانکه آنچه اول فرموده اند از علم الله تعالی این بیان توحید است که
میفرماید هستیت هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات خداوند و علم صفتی است از صفات الله تعالی و در کلام
خود فرموده و الله علیم بذات الصدور پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هرچند طلب و جستجوی علم کند فیض آن
بیشتر رسد و تشنه تر گردد و شوق آن زیاده تر شود و دست از طلب باز ندارد تا بمطلب رسد نظم من
بتو از علم بگویم سخن علم چو آید بتو گوید چه کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند مردمانرا بیاموزید
علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شما را از دنیا و هرچه در دنیاست چنانکه فرموده طلب العلم فریضة علی کل
مسلم و مسلمة و هر که از تحصیل آن غافل شود در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه اولئک
اصحاب الجحیم بماند و آنچه فرض است آن علم عبادتست تا آنکه بنده کاری که کند از سر دانش کند تا
فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود **آورده اند** که در زمان خلفای بنی عباس مردی
بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آن مرد بمجلس درس حاضر میشد و از مسائل عبادت پرسید
تا چند روز بر این بگذشت آن مرد از دنیا رفت یکی از مشایخ العصر او را در خواب دید و از او احوال
پرسید گفت ای برادر مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخ برید بسبب مجالست با خلفا
چون این خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استاد خود شنیدم که بواسطه
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله نقل کرد که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای
مسئله دینی پیش عالمی رود من آتش دوزخ بروی حرام کردانم خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت
علما بخشیدم او را به بهشت برید پس نتیجه خاصیت علم باید انیکه صحبت علما و علم این اثر بخشید **حکایت**

آورده اند که یکی از علمای مرتاض که از اهل کشف بود بدر مسجدی رفت و شیطان را دید که ایستاده بار اندرون
مسجد نگاه میکند و باز بیرون میاید و در اندرون نمیرود گفت ای ملعون تو چه میکنی و چه میخواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز میگذارد
و عالمی در خواب است من قصد نماز آن جاهل که میکنم هیبت آن عالم نمیگذارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس از این معنی باید کرد تا خود را از تاریکی جهل بر روشنائی علم رساند و بباید
دانست که حق سبحانه و تعالی پیغمبران را با کتب مختلف فرستاده تا مردم طلب علم و دین و آئین خود را بدانند چرا
که هیچکس از مادر عالم متولد نشده چنانکه حق تعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا یعنی
بیرون آورد شما را از شکم مادران شما در حالتیکه هیچ نمی دانستید و داد شما را گوش شنوا و چشم بینا و
دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس این همه نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستاده
و علما نایب پیغمبران نصب کرده ایم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه بازخواست
از شما خواهد بود آنگاه که در آن طاقت تاب و عتاب باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
بجوئید از پی علم اگرچه در راه شما دریا باشد و نیز فرمود که هرگاه یک مسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله
بهتر است پس در اینجا تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت علم عالم و زاهد و جاهل و جهل زاهد تمثیل آورده اند
که پادشاهی بود که همه تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه نشین
و در این باب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید
و هر دو جامه درویشان پوشیدند و بدر خانه یکی از علما رفتند و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند
و آواز دادند بنام خودش و بنام پدرش آن مرد طالب علم برخاست و به بام رفت و هر دو خرقه پوش در
بر هر دو او را سلام کردند و گفتند که ما دو فرشته ایم که از جانب حق تعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر
این عصر خواهی بود آن عالم بر آشفت و گفت استغفر الله شما هر دو شیطانید میخواهید مرا فریب دهید مگر شما
حدیث لا نبی بعدی نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که رسول خدا فرمود من خاتم پیغمبرانم بموجب آیه کریمه
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین ای دروغگویان از پیش من دور شوید
و در روی شما ظلمت بار میبارد و در را بر بست و پشت بر ایشان کرد پادشاه بوزیر گفت نور علم را
دیدی حق تعالی اهل علم را به بینایان تشبیه کرده و در کلام خود فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن
هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی کور
و بینا برابر نباشند و قرآن را نور خوانده و در جای دیگر فرموده واتبعوا النور الذی انزلنا که مراد
قرآن و بیان کنند آن علم نیز در ازل است و خداوند علم را مقدم داشته چنانکه فرموده فالذین اوتوا العلم وا

وقتل زده اند علما را برنده و جهال را برده پس از پشت بام فرود آمدند بادشاه بوزیر گفت تا پیش زاهدان
و عابدان جهال رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید بود رفتند و از نردبانی خود به پشت بام
از خانه شدند و گفتند ای فلان بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان برا و سلام کردند و همان کلمات
مذکوره را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید منتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم
پس ایشان را بسیار تواضع کرده خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی
که درمیان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد وزیر را شاه نزد زاهد فرستاد تا حال
معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده و عزت و حرمت
وزیر را چنانکه پیش از این میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سرگوشش وزیر گذاشت و احوال
خود را بوزیر گفت وزیر خندید و از آنجا بیرون آمد و دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علمست

حکایت آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیار کرده و آن پسر تحصیل علوم نا
بود پس در ایام شباب یکی از جوانان با او انس گرفته با هم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق افعالش با و
سرایت کرده بشرب خمر افتاد و مردم هر چند او را نصیحت کردند اثر نکرد و چون پند و نصیحت با و در نگرفت پدر
را از آن مقدمه آگاه کردند او را طلبیده و گفت چون موعظه در تو اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی
و سفر اختیار کنی که من از طعن خلایق تنگ آمده ام جزوی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت
و محنت کربت بکشد و از خامی جوانی بدر آید پس آن پسر از وطن بیرون رفت بعد از چند وقتی بشهری رسید
خرجی او تمام شده بود در آن شهر غریب و بینوا مانده گرسنه و تشنه خوابیده و در آخر شب بیدار شد و بر حال
خود بسیار گریست چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید مردم آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکنند
از یکی پرسید که این خلق کجا میروند او گفت آیا ندیدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه نشین است
و هر یکبار روز دیگر از صومعه بیرون میاید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات و مبرات
میکنند و آنزمان باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه آنجماعت شد که شاید در آنجا چیزی بدست
آورد چون بصومعه رسید چیزی از خیرات باو دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمد و دعا کرد
و برفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد ناگاه از صومعه بیرون آمد دید
جوانی نشسته پرسید کیستی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم امروز بمنزل رسیدم و بدیدار
شما مشرف شدم کسی را در این شهر نمیشناسم و راه بجائی نمی برم اگر اجازتی باشد چندروزی در خدمت
شما باشم شاید که از برکت شما در فیضی بروی من باز شود مرد هستم طالب علم و کار دیگر از من نیاید عابد چون

گفتگوی او را استماع نمود سری بجود فرو برد که آیا او را در صومعه کدام بار است جوان چون عابد را
خاموش دید شروع کرد باواز حزین عشری از قرآن بخواند عابد هرگز باواز خوش قرآن نشنیده بود او را بیتابی
دست داد پس پیش رفت او را در بغل کشید و چشمش را بوسید و او را که شهید بدرون صومعه برد و باهم بصحبت
مشغول شدند زاهد چیزی نخوانده بود و جوان چند روزی با او صحبت داشته گاهی از مسئله دین و حدیث
بیان میکرد و احتلاط ایشان موافق افتاده آن بیچاره دید که عابد یک چشم خود را بسته و نمیگشاید شبی احوال پرسید
که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و ما فیها کرده ام اسراف نمیکنم هرچه کار نمی‌آید از آن ترک
کرده ام چون از یک چشم کار ما راست میاید هر دو را اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت
چگونه محو کرده گفت قطران چسپانیده ام تا آنکه محو شد جوان فهمید که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده
تبسم کرده حیران شد پس با خود گفت که زاهد با اینجاهلی و نادانی مردم را چون فریب داده و دکان برخود
چیده و همه خلق این شهر را مرید خود کرده پس بعد از ساعتی پرسید که یا شیخ چند سال است که چنین کرده
گفت شاید ده سال باشد گفت در اینمدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار گفت که در وقت غسل
چشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ بحکم شرع در اینمدت آن جنابت در تو باقی مانده و نماز تو درست نیست و
قضای نمازهای اینمدت بر تو واجب است پس بدلیل علم او را معلوم کرد عابد دانست که راست میگوید چشم
گشود و بنماز مشغول شد در همانشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود فلان گناهان
ترا حقتعالی بخشید و توبه تو قبول شد از برای این یک مسئله که بعابد آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیا
تو داده ایم در حجره همین عابد فلان مکان را بشکاف که گنجی است بردار و پیش پدر خود برو که او در حق
تو دعا کرده و بدرجه قبول افتاده و از برکت این مسئله که بعابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد جوان
از خواب بیدار شد عابد را از مطلب آگاه کرد عابد شکر حقتعالی را بجای آورد و گنج را تسلیم جوان
کرد و دیناری از آن تصرف ننمود پس جوان او را وداع کرد و پیش پدر رفت پس ای عزیز بدانکه
یک مسئله از علم دین اینهمه نتیجه دارد پس میباید که آدمی دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده
باشد

باب نوزدهم

در امثال حرف غین غم روزی چو میخوری ای سست اعتقاد
غم روزی مخور نوای جاهل غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری بکار نا آمده پیش غم نی که بجوی
خشک باز آید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چون تو از او غلام خود بوده
رسانست غربت زده مهربان باشد غریب کور باشد غیرت مردی از زن مخواه غیرت غیرت عربست غیرش دادا منکر
شده غل بر گردن خود نهاده گناه از زن گردن باشد غنی هرچند سخی باشد سفره بر سر زانو نمیبا ندارد

غنیمت دان دمی تا کی دست هست   غافل مشو ز عمر که چون باد در هواست   غافل ز کار خویشتن مباش
غافل نشود عاقل یعنی بدان که مرد عاقل آنست که از خود غافل نشود این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا ندهد
چون در مثلها گویند غنیمت دان دمی تا کی دست هست و دیگر آنکه گفته اند دم را نگاه دار و غنیمت شمار
عمر کانها که رفته اند سراب همین دم مند پس بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هرچند دست
بدندان گزی فایده نه پس مرد عاقل آنست که امروز فکر فردا کند و ذخیره را برای خود بردارد
و شرط ایمان را بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل بگروی و پناه باو بری و اعتقاد و اقرار کنی بفرشتگان
و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یکتا و همیشه دانی و بر همه چیز دانا و بینا و بر همه جا حاضر و ناظر
دانی چنانکه در کلام خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدای تعالی از رگ گردن با آدمی نزدیکتر است
پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه حال آگاه است پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم
آورده اند که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را که بسیار دوست میداشت و عزت میکرد
دیگر مریدان از این حال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدان را طلبید و هر یکی را
مرغی داد و گفت هر کدام ببرد در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کردند و آوردند
که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد شیخ در حضور مریدان پرسید تو چرا مرغ را زنده آوردی
گفت شیخ هر جا که رفتم خدا را حاضر و ناظر دیدم پس شیخ روی بمریدان کرد و گفت عزت و حرمت او
همین است که ترس خدا و عقل او از شما بیشتر است پس غرض از این تمثیل آنست که مؤمن باید خدا را در همه
حال حاضر و ناظر داند و از خیر و شر هیچ بر او پوشیده نیست و به همه کارها آگاه است پس باید که از فسق و فجور
و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات
کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کامل کرده اند و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد
بدانکه ستم پیشه از دنیا بیرون نرود تا سزای آن بچشد و هر ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض
آنرا باو بکند چنانچه در قرآن مجید فرموده است و کذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس ما
در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد و سر او را بشکست
و مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتیکه سلطان بر او غضب کرد
و او را در چاه زندان انداخت درویش همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته بر سر ظالم زد
سر او را بشکست گفت تو چه کسی گفت من فلان درویشم و این سنگ فلان سنگ است که در فلان
تاریخ بر سر من زده بودی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جاهت نترسیدم اکنون که در چاه دیدم

حذر کن ز درد درونهای نظم رسیدم و مقصود را و خاتم و کشیدم خود را و دست از صحبت نفسانیت
ریش که ریش درون عاقبت سر کند آورده‌اند که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه

نماز میکردم

که نماز میکردم غلامی را میدیدم که بخضوع و خشوع ملاحظه میکردم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام
بوی آشنائی میآید نزدیک آوردم و گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن گویم گفت اجازت از
خواجه خود ندارم اسباب را و دستوری مطلقم فردا حدیث تو را بشنوم پس روز دیگر باز گفتم ای
طریقی که تا اینجا بیاوری میدانم که در نزد خدا منزلتی داری هیچ حاجتی از خدای تعالی خواسته که اجابت
شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی ارنی رجلا من اهل النار یعنی خداوندا بمن بنما
یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی برآمد که شنیدم که قصد بفلان وادی برو و مشاهده کن
چون بدانجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و مارهای عظیمی
بر او پیچیده هر لحظه او را همی گزیده هر طرف میکرد دیدم گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باین
عذاب گرفتار شده گفت من حجاج بن یوسف ثقفی هستم از برای ظلم و تعدی که به مسلمانان کرده‌ام مرا
عذاب میکنند و انتقام است حقی دیگر است و این عذاب برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم و او را از آنجا
وا نزد من آوردند و رفت و مرا دعای بد کرد این بلا که بر من پیچیده از دعای اوست که بر من گماشته‌اند
هرچه کردم خود هم با خود هم کردم پس ای برادر از آه مظلومان و عالمان و صاحبان بپرهیز و اندیشه
کن که آنها به درد پیشه است

نظم

ای نهاده تیر جفا بر کمان چو بر اندیشه کن ز ناوک دلدوز درکمین
کز تیغ تو زره جوشن فولاد بگذرد و پیکان آه بگذرد از کوه آهنین گفتن اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خداوند
میان تو و او حکم کند و مکافات را بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و جمیع را بحضرت او
کار خواهد افتاد والی الله المرجع والیه المصیر ای عزیز چون این مثل شنیدی کمر خدمت بر میان جان
ببند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و پنجم ... و دیگر در مثلها گویند غیبت
مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بدتر است آورده‌اند که لقمان حکیم
پسر خود را گفت ای پسر چهار صد پیغمبر را دیده‌ام و خدمت ایشان کرده‌ام هشتصد سال حکمت آموختم چهار
صد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم را اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش
و بیهوده باید نگاه داشت و زبان را بال و بیت قوله تعالی یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه
چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم سیم آنکه شکم خود را
از خوردن لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر مرگ است و عذاب مال حرام که خورده باشند و لذت مرگ

باید

باید چشید قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از گمان بد بمردم نگاه باید داشت قوله تعالی و ظننتم
ظن السوء و کنتم قوماً بورا و گناهان دیگر از این چهار چیز خیزد چون یکی از برادران مؤمن شما در او خصلتی با
کرار او منکر شوید از آنچه بجز اصلاح آن تأویل کنید و سخن غیبت کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غمازان و بدگویان و بدگمانان حلال زاده نیستند و جای ایشان در دوزخ است
پس با این جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت
زبان خود را بدست گرفت و فرمود که آفت این است آدمی ضرر میرساند پس محافظت او لازم است آورده اند
که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید
که از زبان ناهنجار شماست و حرف هرزه و غیبت و سخن لغوی صادر شده و از زبان بآزارها میرسد
ای عزیز این چه گفته و کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از
از ان دو فرشته شرم دار و ایشان را آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت
کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب
یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده میکنند ای مؤمن از این حدیث غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خود
نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت در نمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین را غیبت کرده بود
و گمان بد برده و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت طبقی زری در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد
آن شخص او را بدید و انگشت بردهان ساخت و بخدمت آن عالم آمد گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز
فرمودی گفت از برای آنکه شنیدم ثواب بسیاری برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که زبان
ترا شیرین کنم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که مرا غیبت کردی و گمان بد برده آن مرد خجل و منفعل شد
و عذر بسیار خواست و توبه کرد حکایت آورده اند فضل بن ایاز پرسیدند که فاسق را غیبت
میتوان کرد گفت برو و خاموش باش که چرا کار لغو و بیهوده را پیش گرفته که ملکین در نامه اعمال
ما مینویسند چرا بذکر حقتعالی مشغول نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد و در خبر است
که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافی است و از آن خوشحالم و زیاده
از ان نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیده و بهتر داند و صاحب کمال شمارد و بدین سبب
خود مینازد و غرور و تکبر میکند و دیگر مردم را بد کردار داند چنین کسان از جمله یاران و هواداران
و شاگردان من میباشند من از ایشان راضی باشم دوم آنکه عمل بد میکنند و او را سهل داند و گناهان خود را فراموش دارد
سیوم آنکه عمل خود در پیش نظرش خوش نماید که حضرت امام جعفر فرمودند که محافظت زبان از شرائط ایمان است

و بهترین شیطان نزد خدا کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری
در مناجات گفت الهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش ببینم ندائی فرمان آمد که از مسجد بیرون رو
و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمد ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده و عصائی داشت و طبلی در گردن و تیری
در میان چشم بسته گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز بر در
صفت بر در مساجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم تا چون مردم سلام نماز دادند
وسوسه در دل ایشان اندازند و من دوال بر طبل زنم و شش مرتبه با آواز بلند ندا در دهم ندای اول
این باشد که الطمع الطمع چون این ندا بگوش هر کس رسد که از خلق طمع دارند در ساعت روی از نماز
بگردانند و در دل بگذرانند که اگر در اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز مانیم پس بوسوسه من زود
بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند چون همه مرکب شدند از این تیر زهر آلود جگر ایشان زنم تا در وقت
بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان از دنیا بروند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که
من تواضع لغنی لاجل غنائه ذهب ثلث دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی کند پیش توانگران از برای
طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین او یعنی بهره از دین ندارد و محققان گفته اند که دو بهره از دین او
از برای آن رود زیرا که آدمی از سه چیز است دل و زبان و کالبد که دل بروی یار گردد تمام دینش
برود باز شیطان گفت چون آواز دوم از طبل من برآید این است که الحرص الحرص پس هر که در دل
حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود و با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شرا نمایند و نفعها
و فایده ها برند و من محروم بمانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من جمع و حاضر شوند و آواز سیم
آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که در اینجا در نزدیک ما نیم
مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی در آید و از ما چیزی بخواهد پس زود تر از مسجد باید بیرون رفت
پس از این وسوسه برخیزند و در زیر علم من در آیند بعضی من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم
مائید و آنها که در جای نماز بنشینند و تعقیب بجای آورند و اوراد خود تمام کنند که خدا را دوست
تر از دنیا دانند از جمله بندگان خاص باشند که خدای در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین
ای مومنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص بنشینید و از مسجد زود
نروید و فرمان شیطان نبرید و خلاف فرمان خدا نکنید که دنیا با کسی وفا نکرده تا از دنیا همی گوید
روزگاران از صحبتم پرهیز پرهیز آمده بر خود از سبب ننگ میدانیم که هست این گریه من خنده آمیز حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهان است زیرا

برای بلا و عناست و بدبخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم از پی حرص و طمع جمع
کردن مال دنیا نباشد پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** انس بن مالک روایت کرده
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که برادرم جبرئیل در این ساعت مرا خبر داد که جریر بن
عطای جریح از دنیا بیرون رفت و جان او را باسمان بردند و بهشت و دوزخ را با او نمودند و همه
عقبهارا مشاهده نمود و عجایب و غرایب بسیار دید بازش بدنیا فرستادند او را بطلب و از او
بپرس تا تورا خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است پس او را طلب فرمود و فرمود که احوال خود را
باز گو جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت برخاستم
و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و در بستر بیماری خوابیدم چون دو روز گذشت حال من پریشان شد
و از خود خبر نداشتم در آن حالت قومی را دیدم مانند گرگان که بر بالین من آمدند زمانی دیگر دیدم که
جمعی بصورت خوکان آمدند و بر جانب راست من ایستادند و زمانی دیگر جمعی را دیدم بصورت شیران
آمدند و بجانب چپ من ایستادند و من در ایشان نگاه میکردم و زبانم لال شده بود پس ایشان بگرد من
آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی با قوم کردند که رویهای
ایشان چون روی خوک و سگ بود و گفتند شما باز گردید که غلط آمده اید و این مرد از اهل توحید است
پس آنها که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری گرفتند یا رسول
الله اگر بخواهم که در این عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت
نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و با جماعتی دادند که بصورت سگان و خوکان
بودند و باسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند
پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی بود زبانهای آتش را دیدم بدست گرفته پیش من
آمدند و قصد من کردند که بمن رسند آنهایی که مرا میبردند گفتند که باز گردید که این مرد از اهل توحید است
آنگاه مرا بمالک دوزخ بردند من او را بدخلقی دیدم که بجز خدا کسی بزرگی او نداند پس کرسی دیدم
از آتش که بر روی او نشسته بود و روی او مانند روی اسب و پری در پیش روی او بود که پیراهنی
از آتش پوشیده بود پس چهل پیراهن دیگر به بدن او کرده بودند و غلهای آتشین آورده بودند و در گردنش نهاده بودند و تنی
از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت من پرسیدم که این کیست که بدین هول
بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است پس مالک از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت نام
پدرت گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه پس و قریه او را گفتم و در آنجا نگاه کرد و سری حرکت داد و گفت

معبود تو کیست گفتم خدای عزوجل گفت رسول تو کیست گفتم محمد بن عبد الله صلی الله علیه و اله گفت در زندگی
اقرار توحید بود گفتم کلمهٔ طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله پس بایشان که موکل من بودند گفت
بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و هیچ بنده درین بنده مرا هیچ فرمان نداده پس مالک بمن گفت
امروز باز میگردی یا در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و بعد از این برای
زندگان غافل بری که خدای تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده و چون
این مژده شنیدم خاطر جمع کرده گستاخ شدم گفتم میمانم پس گفتم ملک الموت چنان بندگان را بغلط
هم میگیرد گفت استغفر الله چنین مگوی که بروی هرگز غلط نرفته و هرچه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امتی را
این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد باز زنده کنند و احوال عقبا را بمردم دنیا باز گوید
ولی این شرف برای امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و اله باشد و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده
و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند ~~هفتصد و هفت~~ چون نگاه کردم هفتصد و هشت نیکی و برابران بدی دیدم ترسیدم که
مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون در آن نگاه کردم نیکی های بسیار را
دیدم گفتم آنها را نکرده ام این همه نیکی از کجاست گفتند ای بندهٔ خدای اعمال نیک را یکی بده زیاد
میکند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد
و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند بیا و حال دوزخیان ترا بنمایم
پس مالک یکی از خازنان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را با سبب همراه ببری تا اهل
عذاب را ببیند و قدرت باری تعالی را مشاهده کند تا چون باز گردد خبر دهد که چه در پیش است و با هم
که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول چون داخل دوزخ شدم
هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی را غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهان داشتند و فرو میبردند
و از راه دیگر بیرون میآمد هر بار که سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا میشنیدند از
هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته
میشد در هر ساعت که ملائکه عذاب عمود بر سر ایشان میزدند پرسیدم که چه کرده اند گفتند اینها در دنیا از
روی ریا میرقصیدند و در آنجا غیبت میکردند چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که چرک و خون گندیده از
فرج ایشان مانند جوی روان بود همه مردم از بوی گند ایشان فریاد میکردند گفتم اینها چه کرده اند
گفتند که اینها زناکاران اند که بی توبه مرده اند چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که بردار ها آویخته
سرنگون و تخته بودند و هر یکرا بر تختهای آتشین بسته بعضی را قدح و بر خمرا سبو و گروهی آنکها بر گردن.

جمعی طلب بود و فرقه را بر بطونهای آتشین بر دو سینه هر یکی را دو زبانیه موکل بودند و بدست هر یک قدحی
دو پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری
میکردند من گفتم اینها چه کرده اند گفت اینها خمر خورانند که بی توبه از دنیا رفته اند یا رسول الله از آنجا
گذشتم چیزها دیدم که تاب دیدن آنها را ندارم گفتم مرا باز گردانید مرا پیش مالک آوردند دیدم
شخصی که مرا بعوض او برده بودند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده وی در دوزخ انداختند مالک مرا
گفت که اگر تو آن بودی که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشانیدمی پس گفت ای
بنده خدا میخواهی بهشت و اهل او را مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را
بنزد رضوان برید و او را از من سلام برسانید که این مرد یکی از امتان محمد صلی الله علیه و آله است که شربت مرگ
چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب او شده و نیکی او زیاده از بدی او بوده است او را بهشت برید
تا بهشت را ببیند چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوشروی خوشخوی خوش لقایی را دیدم که مثل او هرگز
کسی ندیده بودم در روی من چون گل بشکفت و بخندید مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم که خدا
یکیست و دو نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرستاده اوست و پیغمبر بر حق است و او صیا
او بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا مرا به بهشت بردند اول کوشکی را دیدم بغایت رفیع
و عالی که شرح آن بگفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز
پرسیدم که مرا جایی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام خواهد بود
یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف آنها بزبان راست نیاید و مرا بهمه جا بردند
همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند و دیدم اهل عذاب را که در دوزخ بودند پس مالک را
سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم
آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب چیست که از این دوزخیان آوازی بر نمی آید اینها
مگر مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای تعالی عذاب را از
دوزخیان بر میدارد پس مالک گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم یکی از
موکلان گفت که اینرا پیش موکل جانها برید و بگویید که او را خبر دهد مرا پیش او بردند پرسید که نام
تو چیست گفتم جریر گفت از کجایی گفتم از مدینه و دفتری در پیش داشت پس آن را گشود و نگاه کرد
هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد و گفت نام تو در پیش من نیست باز پرسید
که شاید نام دیگر داشته باشی گفتم پدر من مردی بود جنگجو و در جنگ کشته شد و مادر مرا عبد الحمید نام

نام کرد

نام کرد و باز نگاه کرد گفت اسم تو امنیت و از عمر تو بیست سال دیگر مانده اکنون برو و باقی عمر را بعبادت
و بندگی خدای تعالی صرف کرده باش پس مرا پیش مالک آوردند مالک او را ازداد بان جماعتی که بصورت
کرکان بودند حاضر شدند فرمود که جان اینمرد را ببرید و در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند
درانوقت اقوام من مرا غسل داده و کفن کرده و نماز گذارده بودند اما هنوز بقبرم نسپرده بودند
بفرمان خدای تعالی مرا باز آوردند برخاستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یک لحظه بر من گذشت پس آنحضرت
فرمود که جبرئیل بفرمان خدای جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان کردی بیان و اصحت پس روی مبارک
باصحاب کرده فرمود که این امریست که هرگز روی نداده کسیرا غیر از تو روی نخواهد داد تا روز
قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله را بمعراج بردند منافقان همه میگفتند
که این قضیه است میبود پس چرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبرند که خود میرفت پس این واقعه بر جریر بن
واقع شد که از او راستگوتر و فاضلتر و صاحبجاه تر و صالح تر در میان قوم نبود و حقتعالی از روی حکمت
این واقعه بر جریر وارد شد که معاینه و مشاهده کند و در میان آن قوم خبر دهد پس هرگاه آنحضرت
از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند
جریر تصدیق مینمود آنحضرت را مطابقه قبول میکردند و سخن او شبهه از دل بیرون مینمود پس انوری
این تمثیل برای آن آورده تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه
حق تعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشند و متابعت شیطان نکنند و فریب دنیا نخورند
و دل بدنیای غدار نبندید آنجا که فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان انه یأمر بالفحشاء
والمنکر پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او نکنید و فریب او مخورید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ
برند پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیا هست هرگاه چنین کردی بتحقیق که درهای از در
درهای رحمت بر تو خواهد باز شد

باب بیستم

در امثال حرف فاء

فال نیکوترین هر کاری فال نیکو شگون مرد است فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فخر و دانش هر دو در خاموشیست فتنه
در خواب است بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون مستی فردا فردا تو چند گوئی
فردا چو رسد تو فکر فردا میکن فردا چو گذشت از کمندش جستی فردی کردی چو گرد مردی کردی تا
فلک زده شد یعنی اسباب دنیائی که داشت از دستش بیرون رفت فلک نواز هستند کنایه از مردانی
باشد که بدولت رسیده و چند روز کامرانی کنند فراخ آستین است کنایه از مردم با کرم و سخاوت باشد
فراخ پیشانیست فراخ روست فرو کش کرده فرو داشت نمو یعنی تمام و ختم کرد مثالش

انوری می گوید چون توانی به ابتیاع نفرو داشت رسد هرچه خواهی که شود آن توان آن نوشد
فریاد مسکان کم مکند رزق گدا را فرومایه است کنایه از ناابل باشد مثالش شیخ سعدی گوید با فرومایه
روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری خیال و شغال و بال شغال است فراخور شکم ساق آستین باید کرد
فارغ گردی چو بینی پیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد
فکر سکم صبر است بی فکر مباش تا توانی بگویم **الفقرا** بدانکه در فکر خاصیت بسیار و منفعت بسیار است
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود تفکر ساعة خیر من عبادة سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکسال
باشد زیرا که فکر خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت یا معصیت است پس چون در طاعت فکر کرد و معصیت را
ترک کند ای مومن فکر کن و عبادت و علم پیشه کن که عمر مانند آبیست که از جوی میگذرد و هرچه گذشت باز نیاید
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده کفی بالموت اعتبارا و بالعقل دلیلا و بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و بالله
انیسا و بالقرآن بیانا پس مرد عاقل کسی میل بدنیا کند و دل بدنیا نبندد و در آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند
و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد کشید بدانکه
حق تعالی پرستیده نشود و تحصیلی نیکوتر از تفکر و با کسی که مجالست و مواصلت و صحبت او سبب پراکندگی
خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد باید قطع کند زیرا که اجتماعات زیاران شیطانند پس با آن قوم
صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین مصرع زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا
عذاب النار پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سررشته مقال معلوم گردد **تمثیل** آورده
اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود میخواهید شما را آگاه کنم تحصیل
خیر آخرت و دنیای شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که بر شما باد که هرگاه بجامه خواب روید
و پهلو به بستر استراحت گذارید با خود فکر کنید و قیامت و آخرت و مرگ را یاد آرید که از فکر نفعها
بخشد و کم غافل گردید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع مکنید و صدر در قیامت پیش حق تعالی
در یکجا ای اصحاب من در آنجا فکر کنید و اندیشه نمایند که هفت فرشته آفریده پیش از آفریدن آسمانها
و هر یکی را در یکی از آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حسنات
او را نوشته باسمان اول رسانند فرشته که موکل است گوید من فرشته غیبتم چون فاعل این عمل غیبت کننده
این حسنات را بروی صاحبش زنند پس این عمل را رد کنند چون حسنات او از لوث غیبت پاک باشد
چون باسمان دویم رسد موکلان گویند که این عمل را بر روی صاحبش زنید که من فرشته تکبرم
[illegible] در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اگر از این کدورت مصفا باشد چون باسمان چهارم رسد موکل آن گوید

و عبرت گیر باینکه از عمر تو گذشته

[illegible] بخشنده باشند

[illegible]

که این عمل را برگردانید که من فرشته عجبم این بنده طاعتش از برای عجب و ریا بوده چون از عجب پاک شود بآسمان
پنجم رسد موکلان گوید که این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و صاحب این عمل
حسود بوده چون از این عیب عاری باشد بآسمان ششم برند موکلان گوید من فرشته رحمم و صاحب این عمل
هرگز رحم بر بیچارگان نکرده عملش را بر سرش زنید هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته
شایعت کنند بآسمان هفتم برند موکلان گوید از این عمل بوی ریا میآید برگردانید و بر روی صاحبش زنید
هرگاه اعمال بنده از این قبایح خالی و مصفا و محض رضای خدا باشد همه آسمانها از نوران منور گردد
و فرشتگان از عقب او رفته از حجابها بگذرانند و بحقتعالی رسانند و گواهی دهند که این خالی از عیوبست
آنگاه خداوند خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل
بنده خود مطلع بودم و عمل او مخصوص از برای من بود و رضای مرا بجا آورده پس فرمان شود او را بحساب
بهشت برند چون اصحاب این حدیث را از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر خدائی
و ما اصحاب توئیم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست ما چه بر آید
که شایسته حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را
از غیبت و بد گفتن نگاه دارید و دل خود را پاک دارید و از گناهان خود پشیمان باشید و با مردم
غرور و تکبر مکنید و بعمل خود منازید و خود را از دیگران بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن
حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای
خدا باشید و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعه آخرتست پس در این بحر زود
توشه خود را بردارید تا آنکه رستگار شوید عمل را پسند و خداوند ما که خالص بودن از عجب و ریا
هم از غیبت و هم از کبر و حسد بباید گذشت از عملهای بد مرد سالک موحد آنست که در همه امور با خوف
فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنت و مصیبتی
که میرسد بداند که بی اذن خدای تعالی نیاید چنانکه در کلام خود فرموده مَا اَصَابَ مِنْ مُصِیْبَةٍ اِلَّا بِاِذْنِ
اللّٰه مصرع در پس پرده بسی حادثها پنهانست پس هر چه حادث شود جز تقدیر الهی نخواهد بود
پس ای مومن تو را حادثها در پیش است چون به بیچارگی حسرت و ندامت سود نمی کند زاد و توشه آخرت را
امروز مهیا کن و زینت و زیور و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود الا کار
خیر که رضای خدا در آن باشد خوشا حال کسی که از مال فانی تحصیل ملک باقی کند و قبل از فوت و فنا برای
خود چیزی فرستد پس فکر و اندیشه کن ای عزیز که گل اقبال و شکوفه مراد را در چمن عزت و باغ دولت شکفته ببینی

سر و دو نیا دستگیری بیچارگان کنید و این نعمت را دست و پیر عظیم دانید چنانکه گفته اند مالک یا قدرت
و مالک با اخرت یل بوائنکت پس انچه امروز میفرستی از ان تست و انچه از تو میماند از یاران تست و گفته اند
که بخور تا از تو بوارثان نماند باید تا ذخیره انجهان باشد بسی زدیده حسرت زپس نگاه کند کسی که بر
قناعت زعیش نفرستاد بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و
بداد العزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده
و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کاری تورا فرستاده اند و چه عمل خواسته اند
از تو و بدانکه قبر صندوق عمل است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند اذا مات الرجل انقطع عنه
ماله و اهله و در ترجمه اینحدیث گفته اند نظم چو روشنانه ظلمت نهی ز حوصله دنیا موافقت نبرد انکه او شفیق
تو باشد در انمقام نه مالت بود رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس امومن در این فکر
کن که چه میگذرد و حقتعالی در کلام خود خبر داده و فرموده که أو لم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض
وما بینهما الا بالحق العزیز درباب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار
خیر کرده و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کار آمده تفکر در پشه و مگس و مور و اندیشه نما که هر یک
از این حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار بوضعی و رزقی متنعم اند
و همه را فهم و دانائی داده راه نموده اند و هر یک از ایشان بذکر حقتعالی مشغول هستند پس مرغان هوا و
ماهیان دریا قدرت خدا را مشاهده مینمایند و خداوند فرموده و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون
تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و دیگر فکر کنید در عسل مگس که چه حکمتها که
بکار برده و در ان درج کرده پس در این باب تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که پادشاهی بود خواست
تا بداند که مگسان چگونه عسل میکنند فرمود موضعی از اینه ساختند و مگسان را در انجا جای دادند و در سر
خود گذاشت چون موقع رسید انموضع را چیز سیاهی اندود کردند تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان
مطلع نشود پس خدای تعالی الهام داد ایشان را تا خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا انخانها خالی
نماند در روشنائی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشانرا از شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا از
ان بردارند و از آن حرارتی در ایشان پدید آید پس الهام کرد بایشان تا صلوات بر محمد و آله بفرستند
که از برکت ان زهر در اندرون ایشان مصفا گردد چنانکه فرموده فیه شفاء للناس پس بقدرت خود
نوش را با نیش بهم نشین و هم قرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان او آمده و بنی
آدم بر ان نسق افتاده اند و انچه شهد خالص باشد انبیا و اولیا و صدیقان و علما و صلحا اند

که چیا

که بحساب در جنت الماوی الا علی روند قوله تعالی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة الحدیث با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت
برابر شصت ساله عبادت باشد پس باین بشارت باید که هر گز بی فکر نباشید دیگر فکر کنید در آمدن برف و باران
و نگر که یکی از عجایب قدرت او ست و از این عجیبتر آنکه تا قطره باران در دریا در دهن صدف نیفتد و کیرد
مروارید شاهوار نشود و با آب شور آمیخته نشود چنانچه خداوند فرموده یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان تا هر صاحب
نظری شکر از اینجا آورد دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بزمین فرو میرود و از هر خاری گل و از هر سنگی
لعل و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند بیت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار   دیگر آنکه فکر کنید و ببینید که درختان
صحرا دست نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز برداشته میگویند یارب یارب و بهوا در اینجا اند و او را
میجویند نظم کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند   نه همین مرغ خلایق بود این اسرار   دیگر نظر کنید در آسمانها
که همه در رکوعند و کوهها در قعودند و درختان در سجده اند هر چیزی را برای نفعی و حکمتی آفریده اند دیگر فکر کنید
در گزندگان و حشرات الارض الخ پس در اینها فکر کنید و چشم غفلت بگشائید مثل حیوانات همت خود را
در خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منمائید که در باب این قسم کسان گفته اند   خری زاد و خری زید و خری
مرد   بدانکه اگر تمام عالم نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه نمایند اینقدر کتابها نویسند که از هزار یک شمه آن
بیان کرده اما اشارتست اهل بصیرت را اینقدر فهم در فکر غواصی نموده و از این تمثیلات پند گیرند و غافل
نباشید و تخمی از مزرعه دنیا برای آخرت بپاشید رباعی ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند
امروز تخم کار که فردا مجال نیست   برای آن فرستاده است در اینجا   که تا امروز سازی کار فردا
بیرون روی نکاشته دانه   تو خواهی گشت رسوای زمانه   نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که
بهترین خلقان از مومنان آنانند که با خود فکر کنند که همه عمر را در معرفت خدا و شریعت بسر برند
چند تا تو هم در فردای قیامت حسرت نبری نظم خود را نفسی ز فکر خاموش مکن   تو خلقه در
غیر در گوش مکن حکایت آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و بی عشق زنی را خورده بود
و در میان ایشان مدتی محبت بود اما مواصلت دست نمیداد و همیشه در ناله و زاری بودند و در
امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد الرق یعنی بنده شهوت از بنده خریده بدتر است تا آنکه در ماه
شعبان در شب برات یکدیگر رسیدند مرد برخاست که باندخترکاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب
برات رزق و خیر و شر امشب صادر میشود و نیکان در امشب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنا نیستیم

نیز اشاره بایستی

در آنجا بیامد شوهر آن جوان با خود فکر کرده حال دریافت و پای بر سر نفس خود گذاشت پس هر دو دست از مطلب
خود کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق
کردند و آن شب را بعبادت بسر بردند چون روز شد پدر آن دختر چادر بر سر آن دختر کرد و دست او را گرفته
بخانهٔ آن مزدور برد و آن مزدور را طلبید و او را در بغل کشیده و گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد من دوش
حضرت رسول را در خواب دیدم که فرمود یا فلان دختر خود را بخانهٔ فلان کس ببر و عقد کرده باو بده پس هر دو
بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت برایشان کرامت شد چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده
و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس هر که رضای الهی جوید حقتعالی رضا
جوئی او نماید کقوله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه ذالک لمن خشی ربه سلمان فارسی کی بود و ابوذر غفاری و بلال
حبشی و امثال اینها رضای حق جستند و ترک خاندان کردند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتگاری میان بستند
لاجرم خدا در دنیا سلام برایشان فرستاد کقوله تعالی و اذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب
ربکم علی نفسه الرحمه و در آخرت نیز سلام خواهد فرستاد سلام قولا من رب الرحیم نظم حکومت سخنی ز سر تن بشنو
بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر برون نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد و گر بفیض توکل
بپروری تن خود همه کدورت دل را صفا توانی کرد و گر ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا
توانی کرد ولیک این صفت رهروان چالاکست تو خو بروی جوانی کجا توانی کرد پس ای مسکین مستمع باش
و در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس کند چه قدر منزلت یافت
روی عن النبی صلعم انه قال من انقطع عن الدنیا و توجه الی الله کفاه الله مؤنة رزقه من حیث لا یحتسب یعنی
حضرت رسول صلعم فرمود هر بنده که پشت بدنیا کرد و روی بحضرت خداوند در جمیع امور او را کفایت کند
پس تمثیلی بیاوریم تا بدانند خود را بحق واگذار کردن چه نتیجه دارد تمثیل آورده اند که در مدینه مردی
بود صالح و عیالمند و هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد گذشت روزی زنش گفت ای مرد تا کنون ایام
به بیکاری گذشت بیا امروز بجائی مزدوری کن که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آن مرد در وقت وضو ساخت و قرآن برداشت و بمسجد
رفت و در جلو محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت خدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته
مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخاست و با دست خالی بخانه رفت عیالش
پرسید چه آورده کجا کار میکردی گفت امروز خدمت بزرگی کردم فردا مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر باز بر
دستور بعد از شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت ای زن آنقدر بزرگی است که از ما نمیداند کار میکنیم بسیار کریم است
فردا مزد و اینها کار کن میدهد روز دیگر آن شب هم صبر نمودند روز سیم بمسجد رفت و بعبادت حقتعالی مشغول شد بعد از نماز

عصا دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی امشب این بنده حقیر را
در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب گذشت حق تعالی ملکی را فرمود که یکجزو از
برنج و چند گوسفند بدر خانه آن مزدور برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو
العزیز گوید تو کار او را بهر امیکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد تو را زیاده
کنیم بعد از نصف شب آن مزدور درویش بخانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه بشود و بدر خانه
نشست و بمناجات مشغول شد چون آن زن انتظار شوهر میکشید از خانه بیرون آمد و دید شوهرش بدر خانه نشسته گفت
بر اینجا نمی آئی گفت اشتغال را نشناختم و بدکار را جستم که مزد مرا بفرستند گفت مزد سه روزه را چیز بسیار
فرستاده است مرد داخل خانه شد و زن گفت امیر و صاحب کار تو کیست گفت العزیز پادشاه بزرگوار است
که بکرده کار را مزد میدهد و روزی میدهد بس کار کرده را چون بدهد از خزانه کرم او چه کم میشود آنگاه
این آیه کریمه را برخواند و لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و
قصه را با زن گفت آن بیکس زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت الحمد لله که تو را نزد پروردگار قربی
خوشحال من که چون تو شوهری دارم انحال بیا تا از برای آخرت خود کاری کنیم پس هر دو زن و مرد
از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آوردند و بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند
چون این تمثیل را شنیدی رجوع بمزدور و کار کن و امور خود را باو واگذار و دل بلطف و کرم او
بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم خدا نظر کن که تو را از
نموده و از همه موجودات برگزیده و فرموده و لقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش و
شکر نعمتهای او بجای آور و عبادت کن تا از بندگان خاص شوی در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردانست
و گویند فاقه زنگ از دل بردهم روی نورانی کند و گفته اند فاقه باشد منتهای سالکان و ذکر انبیا
و اولیا و فقرا و صف ایشان فرموده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و حضرت رسول
میفرماید که خدا را بندگانست در قیامت عزت متواری و در ذی غیرت مخفی که بعضی انبیا را بر حال ایشان
غبطت آید اگر چه ایشان جامه نبوت نپوشیده اند سالکان صاحب قدمند که ساحت خانه دل را از خس و
خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر علیه السلام درباره ایشان فرموده اولئک هم العاقلون الواعظون و خلفاء الله
فی ارضه و الدعاة الی دینه یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانه عقبی سر در نیارند لباس ایشان
دنیا نپوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا
و هما حرامان علی اهل الله و نه از آتش دوزخ در دل ایشان تابی و نه از جوی بهشت طلب آبی

الغرض بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس کلیم پوشیده باشد زیرا خلعت بخشم و بجو نه برقد و بالای انسان
راست نیاید و حضرت رسول صلی الله علیه و اله فرموده که بسیار ژولیده مو و جامه کهنه که از او حساب هیچ نگیرند
واو هرچه از خدا بخواهد حاجت شود و او فقر و فاقه را چو شنود دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامه ژنده
منگرید و مرد پا برهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را
در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده اند که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر سینی و دی
و در هر ژنده زنده و در هر کلیمی انیسی و غلامی روم در این معنی گفته پیش هر چشمی که باز و رهبر است هر کلیمی را اینجا

معنی آن ابیات

نظم

در برابر است گر ترا باز است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چونکه گنجی هست در عالم مرنج هیچ
ویران را مدان خالی ز گنج الغرض اینراز درویشان و فقیران خراب دل طلبید که پادشاهان گنج در ویرانه
گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جویند که تاجران گوهر را در خرقه کهنه پنهان کنند ای بسا
ان کهنه دلق کریم کز معانی جامه جانش نو است اگر در حشمت گدای مفلس است پیش دانا بر جهانی خسرو است

باب بیست و یکم

در امثال حرف قاف قلم رفته اگر نویسی نیست قلم عفو در کشید قلم اینجا رسید و سر
بشکست قول مردان جان دارد قول قول است قول داده کرد میخواهد قضا خورده یعنی بازی خورده

نظم

قفا گرفت یعنی خبر داد و آگاه کرده قفا گیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بحشر از قفاگیران بپرسید
ز سوز آه مظلومان بترسید قفا داده قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده گوید قلندر هر آنکه گفت
گوجست تخته پوست بر دوش افکند قلندر چه داند درویش چه مقام قدر نان گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد
قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد انگهی دریا شود قطره زنست کنایه از مرد هنرمند
گو باشد قبول حق بود در خلایق قاتق نان خود بهم رساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی ابلهان
شد قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر مرد است قرض که ندارد بری
به پشت بخواب قهر کار زهر جانه قاشق ندارد که آش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قر قانش سرنگون شد
یعنی سامانی که داشت بر طرف گردید قفل بر زبانش زده یعنی زبانش را بسته قفل بر آسمان زده قفل
رومی بر دلش زده کنایه از سرد و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد
مثالش نظامی گوید چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل حکمی از دل سنگ قافیه تنگ شده
یعنی کاری کرده و در مانده شده قابو یافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قطع

و کینه از دلش بیرون برد

بسرش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت خاموش شد قالب را تهی کرد یعنی حرف بد شنید
قلیه از برای مرد میکند قضا و قدر کار خود میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را

قناعت

قناعت هرکه کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اخبار آن بیشمار رسیده و در حدیث
آمده که القناعة کنز لا یفنی پس چگونه آدمی قناعت نکند و آنچه در ازل قسمت او شده راضی نشود و نیز
آنحضرت فرمود خیر امتی قانعهم و شرهم طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند و بدترین ایشان طامعانند
واصل همه گناهان طمع است و صاحب این خصال از دوزخ نجات نمی یابد مگر وقتیکه توبه کند زیرا که طمع خمر طبایع است
که بدست خود متابعان خود را میچشانند تا آنکه لذت از آن دریابند و مست آن شوند و هرکه از آن مست
شود هرگز هشیار و خبردار نگردد تا وقتی که در دریای عذاب بهمسایگی خود گرفتار و همجوار گردد

تمثیل

آورده اند که وقتی یوسف لیث بیمار شده بود و هر چند اطبا معالجه کردند فایده نداد در آخر اطبا گفتند آنچه ما
دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب بانفاس درویشان فقرا و گوشه نشینان علما و صلحا شاید که
بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس
پیش او فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس خود در مانده ام تا ترا از ضلالت
بت پرستی باز دارم من فقیر بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا با دامن قناعت پیچیده و از خورد و پوشاک
بگلیمینه و پشمینه راضی شده و دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش با
اهل دولت و ثروت چکار است قاصد چون این جواب از شیخ بشنید برفت و صورت حال را باز گفت پس
شاه بوزیر گفت برو او را التماس کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید و گفت تا از
برای تو انعام بستانم شیخ گفت مرا با ذات پادشاه احتیاجی نیست چرا بندگی خالق را گذارم و بخدمت
مخلوق بروم هر چند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر برآشفت و در قهر شد از روی کنایه گفت مستوری بی بی از
بیچادریست اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت تو اگر گیاه
توانستی خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیکردی عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست
و این بنا هم کس نتواند کشید کار هر بنده را علاج نیست از کمان همت تیر انداختن عزلتی بگزید هر کو
عاقل نیست زانکه در خلوت صفاهای دل است ظلمت از ظلمت گزینند میگزیند عاقل از غوغای خلق و خداوند
در کلام خود فرموده ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین
یعنی هرکه دنیا طلب کند او را دنیا و در آخرت نصیبی نیست که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مرد دانا آنست
که از دنیا و اهل آن گریزان باشد تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس
از این عمر کوتاه اندیشه نیکو کن که شبهای سخت در پیش است چون وزیر این سخن بشنید خوف عظیم در دل او
غلبه کرد و بعد از خواهش و درخواست در پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع نموده بخدمت

پادشاه رفت وحقیقت حال را عرض کرد شاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس پادشاه را نیز و عابد برد
پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت وانشب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشت
روز دیگر عابد برخاست و وضو ساخت و نماز را ادا کرده و دست بدعا برداشت و سر بسوی
آسمان کرد و گفت اللهم قد اريتنا ذل معصيته فارنا عز طاعته يعنى بار خدايا ذل معصيت باو نمودى كنون
عز طاعت باو نما در ساعت بدعای عابد بقدرت حق تعالی اثر کرفت دردی بنماند پس یوسف لیث او را
بوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ التفات نمود شاه التماس کرد که ای شیخ بفرما تا
مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ فرمود که از برکت قناعت غنیم و مریدان منهم بدان احتیاج
ندارند یا امیر امروز با کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبروی پیش کسی نریخته ام و از
خداوند روزی نموده قناعت کرده ام ~~و هرگز از مخلوق طمع نکرده ام~~ هرچند پادشاه الحاح کرد شیخ
راضی نشد گفت یا امیر هرکه توکل کند خداوند کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده
ومن يتوكل على الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام گرفتن برد از رخ مرد آب سیه رو شد تا
گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی ندارد ز نقص و زوال گرفتن ز دستم چنان کرده رم
که انگشتهایم نیاید بهم گرفتن چنان شد مرا بار دل که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن سگی جای خوبست و بس
که در وقت خواهش بگیرد نفس چون یوسف لیث شنید متفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر برآورد و
وگفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی حقست و اعتقاد من در این کرامت مذکوره زیاده از آنست که فرمودی
اما در این مقام تمثیلی بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بگو گفت تمثیل آورده
اند که درویش دلریشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز و
خرم بود در سایه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و عجایب
وعجایب را تامل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری گوشت در منقار داشت و در بالای
آن درخت پرواز میکرد و پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در این چه حکمت است البته سری
در این کار خواهد بود ناگاه کلاغی بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده
درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره کرد و در دهان
آن کلاغ میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله رحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بالی را که کور
مادرزاد است و در این صحرا قوت پریدن ندارد روزی او میرسد پس ما در طلب روزی خود که مقدر
کرده است سر در بیابان حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست میاوریم پس در هر جا که باشیم

و هرکه از مخلوق طمع کند خاسر شود

نظم

این بیان نظم

[illegible]

این رزق مقدر ما میرسد بهتر انست که سر فراغت در گریبان عزلت کشم و پای بدامن توکل پیچم و در مثلها گویند ضامن روزی بود روزی رسان من بعد سعی در روزی مقدر نخواهم کرد پس انگاه درویش دست از اسباب دنیا بر داشته و در گوشهٔ قناعت نشست و دل بحضرت باری تعالی بست تا سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی با و روی نداد تا انکه از ادای مراسم عبادت باز ماند و قوت او بضعف مبدل شد پس خداوند بنبیی از پیغمبران انزمان را نزد او فرستاد با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بندهٔ من مدار عالم را باسباب و واسطه نهاده ام پس تو اگر بسبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از انست که دیگران نفع بتو رسانند چو باز باش که صیدی کنی و لقمه خوری طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال هرکه دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخاست و بطلب روزی خود رفت اکنون تو هم باید سبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه شنید انرا بر داشت و بتمام فقر قسمت نمود پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل دیگر بشنو **حکایت** آورده اند که روزی با درعیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش اندرخت خرمای خشک که در این صحرا بانست برو و دعا کن پس مریم انجا رفته و دعا کرد بقدرت خدای تعالی اندرخت سبز شد و بارور گردید و مریم امر شد که درخت را حرکت داده از اندرخت خرما ریخت و بخورد پس قادری که از درخت خشک خرما پدید کند بی حرکت هم ممکن بود که خرما بریزد لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ پسندید و یوسف لیث بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت **الغرض** این تمثیل برای انست که ادمی بداند که هر چیزی سبب چیزی میشود و در مثلها گویند کسب کن تا کاہل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری و خود پسندی آدمی را از دولت بدر میبرد و گفته اند اگر میخواهی در میان خلق تعب بکشی بر تعب و آزار خود راضی باش چون ادمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود و وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا خداوند در ادمی و حیوانات قوت و حرکت افرید تا از ان رزق مقدر بدست اورند **آورده اند** که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتیکه از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی دوخته بر کنارهای انرا میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر ایم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و انچه تمثیل مذکور شد که قضا و قدر کار خود را میکند پس تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **تمثیل** در بنی اسرائیل مردی بود خدا ترس و عیالمند و هیزم کشی مینمود هر روز از صحرا پشتهٔ بیاورد و میفروخت و نفقهٔ عیال خود مینمود

تا روزی همه را فروخته بود و یک درهم مرد برا دید که میگفت و اقرضوا الله قرضا حسنا کجاست مردی که
درراه خدا قرض بدهد و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا خداوند او را دستگیری کند چون آنمرد
اینسخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را درراه خدا بآنمرد قرض دهم و یکیرا ده برابر از خداوند
بگیرم پس آن درهم را بقرض حسنه داد و آنمرد او را دعا کرده گفت خداوند دنیا و آخرت ترا معمور گرداند
پس آنمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید قصه را نقل کرد زن آنشب را گرسنه خوابید روز دیگر
مرد برخاسته و روانه صحرا گردید و پشته هیمه فراهم آورد و آنرا بدرهمی فروخت درراه دید که شخصی مرغی
با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد گفت این مرغ را چند میفروشی گفت بده درهم آخر بیک درهم خرید
و آنمرغ را بخانه برد و در قفس جای داد زنش گفت که امشب دو شب است که گرسنه ایم تو رفته و این مرغ را خریده
پس روزی ما از کجا میرسد آنمرد بیرون رفت و چیزی قرض کرد و بخانه آورد و با زن صرف نمود بعد از
زمانی آنمرغ آواز بر آورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخواست که آب و دانه بمرغ دهد دید که
روشنی از قفس بیرون می آید نگاه کرد و بدرون قفس دید که بجای بیضه گوهر شب چراغ گذارده است
برداشت و پیش زن برد گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه درراه خدا دادم عوض بما رسیده است
دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاده بهزار دینار فروخت
و بخانه آورد پس ترک هیمه کشی کرده و بعبادت مشغول شد و عمارتی عالی ساخت موافق آن فرش و
ظروف خریده و آنمرغ را پرورید و هر سال در همان وقت بجای بیضه گوهر شب چراغ میگذاشت تا
بعد از سه سال او را خداوند پسری کرامت فرمود آنمرد مستطیع شد زن را گفت که من بزیارت میروم و همه
چیز مهیا است ترا باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان یکیک را طلبید و سفارش نمود و
برای فرزند دایه مهیا کرده روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی آن زن بحمام رفت مرد فاسقی
روی او را دیده تیر عشق او بر سینه اش آمده از عقب او روان شد تا بدر خانه او آمده و احوال خود را با او
گفت زن بسخن او ملتفت نشده بدرون خانه رفت آنفاسق چاره را اندیشان کرده و رفت پیره زنیرا بهم صحبت
و راز دل خود را با او در میان گذاشت و او را بخانه آن زن فرستاد زن پیر آنجوان را با آن زن گفت آن زن
گفت شوهری دارم و براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن پیر مکاره چند روزی آمد و شد میکرد تا آنکه آن زن را
از راه بدر برد العیاذ بالله پیره زالی که ندانی و نشناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه بزرگی بپسر خود نصیحت
کرد و گفت نظم جانان بدر ز پیره زن داد از شعبده شان هزار فریاد هر خانه که پیره زن نهد
گام ابلیس شود در آن سرا رام از فتنه پیره زن بپرهیز چون شیر نرم ز آتش تیز اول نفس

دهد بیا تو حیف از تو که با شدت چنین شوی القصه آن پیره زن مکاره ایشانرا بهم رسانید و بدام یکدیگر انداخت
مدتی در این عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدا کرده زن برخاست تا آن مرغ را آب و دانه دهد آن
ناکس گفت کجا برخاستی و رفتی زن گفت ما را مرغی در خانه هست بجای بیضه گوهری میدهد و این دولتی که شوهرم
بهم رسانیده از دولت این مرغ است گفت آن مرغ را شوهرت بچند خریده است گفت نمیدانم که شوهرم در راه خدا
داده بود مهمانش خداوند این مرغ را بما داد آن ناجوانمرد چون این سخن شنید خاموش شد و اینرا در دل گرفت
چون روز دیگر شد آمد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در توریة دیده اید کسی یکدرهم در راه خدا
و سیصد [?] دهد مرغی بیابد گفت دیده ام خاصیت این مرغ بمرتبه ایست که اگر کسی گوشت این مرغ را بخورد خدا او را پادشاه
روی زمین گرداند آن ناجوانمرد چون این سخن بشنید فکر میکرد که چگونه کند که گوشت مرغ بخورد پس با آن زن
مهربانی تمام کرد تا چند روزی گذشت چون دانست که آن زن فریفته او شده پا از خانه او کشید زن بآن
پیره زن را فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانه ما نمی آئی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام که پای در خانه تو
نگذارم تا آنکه آن مرغ را بکشی و من بخورم زن چون این پیغام شنید گفت این مرغ هر ساله بما گوهری میدهد نعوذ
بالله هرگز این کار نکنم آن مکاره گفت ای جان ما در دنیا چند روز است تو جوانی و هنوز یک گل از صد گل تو
نشکفته است عمر خود را بعیش بگذران و دل جوانرا از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل او وابسته دل آن
جوانرا بدست آور که دل بتو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا آنکه زنرا فریفته او کرد
و راضیش کرد و گفت برو بگو تا بیاید که امشب آن مرغ را میکشیم پیره زن آن خبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر
بخانه آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آن مرغ را بریان کرده در طبقی گذاشته پیش او در آن ناپاک گفت
من قسم خورده ام که این مرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد آن ناپاک بخوردن آن مشغول شد آن کودک
در پیش او گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آن مرغ را جدا کرده پیش آن کودک انداخت آن
کودک سر آن مرغ را بخورد و آن ناپاک هم بخیال آنکه پادشاه میشود مشغول خوردن شد و با زن بصحبت مشغول
شد چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عقب سر آن مرغ آن کودک داده مبادا خاصیت
در سر آن مرغ باشد پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آن مرد گفت که خاصیت در سر آن مرغ است آن شقی
چون این سخن بشنید انگشت بدندان گرفت و با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند باز پرسید که آیا مولانا
کسی که سر آن مرغ را خورده باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی سر کرد گفت اگر کسی جگر خورنده را
بخورد پادشاه شود آن مرد دیگر آن مکاره غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو تا [?]
جگر بچه ات را تا نکشی من نخورم بخانه تو پا نگذارم پیره زن این پیغام را بزن گفت زن برآشفت

وگفت این چه سخن است که میگوید من فرزند خود را بکشم پیره زن گفت اگر خاطر او را میخواهی اینکار بعمل
تو جوان و او جوان بار فرزند بهم میرسد خیر ازان مکر و حیله کرد تا او را از راه بدر برد و راضی کرد چون
بیقرار او بود گفت برو و او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم چون شب بر سر دست آمد
آن ناکس بخانه آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بدایه گفت امشب پسر را بجائی خواهیم فرستاد سحر
وتن او را بشوی و جامه لطیف و پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر کن آن دایه زنی عاقله
بود و بدکاری آن زن را میدانست با خود فکر کرد که آیا این کودک را کجا خواهد فرستاد من هرگز این طفل را
از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا بر داشت و گفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از
فتنه این زن نگاهدار و از شر این بدکاره محافظت نما در مناجات بود که ناگاه شنید که ای زن برخیز
و کودک را از این خانه بیرون ببر و بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل
اراده کشتن او دارد و پسر را در آنجا برسان تا تخته سنگی هست پسر را برده در آنجا بنشان و قدرت خدا را
مشاهده کن دایه چون این صدا را شنید سجده شکر بجای آورد و در ساعت پسر را بر داشت و از خانه بیرون
رفت تا بدامنه کوهی رسید پسر را در بالای تخته سنگ نشاند تا نفسی تازه کند بقدرت خدا آن سنگ
شکافته شد دایه دید که نقبه در جوف سنگ نمایان شد باز آوازی شنید که ای دایه پسر را در میان سنگ بگذار
که خدا او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ گذاشته و آن سنگ بقدرت حقتعالی سر بهم آورد که اصلا شکاف
پیدا نبود و از آنجانب آن مرد انتظار میکشید چون دیر شد بطلب پسر رفت او را ندید پس مرد و زن گوناگون دوا(?)
اندند کسی را ندیدند آن مرد در یافته پسر را بدر برده است فردا ما هر دو نخواهیم ماند پس آنشب تا صبح مشکل شد
اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در آن بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دور و از
شهر میاید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی انبوه از سوار و پیاده میایند چون بدانجا
رسیدند دور آن سنگ را فرو گرفتند دایه ترسید نزدیکی از انها رفته احوال پرسید آن مرد
گفت در این دامنه کوه نشان کودکی داده اند انجماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست
آن مرد گفت ما خود در اینجا نیامده ایم ما را الحکیم فرستاده اند تو از او خبر داری و دایه او فی(?)
حقتعالی او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین است دایه چون این سخن بشنید سجده شکر را
بجای آورده پس جمعی از امرا و وزرا پیاده شدند و نزد دایه آمدند و سلام کردند و احوال
پسر را پرسیدند دایه ایشانرا نشان داد پس اعیان لشکر گرد آن سنگ را گرفتند تا قدرت
خدای تعالی را مشاهده کنند ناگاه آن سنگ از هم جدا شد چنانکه همه خلایق دیدند پس آن کودک را

از میان سنگ بیرون آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف میگردیدند و او را بر بالای
تخت دولت نشانیدند و شرایط تعظیم بجا آوردند و تحفه زرنگاری آوردند و دایه را از آنجا نشانده شاه
با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را باین مکان نشان داد وزیر عرض کرد که
پادشاه ما جامه گذاشت برحمت حق پیوست و وصیت نامه بامراء و وزراء باین مضمون نوشت
و نشان داد و ندائی از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان
کودک پسر فلان که در میان فلان سنگ است پادشاه شماست بفرمان خدا باشما آمدیم و قدرت
باری تعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر امور مملکت را میرسید و عدل و داد میکرد و چند نفر
فرستاد تا آسیه را با مادر پسر بدست آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند و دایه فرمود تا هر دو را
جدا حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی لشکر باستقبال پیش بدر
پادشاه لشکر بینهایت دید که بسوی قافله میایند از یکی پرسید که این لشکر کجا میروند گفت پادشاه
این دیار باستقبال پدرش میرود و جمعی که پدرش را شناختند پیش رفته او را از حقیقت حال
خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت ای نهال فرود آی و پدرت را پیاده دریاب
پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتاده پدر چون پسر خود را بان جاه
و جلال دید بسجده شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل کشید و در دنبالش دایه بوسید بعد از
تخت ارکان دولت بپابوس پدر شاه آمدند پس پسر و پدر را هر دو در یک تخت جا داده بشهر آوردند
پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو واگذاشت پس دایه احوالات گذشته
را بتمامی عرض کرد امر و امر نمود تا زنش را سنگسار کردند و امرد را بر دار کشیدند تا عبرت دیگران
شود پادشاه برعیت پروری و سخا گستری مشهور شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و در او این آیه
کریمه را نوشتند و اقرضوا الله قرضا حسنا و شرح حال خود را تمام بر دور تاج نوشت که هر کس از
روی اخلاص قرض دهد بخدا تعالی او را به نیک مرتبه رساند و چندان نعمت باو ارزانی فرماید که از حساب بدر آید
قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل با ایشان ماند و از نسل ایشان منقطع
نگردید الغرض بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی با وی نرسد لیکن صبر
و شکر با او باشد و دل بکرم او بندد که در کلام خدا مثل زده و خبر داده و نظر کهف [illegible] الا صحاب
فضلوا فلا یستطیعون سبیلا [illegible] این مثل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر که کار از بهر
رضای خدا کرده باشد این همه [illegible] ناید و زن با عصمت خواه تا در [illegible]

در فلان کوه

پادو وزیر

قوله تعالی

که از همه زن وفا نیاید و هر زنی را زینت نشاید دیگر آنکه پسره زنا نزا بخانه راه مده دیگر آنکه هر که بدی
میکند با خود میکند مثل امرد بدکار و زن بدکار و دیگر آنکه هر مادر یکه شیر بفرزند خود ندهد او را با فرزند
مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه تقدیر باشد همان میشود چنانچه قضا اکنون دیگر از کشتن نجات داده بپادشاهی
رسید دیگر آنکه هزار سال عمر تو باشد آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و فرزند باید جدا شد
و بی رفیق و تنها در زیر خاک و جای تنگ و تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیک
کن که رفیق و دستگیر تو باشد و هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید شعر تو نیک و بد خویش
از خود بپرس چرا دیگری باید محتسب زند و در معاش و معیشت بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب
و من یتق الله یجعل له و یرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوقی در امر قضا و قدر دخلی ندارد و تدبیر
و حیله از ان رهائی نباشد الیقین فهم خود را بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی
ان الله بصیر بالعباد هر که کار خود را باو واگذارد در هر دو سرا بهره مند و کامیاب گردد و هر که یقین او
ضعیف باشد و کار او بسته شود نباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده مانع و معطی را خدا داند و
در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرائض و سنتی ننماید و از طریق توکل قدم بیرون ننهد
تا گرفتار حرص نشود و اگر در حاجت او ابطائی شود نباید از او نالان گردد چنانکه خداوند فرموده فکلوا من
لها د مین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر سختی و مصیبتی رود به صبر و تحمل
نماید و یقین داند که بی اذن باری تعالی نخواهد بود در پس پرده بسی چیزها و شبها پنهانست قوله
تعالی لعل الله یحدث بعد ذلک امرا اسی در انتقام تمثیلی یا وریم تمثیل آورده اند که لقمان
حکیم با پسرش سفر اختیار کرده و قصد لقمان آن بود که بر پسر رنج و محنت سفر و حضر معلوم گردد و
دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند و سه روزی که راه رفتند دراز گوش ایشان لنگ
گردید پسر مانده شد و در رنج و فرنج در آمده و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش
که خیر و صلاح ما در اینست پسر گفت ای بابا در این چه خیر خواهد بود که مانده در این بیابان باشیم و براه
نتوانیم رفت و دراز گوش ما لنگ شد لقمان گفت ای فرزند حالا صبری هیچ فایده ندارد و از تو
نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زودی با آبادانی میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میکند خوبست پس دراز
گوش را در آنجا گذاردند و براه افتادند پسر مانده شده بود لنگان لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد
ناگاه از دور سیاهی نمودار شد پسر باز صبری میکرد که ای پدر سعی کن که زود خود را به ده رسانیم
لقمان گفت ای پسر چرا انشاء الله نگفتی اگر این کلمه را گفتی ممکن بود که زودتر برسیم اما این بیصبری

ترا سود کر

تو سودی ندارد با خدا باش هر جا که باشی نگاهدارنده او ست بی اذن او نفع و ضرر بکسی نمیرسد و رسیدن باین ده
بدست غارتست و هرچه تقدیر شده همان میشود که و کار را آن کند که خود خواهد ناگاه پای پسر لقمان در نشیب
برفت و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه دیگر قدم برنمیداشت در همانجا بنشست و پای خود چسپیده
با اضطراب و زاری در آمد و میگفت علاجی چون خواهد شد و در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیر ما در نهیت
عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم ای پسر غم و اندوه بر دل خود راه مده صبر پیشه گیر که قضا و قدر کار خود میکند
و آخر کار نیکو خواهد شد و در فهم تست هر چه پیش سالک آید خیر او ست قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه ایشان را
در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند پسر زاری میکرد پدر او را صبر میفرمود که الصبر مفتاح الفرج تا اینکه روز دیگر رسید
شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده و میآید و هیچ اثر لنگی بر او نیست پسر لقمان از آن از قصه تا
بود پیش آمد و رفته که این چارپا از ماست گفت من در این صحرا میگردیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم
که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شماست تصرف کنید پس چارپا را سوار
شد و لقمان پیاده میآمد تا باین ده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند پیش رفته مردم بسیار
مردم کشته و افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده و این ده را
که قتل و غارت کرده اند گفت منهم از مردم این ده بودم جمعی از دشمنان مصحف شب بر ما شبخون
آوردند و همه را کشته و مال ما را غارت کردند آنگاه لقمان گفت ای فرزند مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق
آنچه خیریت و صلاح بنده در آنست میکند اکنون لنگیدن الاغ و آزار پای تو بی جهه نبود و آنچه واقع شد
خیر ما بوده تو بیصبری مینمودی پس معلوم شد که هرچه از حادثات جهان واقع شود باذن باری تعالی
بدانکه کسانیکه بقوت شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید و بکنه قضا و قدر
نتوانند رسید چنانکه وارد شده لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه ای فرزند مطلب من از این سفر در آن بود که
خیرها تو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضای او داده و هرچه پیش آید بحکم او راضی شود و در هیچ
صبر نماید که همه تقدیر او ست **رباعی** روزی که دل تو از بلا خسته شود باید که در آن
خرسند و آهسته شود در دام بلا بسی شکارها زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته شود بدانکه هیچ
مخلوق را در امر قضا و قدر دخلی نیست و گردیدن تقدیر ممکن نیست که بدانی که هرچه از خیر و شر است
و هر چه مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر و قضای الهی و تغییر نیابد بحکم یمحو الله
ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و وجود ایشان بسته بظهور است که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق
السموات بخمسین الف سنة پس هیچ موجودی از قضا و قدر خدا رها نتواند شد و در هر جا که رود آنچه مقدر است

توکل و صبری

بود

چون سایه ملازم او خواهد بود و قضا یکی از کارگران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس بی رای او هیچ ذره
نفعی ندارد و حکیم انوری درین باب گفته که محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف قضاست
بلی قضاست به نیک و بد عنانکش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی
چنانکه در آینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بد
چو از این حال و عقد چیزی نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست پس هر آنکه قضا قاضی است
و مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید و قدر
نگرد تا چه گوید و مشیت از سرپرده علم قبض میکند و بقدر می سپارد و از دست از خزانه قدر میگیرد و بقضا
تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند نه در قدر غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا روا است پس

تمثیل

بنده باید که بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان برسد تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم
آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته و بازی میکنند و
میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی
در شاخه او نشسته بود بجانب ایشان مینگریست و میخندید سلیمان بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت از
بیعقلی این کودکان مرا خنده میآید که در پای این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه میبینم و چند
سال است که این طفلان میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر بیعقل نباشند این اراده نمی کنند سلیمان گفت ای مرغ
بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر مقدر شده در دام افتی این بگفت و بگذشت زمانی در آن صحرا سیر
میکرد و بازگشت بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ چه شد که گرفتار
گردیدی گفت از گفتار خود در دام ایشان و در زندان قفس افتادم بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان
کور گردند و گرفتار یا نبی الله هر که بدانش خود مغرور شود سزای او اینست چون تو از پیش من رفتی ناگاه دیدم که جهان
در چشم من تیره و تار و سیاه شد و گفتگوئی که با شما کردم از خاطرم محو شد و دانه بسیاری در پای آن درخت
ریخته بود و کودکان پنهان شده بودند در آن وقت حرص و طمع مرا بر آن داشت که فرود آمدم و دانه چیدم و در زمان
حلقه دام بگردنم افتاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که غافلترین مرغان توئی که دیده و دانسته
خود را بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود چنین بلا بر سر خود آوردی که اذا جاء القدر
عمی البصر و در جای دیگر فرموده ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و گویند که پرویز را منجمی بود
که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده ام
که در این هفته در راه من خطری هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند که قربان باشد هفته مرا

گفته اند

در قفس

در قصر جائی دهند تا از حد انجوم بکنند پرویز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جائی دادند و منجم
تا یکهفته در آنجا بسر برد تا شبی اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم
کردند و در زیر قصر نقبی زدند قضا را از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز از این مقدمه آگاه شد
و تاسف بسیار خورد و دانست که آنچه در روز ازل مقدر شده رد نشود قضا و قدر کار خود میکند پس معلوم
شد که علم نجوم شریف است و خطا نکرد و رفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد همچنین آورده اند
که پادشاهی بود در علم نجوم اعتقاد تامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را
پسری تولد شد منجمان را فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهانی احوال او را عرضه کنند یکی از آن
منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد دیگری گفت در سن پانزده
سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته بپادشاه سپردند چنانکه هیچکدام
از قول یکدیگر اطلاعی نداشتند پادشاه در تعجب ماند که این هرسه بخلاف هم حکم کرده اند تا آنکه پسر
بآن تاریخ رسید جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت کنند قضا را در آن روز که منجمان نشان بودند
پسر در باغچه حرم میگردید و در آن باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع شده بود و مرغی در آن
آشیان کرده بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای آن درخت رفت و دست در آن کرد که بچه مرغها
بگیرد ماری در آن سوراخ بود فی الحال زخمی در دست آن پسر زده آن پسر از بالای درخت در آن حوض افتاد
ناگاه نگاهبانان پسر را مرده دیده از آب بیرون آوردند خبر بپادشاه دادند پادشاه منجمان را نوازش کرد و معلوم شد
که هرسه درست گفته بودند چو نرفت قضا و بود تنها همه بود بر جستن و فریاد تو کی دارد سود از
حضرت امیرالمؤمنین روحنا و روح العالمین فداه پرسیدند که در باب علم نجوم چه میفرمائی آنحضرت فرمود
دانستن هر علمی خالی از فایده نیست اما هر چه آفریده کار تقدیر کرده هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ بر
و بستی قوت و دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی رفع تیر قضا نتوان کرد چنانکه فرموده ذلک
تقدیر العزیز العلیم

[illegible]

در امثال حرف کاف کار
کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردن است کار با نیکو شود اما بصبر کار از کار زر دهی باید
آموخت کار ناکرده را مزدی نمیباشد کار دل را درست میکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است
کلوخ خشک بر لبت مالید کنایه از پنهان داشتن راز میباشد مثالش ملا جامی گوید لبش
تر بود از میخوردن شب کلوخ خشک را مالید بر لب کلوخ اندازی میکند کلوخ را در آب
افکند کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند گوساله بزرگ کار گاوی گردد

کوساله بزور میخ میجهد کوساله نبرد بان و اشتر تقفس کوساله بزور کار کاو نر شد کاوش اینده است کنایه از
کسی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش بهندوستان مردی از خر فتاد پدر مرده را
چنین کاو زاد کاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نکند اره و کاو
دم بدست دارد کاو را پوست کنده بدم رسیده کاو نه من شیر است کالیده است یعنی مغرور
مثالش نظامی گوید **نظم** نخورده سیلی سرپنجه شیر نلیسیده است کاو حادثاتش کاو قشقه شده است کاو
که فربه شد خاک بر سر میکند کاو تنها چراست کاو در خرمنش بسته کاو چه کیر است کنایه از مرد طرار تا
کبوتر باز است گرگ و میش با هم آب میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهان است گرگ دیدن
مبارک نادیدن مبارکتر گرگ که بجلا افتد و امی بر آنکه یکی دارد گرگ باز است گرگ آشتی کرده کنایه
از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع چون گربه در انبان فرو شد که نخل مرده
با سگ در جوال است گربه شیر است در گرفتن موش گربه دنبه دیده گرد آسیا خورده است کنایه
از مردم مفت خور باشد گرد آلود گردیده گوشت خر و دندان سگ گره بباد میزند کاسه همسایه
دو پا دارد کاسه گرم تر از آش است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند
گربه در آستین دارد گربه هم دل خوش میخواهد گدا رو ترش سیاه است اما توبره اش پر است گدا گدا
رحمت بخدا پس در انتقام تمثیل بیاوریم **مثل** آورده اند که در روزگار قدیم در شهر عشاقو
در سر چهار سوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقل و حکایتی میکردند ناگاه دختری در آمد چون
ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت **نظم** روئی چگونه روئی بر روی چو آفتابی
موی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه
پیدا بود هر چند میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب در زیر ابر نمایان بود و آن دختر
در عقب سر جوانی ایستاده بود همه از جمال او حیران ماندند که این دختر چرا گدائی میکند دختر گفت ای
ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت بعلت محنت افتاده ایم و مرا چندان چیزی
دهید که سر خود را بپوشم و اشکم خود را سیر کنم و در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را
خورده با خود چرا این دختر گدائی میکند آخر بیک چند درمی باو داده برفت آن جوان نیز در عقب
و سر در عقب او نهاد چون باو رسید سر راه برد و گفت ای سرو روان ای خورشید تابان
بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بشوهر نمیروی تا از این محنت گدائی خلاصی یابی آید دختر
دختر گفت [illegible] ایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ای جان جهان با اینکه من مال پنهانی دارم

اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا کنم دختر گفت من منت دارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست
گفت همراه من بیا تا تو بنمایم پس آن جوان حیران همراه او رفت تا از دروازهٔ شهر بیرون رفتند و بدامنهٔ
کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای جوان اگر
مرا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید قبول کنی آن جوان گفت که پدرت چکاره است گفت پدرم مردیست جهاندیده خوش
طبع و لطیف و بهمه جا رسیده اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون
خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس حریر پوشیده و خود را بزر و جواهر آراسته
با زینت تمام در آمد جوان چون او را دید بعشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد بازرگان عمارت
عالی دید با فرش آراسته و پیری با لباس ملوکانه بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخاست
و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را نوازش بسیار کرد گفت ای جوان خوش آمدی صفا
آوردی پس اشارت بدختر کرد و دختر آمده در پهلوی او بنشست و کنیزان خوب صورت بخدمت ایستادند
پس در ساعت شربت آورده و با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه
گوی دید بعد از ساعتی ما حضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را عجب
آمد از آن اسباب و تکلفات خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شد و با هم شراب خوردند چون
سرگرم شدند کنیزان مغنیه آمدند و شروع بخوانندگی نمودند آن جوان محو جمال آن نازنین شده از آن شأن
و اوضاع حیرت او زیاده میشد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخندانی باشد و لیکن دختر خود را چرا بگدائی
میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق و شراب شده و آن نازنین را در پهلویش نشسته دید حجاب از او برخاسته
پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگوی گفت من حالت عجیبی
از تو مشاهده میکنم که با این همه شأن دختر خود را بگدائی میفرستی که این کار هیچ موافقت بحال تو ندارد
و سر این مقدمه چیست شیخ عباس گفت بدان و آگاه باش که من مردیم و صنعت من گدائیست و مرا
عباس دوس میگویند و ما پیشه گدائی را عادت کرده ام و اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست بر نمیدارم
و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته اند اندک اندک جمع گردد
و آنگهی دریا شود با وجود این همه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی در سفره
نباشد مرا خواب نمیبرد دیگر مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یک دینار نیشابوری از برای من بیاورد
و از همین قدر دخل میاورد و همه اخراجات من از این ممر است و کار ما اینست و ما همین کار را کنیم امروز
گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین تا روش گدائی بیاموزی القصه آن شب بعیش و عشرت مشغول شدند

و همه مست شده شیخ خود بنغمه و آهنگ درآمد و صوت خوش در گوش آنها زرگان میکشید و هر دم تغیر او زیاده
میشد بعد از ساعتی دختر برخاسته و برقص درآمد ناز و غمزه و کرشمه خود را با وقتی نمود که زهره و مشتری
برا و رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردیده و تمام شب بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز شد شیخ
با جوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمه از هنر مرا ببینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخاست
و بمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخت و بهمان مسجد رفته جمع کثیری در آنجا بودند نماز گذارد و بعد از
نماز شیخ برخاست و حمد و ثنای باری تعالی را بزبان فصیح آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه
باشید که من فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باری تعالی است و مرا توکل است
و میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن این عالم عالم اسباب است و هر چیزی بسبب چیزی میشود و بزرگان
گفته اند صبر کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب
حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی او همه دلهای مردمان نرم
شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح که میآمدم بمسجد ناگاه در آن تاریکی پایم
بچیز سنگی خورد گمان کردم که سنگ است بر پاشنه برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر
و خلخال است پشیمان شدم که در گردن من حق الناس بماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا بدست
مرد بی دیانتی افتد در اینصورت من ضامن باشم که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده ام من مرد فقیر گوشه نشینم
و رزق هر روزه نتوانم میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم خوش جمعی مسلمانان خداترس در این مسجد هستید اکنون در حضور شما
و اهل علم این امانت را تسلیم میسپارم تا هر که نشان این امانت را دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت
بحساب و عذاب آن درنمانم و مؤاخذ نباشم تمام خلق مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که اینمرد بسیار
خداترس و باامانت و دیانت است پس حضار بسران خریطه را گشودند بعد از ملاحظه مهر کرده بامینی سپردند و
گفتند این عجب مرد صالح متقی است که از چندین نقد جواهر هیچ تصرف نکرده بعد از آن شیخ نماز استاده بخضوع
و تأنی مشغول شد و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود و چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجا
آورده با چشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی
نیست ای مؤمنان این دنیا مزرعه آخرتست و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده اید ذخیره شما خواهد بود
پس حالا که فرصت دارید وقت را از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و حق تعالی
در کلام خود فرموده وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا پس متقیان هر یک بقدر همت خود آنقدر چیز بمن بدهید
که امشب و فردا قوت عیال من شود پس من بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و چیزی ندارم پس

همه اهل مسجد از روی شفقت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی از این راه بدست آورد چون
بازرگان همه را دید و شنید همراه شیخ بخانه او رفت و از عشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید
که دختر بکام رقصه در خود را بزینت تمام آراسته آمده و در پهلوی او نشست شیخ گفت ای جوان شاید امروز ما
نمودی که به رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن خریطه زر را از دختر گرفت و گفت اینها شنیده از گدائی زن مسکین
پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشم عروس نشاط
دهر را جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه اش سینه
دلها چون هدف ملامت رخنه میسازد و لب جانبخش او شکر حلاوت میبخشد خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آنسرو ناز خود را بهزار شیوه ناز رام نمود و دلش را ربود و هر ساعت بگوشه
چشمی بجانب او نگاه میکرد و جوان در حالت آشفتگی میگفت بیقرار از بهر محبت حال دل زاهد تباه است قربان
نگاه تو شوم آنچه نگاه است دختر بگوشه ابرو با آنجوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی
خریدار رضای آنچه پدرم میگوید باش قبول نمائی تا من بحکم تو سر برآورم او در جواب میگفت بجان منت دارم
القصه آنشب را باهم بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هر کدام در گوشه بنماز
ایستادند بعد از نماز دیدند که زنی سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد درآمد و بر سر و روی خود
میزد یکی پرسید که ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی گشود و گفت
ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد پس التماس کرد که ای خواهر از برای
خدا امشب پاره زرینه از جائی بهم رسان و دختر مرا زینت کن که تا بخانه شوهر رود آنوقت
واپس دهیم چون درویش بود و از اهل عصمت اعتباری داشتم پاره آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب در آن
مسجد گذاشتم هر چند جستجو کردم نیافتم جمعی از مؤمنان در اینجا حاضرید اگر خبری داشته باشید از برای
خدا با من بگوئید که صاحب آنرا خیال جنایت است که من دروغ گفته ام و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را
پیش طلبید و گفت ایعورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که
حاضر است و نشانش را بگوئی و امانت خود را بستان آنعورت چون این سخن را شنید در حال بسجده
افتاد و شکر خدا را بجای آورد آنگاه نشان امانت گفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا
و ثنا آنعورت گفت ای مؤمنان در راه خدا بمن چیزی دهید که دوکه و چرخ و قدری پنبه خرید
بعد از این خود و دختر خورد سال خود را به پنبه رشتی مدار بگذرانم که طفلان خورد چند دیگر دارم
از یمن توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس هر دم را برا و رحم آمد چیزی باو دادند و آنزن بار را

آن خریطه از من افتاده

بسجد

جمع نموده از پی کار خود رفت انجوان با شیخ از مسجد بیرون آمده بخانه آمدند دختر آمده پهلوی او نشسته زر
انزرها را نزد او ریخت شیخ گفت ای جوان هنرهای ما را دیدی این شمه بود از هشتاد و دو نوع گدائی اگر
بما شرکت دختر من میل داری او را بتو میدهم و از دامادی تو فخر دارم داز تو بهتر کجا بهم رسانم اما شرط
کرده ام و دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهمرساند و دست مرا بتخته بند و سرآمد اقران و امثال
خود کرده و تو را این صنعت میباید اموخت و این هنر را پیشه میباید نمود تا دختر در آغوشت درآید انجوان
گفت یا شیخ که مطلب ما با لست مرا مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند
گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو چون این کار نکرده حق باتست اما گفته اند گدائی
پیر اموزیست من ترا باندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چند روز در خانه من باشی و با دختر
من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود روی و خود را دلگیر و غمگین بایشان نمائی البته یکی از دوستان
از تو سوال خواهد کرد که تا کی از اینها دست خالی تو باشد از روی اضطراب بگوی مرا در از حال من
خبر داری چون بپرسد تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا بکار آری
بگو سری است که در اینجا نتوانم گفت و در انوقت این شعر بخوان مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان
سوزد و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد چون این لطیفه را از من نگاهدار که فراموش نکنی که در جا
تو ای جوان کار از کارخانه باید اموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم
بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور بگریه آئی چون اینها
بجا آوری آن یار عزیز بجد شود که تو را چه واقع شده تو در گفتن قدری کوتاهی کن بعد از آن بگو چه گویم که ناگفتنم
بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است مرا بحال خود گذار تا باتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند
شد از آن بگو که مدتها است که از مردم زر بر سم مضاربه گرفته ام و از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت
مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل خورده ام و در میان همسران بطپانچه
روی خود را سرخ داشتم تا اینکه کارد هم باستخوان رسیده و بجائی روی کار افتاده در انوقت این
شعر را هم بخوان تا کی زنم زسنگ ملامت سبوی خویش دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش بعد از آن
بگو که آنچه مال مردم بود همه را پس داده ام و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که
نان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست ایشان
ترحم کرده چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این فقره بشنید بر خود بجد منفعل شده و در بحر فکر غوطه
ور گردیده باز شیخ گفت ای جوان اگر دختر مرا میخواهی همین است که با تو نصیحت کرده گفتم چون نامزد [illegible]

از عشق دختر بی آرام بود لابد و لاعلاج قبول نموده چند روز در خانهٔ شیخ بماند و شبها با دختر
صحبت میداشت و با هم عیش میکردند اما انمطلب در کار نبود پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و رفیقان
او همه جمع شده و گفتند در این چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت
که تعلیم شیخ را بگوید و چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود و هر شب یاران تسخر بر او
روز دیگر مبلغی زر برداشت و بخانهٔ شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر که هست شیخ نگاهی
به بازرگان کرده اصلا متوجه نشد باو گفت تو مرا بازی میدهی من هفتاد سالست که نان گدائی در این
سامان بسر میبرم فریب تو را نمیخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز این کار را نکرده و لذت گدائی را
نیافته و از این هنر بهره نداری سخن حکمت شوهر دختر من انکس است که گدائی کند و الا سر خود گیر سفر
ندیدی و بهمان رنج و محنت سفر گرفتار باش ای جوان بدان که من عباس دوسم که این را از کار دیدگان
این عصر آموخته ام و در این فن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نتوانی داد دختر
باشارهٔ شیخ از پهلوی او برخاست و برفت بازرگان دست پاچه شد خریطهٔ زر را برداشت و از جا
برخاست و گفت اینمرتبه رفتیم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت اگر آوردی امید هست با اسباب بخانه
تعلق تو دارد آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله میکرد یکی از دوستانش رسید
که ای برادر در این سه چهار روز در کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست
او جواب نداد و پس از غلامان او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده و او را چه رسیده گفتند ما از حال او
خبر نداریم اند دوستان باز پیش آنجوان آمده احوال پرسیدند و مبالغه نمودند او را تعلیم شیخ بخاطر رسیده آهی
از دل برکشید و بصد آب و تاب شرح داده سر آستین بچشم مالیده بهایهای بگریه درآمد آنشخص گفت ای
برادر یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد آنجوان باز شروع در فغان نموده اند دوستان که از
بد احوال او حیران برخاست و نزد مصاحبان آمده و احوال را باز گفت و بازرگانان نزد آنجوان
آمده تحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار میکرد و سر آستین بر چشم میمالید و گریه بی اختیار میکرد
همگی را دل بسوز آمده هر کدام بخانهٔ خود رفت چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمد
روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانهٔ شیخ نهاد چون وارد خانه گردید شیخ عباس بسوی او
نگاه کرده در دم از جا برخاست و او را چون جان شیرین در بغل گرفت و رویش را بوسه داده و گفت
تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی مالها که در این خانه است تعلق بتو دارد و حالا پرده حجاب
دریده شد و سررشته بدست آوردی و لذت گدائی را یافتی هرگز ترک اینکار نخواهی کرد و بعد از این

الشیخ

بنشین و فراغت کن دیدی که باین لطیفه چندین زر بدست آمد پس رحمت و شفقت که گفته اند بی پیر مرو تو
در خرابات چون از پیر و استاد خود این هنر آموختی در سفرهٔ تو همیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج
بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت و بدست بازرگان داده گفت اکنون برو و بگوب که تا تو
پس آن بازرگان بوصال محبوب خود رسید پس از آن بمکان خود رفته هر چه داشت بخانهٔ شیخ آورده
و خودش بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمی ریخت و بنان گدائی عادت کرده از خیرات و
عبادات باز مانده همیشه افسوس و حیرت و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بودم و عمر خود را
صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم یا گفتند که این ندامت و افسوس
چیست گفت غم و غصهٔ من از عمر [illegible] که بحاصل گذرانیدم و چندین تجارت [illegible] کردم هر ساله تا
من ده و دوازده نمیشد و افسوس آن میخورم که چرا زود تر گدا نشدم مثل بالا و چرا زود تر این هنر پیدا
نکردم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبهٔ اعلی رسانیده
و خست طمع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست گدائی پیش هر کسی دراز نمودی و چشم
حرص او هرگز سیر نشدی و بحال امیدوار بودی گویند روزی بحمام رفت و بدار و خانه قدم نهاده دید
که شخصی در غرفهٔ دار و خانه دارو میکشد طمع شومش بحرکت آمده او را برانداشت که از آن مرد چیزی بخواهد
پس دست دراز کرده گفت یا عزیز اینک من بیچاره ام و مستحق چیزی براه خدا بمن ده گفت ای اهل حمام
و گدائی انجوان گفت مرحبا باشد آن مرد گفت ای نادان من عباسی [illegible] بازرگان گفت استهزا میکنی هر چه
خواهی باش آن مرد گفتا از موی خایه [illegible] دارو [illegible] اگر میخواهی بدهم گفت هر چه باشد دست رد بر سینهٔ من مگذار و
محروم مگردان از قضا آن مرد عباسی دوس بود با خود خیال کرد که آیا این مرد که باشد که گفته اند دست
بالای دست بسیار است ایکاش مرا پسری مانند این مرد بودی پس اشتیاق ملاقات او در ضمیر دانا
تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمد بر سر جامه کن انتظارش میکشید ناگاه دید که داماد خودش از دارو خانه
بدرآمد برخاست و روی او را بوسید و گفت اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که
همه جهت از من برتری چراغ مرا روشن کردی حال دیگر آرزوئی ندارم القصه این [illegible]
از برای آن آورده ام تا بدانی که گدائی آدم را کاهل میسازد و از بندگی باز میدارد و در هر دو جهان شرمنده
و بی اعتبار شود و همنشینی با دونان و لئیمان این نتیجه را دارد پس از مردم دون همت و طماع و خسیس دوری
کنید و با این طایفه آمیزش مکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر کند هر که با دونان نشیند
عاقبت او دون شود تا خردمندان تو نشینی با خرد افزون شود گر [illegible] زمانی پیش خرد

رنگشان همگون شود فی لیکب خود همگون شود   با فرومایه هرکه یار شود   گر عزیز جهان که خوار شود   و در حدیث آمده
که من خالط الارذال حقر پس مرد عاقل آنست که بداند که با چه کسان صحبت باید داشت و از همنشینی با چه گروه
باید کرد و از احوال جوان با بزرگان پند گیرد و از مصاحبت این قسم جماعت چون از افعی گریزان باشد و هرگز
در شغلها گویند کذبی بگوید زیشان و نزد این شاعر تمثیلی بیاوریم **مثل** آورده اند که ملک
در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میگفت و خود را العلم و حلیم میستود و صدارت میرزا حمو را میستود و مرد عجمی
بواسطه مالی که گماشته ملک مودی بظلم و تعدی از او گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود و شنید که ملک تعریف
عدل و داد خود میکرد و گفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض امروز مان بدانید که عمر حاکم یکساعت
در عدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی
از میان شما برخاسته و گرگ و میش در یکجا آب میخورد و پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام
و شکر این نعمت بجای آورید که گفته اند جهان گشته از عدل آراسته   از آن رسم بیداد برخاسته پس آن مرد ستم
دیده دید که ملک سخنان نالایق در باره خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است گفت خلیفه در
بالای منبر گاه گاهی بیاد میدهد این سخنان کذبی تگوزی نیز زد پس بر سبیل استهزا دست بردهان خود برده
بشتکی بر خلیفه بند کرد که صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند شنیدند چون از منبر فرود
آمد ملازمان ملک او را گرفته و کشیده و بردند و احوال العرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت ای خیره سر این کار
حکم کنم زبانت را قطع کنند و بدنت را بسوزانند تا عبرت دیگران شود آن مرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از
جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار این عمل کردم خلیفه
پرسید که ترا چه واقع شده الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در آسایشند امروز بهترین روز است
و این آیه کریمه را برخواند ذلکم فسق الیوم الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم و اخشون پس یکبار دیگر خلیفه
پرسید ای مرد ترا چه رسیده است حال خود را بگو آنچه بر تو وارد آمده گفت یا امیر آنچه در
بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله میگفتی بدل و جان
گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است
و از اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره حد خود بیرون نهادی و خلاف
حکم خدا و رسول کردی از اینکلام در دل من بحدی بی اختیار بادی ناکردم زیرا که لاف و گزاف
و سخنان نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من
خلاف حکم خدا کردم گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم

بظلم

بطیلم و تعدی مبلغی از من گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل
و عیال خود را گذاشته باین شهر امده ام چندمرتبه حال خود را عرض کرده ام و تحال من نشنیدی و نه فریاد من
رسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی ان تحمل از من صادر شد گفتم این سخنان کرزی بکوزی نمیرزد ملک مهدی
از شنیدن اینکلام خجل شد چون خود را بتحمل ستوده بود خواست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم بکار
برد و بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست
منست هرچه گویم و هرچه کنم همه محض صوابست مرد عراقی گفت یا امیر قول شما شک همه خلافست که گفته اند
نظم
دو سوراخست در ترکیب انسان که میاید صدا از هردو بیرون خلاف قول خود کردی تو شک صد
از کاف و از دال است و از نون ای امیر این جای استانست که انچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی تا قول
تو راست شود و من خلاف گفته تو را دیده بودم که کوز بر من فرض شد که دادم و اینکه گفتی که من خلیفه رسول
خدایم و قبض و بسط مسلمانان در دست منست انچه خواهم کنم و خود را امیرالمؤمنین خواندی و این امر بحسب
نفس الامر محض کفر است پس دو کوز واجب شد الحال اندکی را انیز داده ام این بگفت و شکی بست ملک گفت
ای عجم چه بود اینکه کردی گفت در مثلها امیر اکور دست افشار گویند یعنی کسی که حرفی بگوید و بگفته خود عمل نکند بخشش
بکوزی ستانده است ملک گفت ای عجم تو مرد خوش طبع و ندیم بوده خدمت ما باش تو را هر روزه احسان میکنیم
عجم گفت ای امیر در عجمها مثل زنند و گویند نه شیر شتر و نه دیدار عرب ملک گفت در عرب مثل زنند که العرب
سادات العجم امیر گفت عجمها گویند الاعراب اشد کفرا و نفاقا جماعت اعراب چنانکه با پیغمبر خدا کردند
ملک گفت ای عجم تو مرد لطیفه گوئی بوده که در برابر حرفهای ما جواب موافق و مناسب میگوئی گفت یا امیر
نظم
در میان عوام اینمثل مشهورست کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب است ای برادر این نه جنگست
ملک مهدی از گفته او شکفته خاطر گردید پس امر فرمود فرمانی نوشتند که انچه گماشته او گرفته تو
پس دهد و خود نیز معزول باشد و انشب با او صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه
بان مرد داده گفت ای عجم تو را بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس با عزاز تمام
او را روانه عراق کرد و گفت هرچند وقت یکبار پیش ما بیا چون آنمرد از انجا بیرون امد خاصان
امیر با او گفتند که ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام و احسان یافتی گفت سخن
راست گفتم و راستگو همیشه رستگار است رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگ
آل رسولم چون نباشم رستگار دیگر در میان عوام گویند کار ریش بکوزی کرده شده گوزی از گوزی کم
و کوز بجا که داده در نزول این مثل تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در مختصر ما خرز

بخشید باید
جمع

یا امیر

مدد از

مردی بود که تجارت و چاروا داری میکرد و از باخرز بخواف و از خواف ببلخ رفتی ناگاه در راه بلخ
خرش افتاد و مرد امرد باخرزی چون خر نعره میزد و فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد و خر زنده نمی
شود پوست خر را کنده و بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت هر کس را میدید میپرسید که خبر مردن خرش
بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند نه میگفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت میخواند خر برفت و
خر برفت و خر برفت عمر من همراه خر کس برفت پس چون قدری راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان
دو چار او شدند از ایشان پرسید گفتند این چه نغمه است که بان مترنمی امرد گفت مگر شما نشنیده اید که خر
من گوزنبا کاه داده و از پوست بدر رفته امرد مان چون بر احوال او مطلع بودند که ابله و احمق است گفتند
این چه سخن است که میگوئی خر سیاه تو کجاست و میگفت خدایا دروغ باشد من هم باین راضی نیستم امرد گفتند
اگر سخن تو راست میبود ما در شهر میشنیدیم لکن خر تو از تو خشم کرده و از پوست بدر رفته تو را پیش قاضی باید
رفت این بگفتند و از هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته و تا شام خود را بدروازه رسانید و
پوست خر را جائی پنهان کرده و سر شب بخانه خود رفت و در بزد زنش بعقب در آمده پرسید که کیست
گفت من شوهر تو ام احمد که جولاه صاحب خر سیاه شوهر بار بسته و بار در بسته تو زن گفت شناختم پس در را
گشود و زن او گفت چرا انجا ئی ای گفت نیامده ام که آمد بجای خشم بلکه آمده ام خبری بهم زن گفت چه
خبر میخواهی گفت ای زن مگر نشنیده ... گفت بگو تا بشنوم گفت خر سیاه گوزنبا کاه داده و از پوست خود بدر رفته
ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بکن که افسار او
در خانه است و در گلوی میخ او بخته شده است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی خر نمرده است
الا انکه از پوست بدر رفته تو را پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه را پس آوری انگاه پسر خود را همراه خود
برده پوست خر را باو نمود گفت ای فرزند از خواف تا باخرز آمده ام و از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است اقرار
که غلط خواهد بود این سر را با کسی اظهار مکن پسر گفت خر با پوست گذاشته و خود پیش تجارت رفته است پدر گفت من نیز
حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون ما را در پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم کرد پس آن شب بر سر پوست خر
ماتم داشتند چو روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت
قاضی سه روز است که خر ما گوزنبا کاه داده و از پوست خود بدر رفته الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود
بیاید قاضی چون این سخن شنید دانست که او ابله و نادانست بخندید و گفت گوزی از گونی کم گفت تو
اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و چیست صفت تو گفت من از باخرز عزیز و خیلم احمد که جولا خداوند خر سیاه
شوهر خندان گل دلخواه دختر خواجه مجید شاه که از سگ مشهور تر است که همه عالم او را میشناسند بلکه دو سه دختر گو

ابلهی ایشان

آن مرد

مرد را دست زبان خود باید ... (marginal note, partly illegible)

مرده در آن صحرا

ادرا

اورا هر روزی شاد میکنند و شبه من چو لا میست و هنر من چاروا داری قاضی بخندید و گفت خود را بشناس باشید
الحال صفت خر ترا بگو گفت یا حضرت قاضی خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن
میکردم تا آنکه همچون قاضی سر براه و بار بردار شد بزرگان در مثلها گویند که خر سر براه به از آدم همراه خری بگو
آهسته روی خاموش خوش آوازی خوش رفتاری با وجود علف به پوست درخت قناعت کردی و در رفتار چنان بود
که در وقت رفتن بصحرا از برای چرا از صبح تا شام رفتی تا بمرتع رسیدی **نظم** هر نیمه شبی که میبردی تر غم
از دل من ببردی آخر و سلوک با او چنان بود که هر گاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتم هیمه جمع کرده بر پشت
خود میبستم و بر پشت خر سوار میشدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا این غایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت
خر تو با اینجا آمده بود و شکایت تو را میکرد که تعدی و ستم میکردی گفت من میدانم که قاضی بخران از راه جنسیت
مهربانست و خر من پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خر مرا وا پس ده قاضی گفت چرا با خرت بد سر کرده
او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی میکنی خوی ایشان را میدانی و طبیعت خران را
دانی شما شرط میکنم رعایت او را چنانچه خاطرخواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمد
مرد با خرزی گفت یا حضرت قاضی چرا نخندی که خر نفتی دو چارت شده خر مرا باز داده تا سر خود بازگیرم و بر
خر خود سوار شوم جمعی گفتند که ای احمق خر را با قاضی یکی میسازی گفت چه انجم خری که از خری او مانند یال و دم
باید برید پس همراهی که قاضی میرود من نیز همان راه میروم شما در مثلها نشنیده اید که خر پیشین به از خر پسین است
پس مرا پیروی کردن او لازم است پس روی بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار
کرده که از تو خشم کند و از پوست خود بدر رود یا حضرت قاضی لحظه گوش خر ترا دراز کرده بشنو آنچه میگویم
میان من و خر حکم کن و تمیز ده که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم مثل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده
و تا شام تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو [illegible] گذاشته از
خریت سرگین خر دیگران را بو کنی مرا غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب چار دوالی چند بر تو زنم از
من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی بیاوری تو که قاضی مائی طرف که بگیر و بگو گناه از کیست
قاضی در پیش حضار خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خر را بمجلس راه داده با چون تو خری سخن
میکنم گفت یا قاضی تو راه بگناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه ما بحال خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند
ای احمق خر برخیز و بیرون رو و اگر نه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه من با
ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را نگیرم نمیروم گفتند چرا بی
ادبانه حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل نجابت وی سر کرده است شما درمیان

و خل نکنید سنگ زدند و گفتند که در ایشان چیست چون قاضی مدتها است که با خران راه رفته و با ایشان زندگی
کرده و داد و ستد ایشان میداند که خر کیست و قاضی نفهمید پس قاضی برآشفت و گفت خری از پایگاه بیاورید
و با این مرد خرد بیندازید گفتند که خر تو برجاست برخیز و از پیش سردن رد آن ابله برخاست و سردن محکم آمد
دید که خرش ایستاده گفت همان خر است اما پالانش عوض شده پس خر را بسردن محکم داد گفتند ای احمق
اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف فرموده خرم را بجای خود آورده او را وداع میکنم و بر خر خود
سوار میشوم و براه خود میروم دیگر استرباده بتقاضی نفروخته ام پس پیش رفته دست قاضی را بوسید
و دست بر سر و روی خود مالید و روی خود را بر روی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه غلط است
گفت ای یاران شما نمیدانید این را در اصطلاح خرخواری میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کمی با کرم شما د
از آنجا سردان مد و خر مفت صاحب شد الغرض این مثل برای آن آورده ام تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله
و نادان و جاهل و بد اصل مصاحبت نشود و با این قوم همسخن نگردد و با این طایفه دنی هزل و استهزا نکند
و همزبان نشود تا بزیان و نقصان نیفتد و خود را خار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد نظم هر کرا
شیوه هزل و مسخرگیست حاصل او زیادت سبکی است عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را بصحبت
این قوم ضایع نسازد و از این طایفه نفرت کنها بگریزد و در پناه عقلا و فضلا در آید تا دل او روشن شود
و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفس خود را در رشته ابلهان منتظم نسازد که صحبت ایشان اثر کند

مصراع

حیف نامردن و افسوس نادان رستن **باب بست و سیوم** در امثال حرف لام لاف مردی
مزن که مردی نیست لاف کار اجلاف است لاف در غربت گزاف است لایق هر خر نباشد
افسری لقای بخیل شفای علیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفا است لگد بخت خود زده یعنی قدر
عافیت را ندانست لوزینه بکار داد از کون حریت یعنی چیزی میباید که قدر و نعمت و شکران

مصراع

بدانند که گفته اند لایق هر خر نباشد زعفران لنگر انداخته است کنایه از مرد باوقار باشد لگام زیر کرده
کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر خسرو گوید میرسید از لگام برافکنده چو برق
نور زنبیان لگام زیرشد آمد ز شهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است این هر دو مثل کنایه از
عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه است یعنی مشهور در زبان بد گو ربست لوث خار است
یعنی شکم پرست **باب بست و چهارم** در امثال حرف میم مردی کن که مرد می
کردن مرد آزاد را کند بنده مردی تا نامردی یکقدم است مرد باش یا در قدم مرد باش
مردی از مردان باید آموخت مرد در زیر سخن پنهانست مردان نرشند لاف مردی مردیت بیازما

دانکه

وانکه زن کن مرد خود بین خدا بین نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بی عقل باشد نیاس
امیر خسرو گوید از قبل خشک ریش با همه کس در خصومت بروز و شب جدلست مه بر نشود متصل و نا قص
نشود کامل موش با نان نمیکاود و انبان بموش میکاود موشک مید داند کنایه از مرد سخن چین باشد
که در میان جمعی فتنه بهم میرساند موش اینجا بعصا راه میرود یعنی مکان پرخوف و خطر است موش
بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که بهم ساختند دکان عصاری خراب است میان
عاشق و معشوق رمز بسیار است مارگزیده از ریسمان میترسد مار دارد مهره و در اصل خود
بدگوهر است مار تا راست نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهره مار همه مار
ندارد مار سرکوفته به مار پوست خود را گذارد اما خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این نمد کلاهی داریم
مرا با کار زاری چه کار است مرده هرچند عزیز باشد نگاه نتوان داشت مبارک مرده از او میکنند
ماهی نخواهی دمش گیر مهره در طاس انداخت ما گرفتار در کار دراز مال دنیا و بال آخرت است
ما را نه از آن خمیری و نه از آن فطیری مگس میرانند یعنی بازار کساد است مگس چیزی نیست اما دل بهم میزند
مهتاب کیر میکند یعنی مرد بیکانه است معده اش پر شده من از آسیا میایم او میگوید نوبت نیست من
میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قائم است میخ بدیوارش زده میخ به بالای دامن خود زده است
مشت نخورده است مشت و درفش مشت مالی کرده میمون که گوشش بزمین سوخت بچه خود را بزیر کون
گرفت میمون باز است یعنی مرد کد است مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هرکه باشد خانه هرچه باشد ملا
شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که تعیم شد بلا شد میان بلا باشی بهتر که در کنار بلا میانجی میخورد اند
میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ میرسد موئی بریسمان بدد است موئی در میان نیست
موافقت بخش میکند موئی در میان ایشان نمیگنجد مو در بدنش راست شد موی از ماست یعنی هرچند نصیحت
کرد در بند و درگیر نشد مو را از ماست میکشد مخنث زده را از هر طرف سنگ آید مردم اهل جهان چون
مکار و حیله اند مکر زن ابلیس دید و سینه بر زمین کشید مکر از زنان مکار از شیطان مکر زن را خر نمیکشد
تمثیل آورده اند که مردی بود همیشه تفتیش مکر زنان کرده و او فاضل و دانشمند و جامع
علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده و ایشان را محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول
ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکر ش باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده
بود از مکر زنان و انرا حیلة النساء نام نهاده بود و هر کجا که از مکر زنان دیده و شنیده بود
در ان کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا در وقتیکه در اثنای سفر بقصبه نی امد

نظم

یعنی غرض بر آورد / اسپیاه

برآمد

رسید

رسید و چون شب بود نزدیک آن قبیله فرود آمد و بر در خانهٔ یکی از آنها رفته که صاحب خانه در خانه نبود ناگاه
از آن خانه زنی بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک
میبرد آن زن دید که جوانی غریب بر در خانهٔ او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد امرد جواب سلام او را باز
داده مرحبا گفت چون زن را مثال گل شگفته دید گفت ای زن مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیهٔ خداست
چرا دوست ندارم شفقت کن و بخانه درآ پس مهمان را بخانه برد و ماحضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده
گفت رسیده رسیده خود خورد و مهمان چیزی بخورد گفت ای عورت تو مهمانداری از که آموخته گفت از
آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنه مهمان دلیل بهشت است
امرد تعجب نموده که زنی بهمه جهة آراسته بود بعد از آن بکار و بار خود مشغول بود مرد که بمطالعهٔ کتاب
درآمد زن پرسید چه کتابست که بمطالعه مشغولی امرد بجانب او نظر کرده بخندید زن گفت که این
[…] این کتاب چیست گفت حیلة النساء نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید گفت
ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل امرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهدهٔ این کار کی
خواهی بیرون آمد و کجا این را جمع توانی کرد که اگر مشتی از آب دریا را برداری آب دریا کم نخواهد کرد
ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس چو دید بر زمین بینی کشید و خداوند
در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم مکر زنان از حیلهٔ شیطان افزونتر است تو را چه بخاطر میرسد ریگ
بیابان را کی میتوان بمشت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت
صرف کن امرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آن زن مانده بود که ناگاه آن زن
برخاست و بدرون خانهٔ دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بشیرین سخنی و بهزبانی گفت ای خواجه میخواهی که
شمه از مکر زنان بتو نمایم تا بر تو معلوم شود که از عهدهٔ این کار برنمیائی و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود
مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هر چه بگوئی از شما میآید پس برخاست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست
و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوشطبعی آغاز کرد و بعشوه
و غمزه تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینهٔ مهمان راست کرد و شعرهای مناسب میخواند چنانکه
دل او را در بند خود دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده بهنگام
ناز و نیاز با او کرم کرده آن جوان عاشق و بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط
کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان با این خوبی و لطافت و زیبائی و نزاکت زن در جهان
بوده است و من از این معنی غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان دیاد (?) و ستها (?)

باس

باخت محو جمال او شد گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای مه درخشان و ای گلرخ پسته دهان
و ای شکر لب شیرین زبان مرا دل نمانده است بردی تو دل ببردی دل و من بماندم خجل بگو مرا چه باید
کرد و سرانجام کار من چون خواهد بود زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی
و صاحب کتاب حیلة النساء چرا چنین سراسیمه شده جوان گفت پیش از این که اختیاری داشتم ای جان من
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت من امشب همه را در فکر و خیال این صورت زیبا و لقای
رعنا بخواب نرفته ام ای ماه زیبا روی و ای گلچهره عنبرموی و ای گلرخ عنبربوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد
رسید پس بعجز و زاری در آمد و اظهار عشق کرد و در این گفتگو بودند ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای
بی بی چه نشسته که خواجه رسید زن مضطرب شد از جای برجست و زر(?) سینه از روی خود بر داشت و بدور
انداخت و خود را بکناری کشید مرد چون آنحال بدید سرش از عشق تهی شد و گفت ای جان من چه واقع
شده که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من سه روز بود که بشکار رفته بود و الحال آمده هرگاه ترا در
اینجا ببیند هر دو را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون این سخن شنید لرزه بر اندامش افتاد گفت آه
این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت برخیز و در این صندوق رو و قرار
بگیر تا ببینیم چه میشود آنجوان در میان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده و بیرون آمد
که شوهرش رسید زن پیش رفته و دست شوهر را گرفته و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد نشست
و زن نیز نشست بصندوق در پهلوی مرد نشست و از هر جا سخن کردند زن یکبار حرکت بصندوق
داده این بیت بخواند نظم مزن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت
این زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بدر خانه ما آمده من بیرون رفته او را تکلیف کرده
بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام برای او بردم و او را مرد فاضل و دانا دیدم که کتابی
پیش خود گذاشت بجهة تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابست گفت کتاب حیلة النساء و خود
جمع کرده ام و تمام مکر زنان است ای شوهر بدان من چون این سخن را از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد
گفتم تو کی از عهده این کار بیرون میائی که حیله زنان در کتاب است نیاید او قسم کرد من گفتم بخواه
که شما را شمه از مکر زنان بنمایم پس او را در اینخانه رستم کردم و خود در خانه و یکبار رفتم و زینت تمام
کرده آمدم در پهلوی او نشستم آنجوان همه را در میان صندوق میشنید و دلش در طپیدن آمده بود
پس شوهر گفت راست میگوئی یا بشوخی میگوئی گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام
و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آن مرد چه شد زن گفت چون مهمان را دیدم که بعلم خود مغرور است

خواستم که حلقه در گوش او کشم و او را در جوال کرده همراه او را به بندم و او را آگاه کردم که مکر زنان بکجا
راست نیاید با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه بردم در صحبت و عیش برروی او کشودم و هنوز
مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منغص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم این بیچاره
درمیان صندوق شنید آه از دل برکشید و چون بید بر خود بلرزید و دست از زندگی خود برداشته با خود
گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد در این صندوق را که نزدیک بخت تن مرگ نیاید و دشنام و نفرین بر
زبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش و خروش در آمده گفت کجاست آن نمک بحرام تا
سزای او را بدهم تا مهمانی که بخانه کسی آید نظر حرام نکند زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته
در همین خانه است آن بیچاره این سخن را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر شمشیر کشیده
از سر خشم برخاست و بزن گفت زود نشان بده تا او را پاره پاره کنم زن برخاست و گفت
در این صندوق است بگیر کلید را و قفل بگشا اتفاقا زن و شوهر با کلید بگر خناق شکسته بودند و هیچکدام از هم
نمیبردند چون مرد در قهر بود جهان بچشمش تاریک بود مطلقا یادش نیاید پس از روی غضب کلید را از دست
زن گرفت زن گفت که مرا یاد و تو را فراموش خناق را باختی چون مرد این سخن بشنید در حال کلید را
بدور انداخت و گفت که لعنت خدا بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله مکاره چه قسم مرا بر سر
غضب آوردی باید که شیطان صد سال شاگردی تو کند و از سر این مقدمه گذشت گمان کرد که این گفتگو
برای مکر و بهبندی بود و خاموش شد زن بر سر دلداری آمده برروی شوهر چون گل شکفت و نقل
درمیان آورد و روغن غازی بر ریش شوهر مالید که تا مقدمه مهمان از خاطر بیرون برد بعد از آن طعام
آورده باهم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بکام فرستاد از صندوق آنکسرا
این هم مرده را بیرون آورده پاره ترتیب در گلویش ریخته گفت ای برادر هر چند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیله
باشی که پیش از من تتبع نتوانی کرد این همه را دیدی اکنون بدانش خود منازو تعقل
خود مغرور مشو و تو زنانرا در نظر حقیر داری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان
گرفتار کردی و دیدی که چگونه ترا در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان صد سال شاگردی
تو را نتواند کرد زن گفت در میان من و تو آنچه گذشت دیدی همه را شوهر خود گفتم
و ترا باز از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را نتواند محافظت کرد اگر خود
از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ای برادر مکر زنان از حد و حصر بیرون است و خداوند در کلام
فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که در پیش مکر زنان ضعیف است

امید که حق تعالی بندگان ترا از شر شیطان نگاه دارد اما زنان نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از
ترس خدا دایم برضای شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر در رنج عبث
مبر و اوقات خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگرچه
زنان ناقص عقلند اما همه زن برابر نیست از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال
از برای خود حاصل میکنی و همین مثل ترا کافیست مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید اکنون
بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس آن مرد از آنجا بیرون آمد و کتاب را بشست و از پی تحصیل علوم
شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم **حکایت** آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یحیی از پیغمبران
بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باری تعالی درخواه که یکی از اهل قبور ما را از سوال
منکر و نکیر و قبر خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا بر داشت از دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه شده
شده بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا منذ تسعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی
یعنی ای اهل دنیا نود سال است که مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کام من بیرون نرفته پس شما
که در حال حیات هستید از حال خود غافل نشوید و از حلال و حرام اجتناب نمایید و حق و باطل را جدا
و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کار سازی
آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد و بدانید که شربت مرگ را همگی خواهند چشید
آن پیغمبر گفت ای مرد ترا در دنیا چه عمل بود گفت ای پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم
و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و میشنیدم که در آخرت آنهمه عذابهاست تا آنکه شیطان ملعون
مرا از راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالی که جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست
تهی بدین مقام آمده ام اکنون وبال من شد الحال وارثان میخورند و هیچ یاد من نمیکنند پس شما که امروز
فرصت دارید از این قدر غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از محبت این
دنیا بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بنده را که دوستدار
دنیا بود حکم شود که قبض کند جان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او در هم گسسته شود و بند بند
اندامش و گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که حال توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس آن
بنده عاصی آهی از ته دل از میان جان بر کشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله در دار دنیا
که تقصیر کردم در راه خدا و حسرتا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه و عمر خود را تباه کردم آه
که در دنیا چرا در پی نام و ننگ و کار و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام و ظالمان همنشینی کردم نظم آه

درد و داه و حسرتا ه ازاین عصیان من آه ازاین جرم و گناه و کار عصیان من حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرمود که دنیا حرام است بر اهل آخرت و آخرت حرام است بر اهل دنیا و هر دو حرام‌اند
بر اهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین باشد و عمل آخرت نکنند ایشان را در آخرت نصیبی نباشد و آنانکه [دنیا]
عمل از خوف دوزخ و طمع به بهشت کنند از اهل آخرت‌اند و طایفه که سیر بهشت فرد دنیا ورد ند و از خوف
دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه او را سزاوار عبودیت میدانند اینها مقربان حضرت الله‌اند که تا ابد حق
منصور و برحمت او مسرور باشند ایعزیزا چون این مقال بر سبیل تمثیل شنیدی پس دل از دنیا بردار
و تخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب مخور و از حال آخرت
خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه دست تو را بکشند نظم تا کی بجمال و مال دنیا نازی
آمد وقتی که کار عقبی سازی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود واذکروا هادم اللذات یعنی [لذتهای دنیا]
بسیار یاد کنید شکننده و خراب کننده مبانی را که آن مرگ است پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او
سرد شود و باندک چیزی قانع گردد ایعزیزا دوستی دنیا سر همه گناهان است پس ای مردم از عقبی بترسید
و از خدا بیندیشید و آتش دوزخ را فراموش مکنید و بر خود رحم کنید و خود را گرفتار دنیا مسازید
و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه خداوند در کلام خود فرموده من کان یرید حرث الآخرة نزد
له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ما له فی الآخرة من نصیب حضرت رسول فرمود صلی الله علیه
و آله که ای مؤمنان و موحدان از حرث دنیا برگردید که فانیست و دل بعقبا بندید که باقی است و ترس خدا
و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت رستگار و از عذابها سالم باشید ایعزیزا امروز که ترا
ممکن است توشه آخرت را بردار و کار دنیا را بر خود آسان شمار و از برای آسایش نفس خود چیزی از پیش
بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند مال وارث تست آورده اند که چون فردای
قیامت شود سر از گور بردارند و از قبور بحسرت در آن وقت قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارند تا آنکه
از عهده این چهار سؤال بیرون آید اول سؤال کنند عن عمره فیما افناه عمر در چه صرف نمودی دیگر عن جسده
فیما ابلاه یعنی جسد را و موی سیاه در کجا کهنه و سفید کردی چون از عهده این دو سؤال
بیرون آید پرسند عن علمه فیما عمله از آنچه دانستی و شنیدی عمل کردی و متابعت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله نمودی پرسند عن ماله این اکتسبت و فیما صرفت یعنی ای بنده مال از کجا کسب
کردی و بکجا صرف کردی این تمثیل را بشنو و پند گیر و از خواب غفلت بیدار شو و بر خود رحم کن [چهار سؤال]
و ظلم و ستم بر خود روا مدار و دین خود را از برای دنیا تباه مکن و آبروی خود را مریز و بار دنیا

مقدر بسازند و دانسته خود را در عذاب مبتلا زید و انکه خداوند در کلام خود خبر داده ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا و هر که بحکم خدا و فرمان رسول خدا عمل نکرد جای او در درک
اسفل است و خداوند دوزخ را از خشم و غضب خود افریده و انرا هفت طبقه کردانیده و هر طبقه را
برای قومی مهیا کرده لها سبعة ابواب چنانکه فرموده لکل باب منهم جزء مقسوم ای مؤمن اگر ایات را باور نداری پس
کافری و اگر باور داری و بخواهی که از اتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار
داری انچه خدا و رسول منع فرموده بازگرد و توبه کن و بخداوند پناه بر و از کردهای زشت
پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح اور تا فردا دامنها دهانی
که چشم خشم الهی را فرو نشانند و ابروی ادمی را از الجحیم است و حضرت رسول فرمود که الجحیم غضب
برود کار را فرو نشاند و بزرگان گفته اند که اب دو تاست یکی الجحیم و یکی اب چشمه یکی شستن جهت
بکار اید و دیگری شستن نامه را شاید هر چشمی که از خوف خدا قطره اشکی بارد و اتش دوزخ با و کار نکند
چنانکه حضرت رسول فرمود که عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین برکت من
المحارم فی سبیل الله اورده اند که چون ادم علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب
قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت از دیده بارید که از اب چشم او جویها روان کردید
چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او اب میخوردند و بایکدیگر میگفتند ابی بهتر از این در بهشت ناخورده ایم چون
حضرت ادم این کلمات را بشنید اهی از دل پر درد برکشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الهی
الهی چنان شد که مرغان هوا باب چشم من سخریت میکنند خطاب امد که ای ادم دل خوش دار که
مرغان راست میگویند که ما هیچ ابی بهتر از الجحیم بندگان نیافریده ایم ۱ جمود الجحیم نشان زندگی
دلست و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دلست که فرموده جمود العین من قسوة القلوب و کثرة
الذنوب و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة چون خدا
خواهد بما یاری کند میل ما را جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا ان دل
که او بریان اوست آخر هر گریه صد خنده است مرد آخربین خدا را بنده است باب بیست و پنجم
در امثال حرف نون نیکی کن و نیکی اندیش تا ان نیکی تو را رسد پیش نیک ار کنی بجای تو
نیکی کنند باز ۲ نام نیکو گر بخواهی نان بده نان خود در سفره مردان مخور نان با ناخن میخورد یا نانش
بکلو فرو نمیرود این هر دو کنایه از بخل و امساک باشد نان بده تا نام برآری نانش بروغن افتاد
نان و نام مرد در شکم مرد نماند نان در انبان گذاشت کنایه از مسافر شدن باشد مثالش انوری گوید نظم

منهیان ربع مسکون زابروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان کور است نمک نمک
نکشته است نمک میخورد و نمک دان میشکند نمک در آتش فکنده کنایه از شور و فتنه باشد نمک در دستش
نیست نانش نمک ندارد نه نان شوری شور و نه نان بی نمکی نقش او نقش است نقاش آخر بهتر کشد ز اول
ناخورده بخشی است نصیب کسی اگر کسی نمیخورد نقل از خورده میکند نعل فکنده نعل در آتش دارد یعنی بی قرار و بی
آرام است نعل و اژگون بسته است کنایه از حرف مزخرف باشد نعل بندی کرده است یعنی چیزی نحوش
و ناخوشی گرفته نه نان دارد که دیوان برد نه دین دارد که شیطان برد نه از این خمیری نه از این فطیری
نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نردبانی در راه اندا حست
نگاه درویش عین سؤال است نوش خواهی نیش مپسا چشید ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا
باشد ناخن خود بیجا و کنایه از رذالت باشد ناخن بند کرده است یعنی دخل در کاری کرده هست ناخن
ندارد که پشت بخارد ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان دو کس بهم رساند نام و نر
همیشه لاف مردی تا نامردی یکقدم است نرم گردن است یعنی مطیع و فرمانبردار است نرم گوش است نا
آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد بگذار کاید زمانی بکار اگرچه بود در جهان راست مار را
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ناخوانده بخانه خداشوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود پس در این مقام
تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان نوشیروان دو مرد سخن سنج در مجلس او حاضر شدند یکی
باواز بلند این بیت را خواند نیکی کن و هم نیکی اندیش تا آن نیکی تو را رسد پیش تو بد مکن و نیز بد
نیندیش تا از تو بدی نیایدت پیش چون امیر عادل این دو بیت را شنید بسند خاطرش افتاده
تحسین کرده فرمود تا مرد اول را هزار درهم انعام بداد یکی از بزرگان پرسید که یا امیر کلام ایشان
یکمعنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود که مرد اول را هزار درهم بدهند کلام مرد اول همه بلفظ
نیکی و ثانی بدی او هم که نیکوکار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفة المتکلم نظم
کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد
در نزول امثال تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ابو العلای زیدی روایت کرد که در اول
جوانی با جماعتی عیارپیشگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که
قافله از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند
شخصی در آن قافله هست که کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب
آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردست است که با صد کس برابری میکند و از آنچه جواهر بسیار

همراه دارد

همراه دارد و چون این خبر را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر قافله کمین کردم تا اینکه قافله رسید و انجوان با کنیزک
در کجاوه پیش پیش قافله میآمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر انجوانرا از قطار جدا کرده از راه بیرون
بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را بستند و آن کنیز را بر پهلوی او بر درختی بستند بعد از آن
بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان انجوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما
بضرب تیر از پای در آوردند آخر بغلامان ظفر دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند چون روز شد
اموال را جمع آوردیم انجوان را دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته چکار
توانم کرد باری زبان را بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را
ز دست نده پس با دست تهی برخواست و پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام او را باز دادم انجوان گفت
ای شیر دل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب
نوازی کنی در حق ما گرفتاران و درماندگان لطفی بنمائی تا مکافات إِنْ أَحْسَنتُمْ أَحْسَنتُمْ لِأَنفُسِكُمْ وَإِنْ
أَسَأْتُمْ فَلَهَا برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدان که من درمانده ام و بپناه تو آورده ام انجوان مرده
بدست زنده است یکبارگی آخرت را فراموش مکن و از باز خواست قیامت یاد آور من چون
این کلمات را شنیدم رقتی مرا دست داد در ساعت دست او را گشادم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب
داری بیان کن گفت یا امیر خیر بسیار از مال من بشما رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام
اراده خانه خدا دارم بر تو اگر تو سرکرده این طایفه حجت تمام میکنم فردای قیامت جواب خدارا
چه خواهی گفت و در مثلها گویند راه بزن راه خدا هم بزن و بدان که من بکدام راه میروم و باز خواست
آن روز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه مشو و حجت بر تو تمام گردید دیگر تو میدانی من چون این کلام
شنیدم مرا رقتی دست داد و حالتی روی داد گفتم جوانمرد مرا چه باید کرد گفت ای امیر من تجارم و پیاده
رفتن طاقت ندارم جوانمردی کرده اسب مرا باز ده که ناامید نشوم و بزیارت خدا بروم شما آنها
اسب را نادیده انگارید که تا در حق من مروت بجا آورده باشی و این تمثیل را گفت   تو نیکی میکن و
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز من چون این تمثیل از او شنیدم برخاستم و او را در بغل گرفتم
و پیشانیش را بوسیدم و این نقلرا گذرانیدم که بر سرم گذشته بود گفتم ای جوان بدانکه من در اول جوانی
با عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم
رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودیم رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده
دید خواست که کار مرا اتمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از

این جوان نیم مرده چو منکوبی او را کش که دل من بسیار با جوان میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا
بست بعد از ساعتی که چشم گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد آن پیر گفت ای جوان شهری که من این نیکی را
از برای خدا میکنم و تو را از شهر اصفهان به نگاه میدارم اگر چه تو را پدر زنده نشده است اما من سبب میشوم خدا نیکی
کفی مرده به دست زنده است من امروز با آن پیر التجا گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار که من این
نیکی از برای خدا با تو میکنم اگر به من برسد به فرزندان من خواهد رسید و اینکه گفتی تو نیکی میکنی و در وجه ایذا
که ایزد در بیابانت دهد باز پس مرا بر داشت و به خیمه خود برد و تا شب مرا نگاه داشت روز دویم نیز در آنجا
قافله توقف نموده بودند و شب سیم مرا از کوشش و خرجی راهی به من داد و رخصت داد و گفت مرا از دعا فراموش مکن
از او نام و نشان پرسیدم گفت مرا احمد بصری میگویند و خانه من در بصره در محله قصابانست اگر روزی به بصره
رسی مرا در آنجا بپرس که خانه از آن توست پس از آنجا بسلامت به وطن خود رفتم اکنون در این وقت مثل آن پیر
بخاطرم رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنیم چون آن جوان از مردی لطیف و خندان و به همه سخن آشنا دیدم
از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی گفت ای امیر مرا پسر احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله
قصابانست من چون این مقال شنیدم بی اختیار برجستم و او را در بغل گرفتم و به گریه افتادم پس گفتم ای جوان این نیکی
کرده پدر توست هستم و او را بر من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون
هرچه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح او را دادم و در قفای من جمع آورده بودند با آن شعور
بودند آن جوان سلاح پوشیده و بر اسب خود سوار شده ناگاه پیر مکرر بکاری در میان با بود پیش من دوید
گفت ای ابوالعلا با تضرع دشمن التفات کرده دست او را گشوده و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از ساعتی
بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی بزرگ کرده بیایید به اتفاق او را منع کرده پس جمعیت کرده
آن جوان را بجستیم که از زندگی او هزار مفسده به ما میرسید پس همگی نزد من آمده شروع به ملامت و سرزنش کرده و هیچ
سخن ایشان التفات ننموده گفتم اگر سرم را بر دارند نمیتوانم دست بر نمیدارم من در راه خدا اسب و سلاح
او را دادم پس عیاران با من جنگ میکردند که آن جوان واقف گشته با شارت من اسب و سلاح ترتیب داده
اسب در میدان جهانید عیاران گفتند که ای ابوالعلا هیچ باکی او را اخلاص کرده اکنون میدان رفته
با او محاربه کن و او را به دست آر تا همه جان بسلامت بریم گفتم آن جوان راه که میرود و پدر او مرا از کشتن
نجات داده من به میدان او نخواهم رفت و انهار او بشکنام گفتند با او را علاج کنیم بعد از آن
با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من دارند با آن جوان گفتم که تا به اینجا رسید مردانه باش
که جای بند کار نیست آن جوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و کمان گرفته بر خود راست کرده اسب را

بجولان درآورده یک تیر بر تابت دو زره که بختا نیز اجلا کرده برگشت و باز پیش من آمد و همت طلب نمود
روی بایشان آورد آن پسر تا چند نفر عیاران تیغها برکشیدند من دویدند و گفتند که اول تو را هلاک کنیم
تا نوبت باو رسد پس برخواسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آنجوان آن حال را بدید سر راه را
بجای ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهیم گذاشت آن سه
یا ده نفر تیغها برکشیدند بجانب او دویدند آنجوان تیری در قبه سینه سر زد که از پشت او گذر نمود
و بر سینه عیار دیگر آمد که در عقب او بود و هر دو بر خاک افتادند من چون آن ضرب و شست را
دیدم بر دست و بازوی آنجوان آفرین کردم آنجوان روی بعیاران دیگر آورده یک تیر دو کس را
دیگر بینداخت و همچنین بهر تیری دو کس می انداخت تا آنکه ده کس ایشان را انداخت و باقی رو بفرار
نهادند آنجوان شمشیر از نیام کشید و در عقب ایشان تاخت و هر کس که میرسید دو پاره میکرد تا آنکه
دو کس از ایشان را بکشت و جمعی که مانده بودند هر که دور بود به تیر و هر که نزدیک بود بشمشیر بکشت
پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و آنجوان همه را چون گوسفند پیش انداخته نزدیک من
آورد و ایشان را همه زنهار خواستند آنجوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بر بستند من بر دست و بازوی
او آفرین کردم و گفتم عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز باین شجاعت
بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر که متعرض من شده بود بجزای
خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان آنجوان که مانده بودند بر دست و پای آنجوان افتادند بعد از آن
جوان گفت ای ابو العلا تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون این همه مال و جواهر تعلق بتو دارد و از تو نقد
نیست الا این کنیزک که مدخوله منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز او را قبول نکردم
و آن روز و آن شب در آن بیابان صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند چون این خبر را شنیدند
آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را
وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف کعبه رفتم و از برکت نیکی
با آنجوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه
تو خود بخود کنی و خدا فرموده است ان احسنتم احسنتم لانفسکم (قطعه) خواهی که تو را هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی
بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو بر میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعالی من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها الآیة هر که بدی کند باو میرسد و هر که نیکی کند نیکی باو میرسد کل امرء بما کسب رهین سیما
ای مومن تا توانی نیکی کن اگر یکذره باشد چنانکه خداوند فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من

قطعه

یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی خداوند فرموده که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد و خداوند فرمایا
که یاد کنید این روز را که زمین را اخبار باشد و همه جهان خراب شود و زمین بیرون میاندازد از شکم خود
آنچه از خیر و شر که در روی او کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان بانچه در او واقع
شده منافقان گویند که چیست زمین را که چنین شور و زلزله است مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون
آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت وصیت میکنم ترا که اگر در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند
بگو که در آن مکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آید
و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام در هر سرزمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم
چرا یک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در هر مکانی هر عملی که در پشت او کرده از
خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی دهد و آیه مذکوره را برخواند چون این آیه نازل شد
اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که بهر مثقال و ذره از ما حساب خواهند کنون ما را خبر کردان
که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود هرگاه غم و الم و رنج و بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی
و ذخیره شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه شنید
او را در دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بسائل داد و انرا ذکر و سعد گفت
و یحک هذا خداوند از ما مثقال و ذره قبول میکند و تو یک خرما را قبول نمیکنی سایل چون این سخن شنید خجل
شد و آن خرما را بگرفت و شکر خدا بجای آورد آورده اند که روزی رسول خدا این آیه را برخواند
اعرابی در آنجا بود برخاست و گفت وا ویلا و احسرتا بس حال ما چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذره
هیچ وزنی نباشد و ذره است که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد آن ذره را توان دید همان
ذره از خیر و شر که از کسی سرزند بان کس میرسد پس هرکه گناه کرد و توبه نمود احتمال دارد که او را
بدان گناه مؤاخذه نمایند و توبه نکند همان ذره را بنویسند پس هرکه هرچه کند نیکی را یکی ده برابر یابد
و بدی برابر است و این مثل تا کس تربیت نشود الحکیم کس پس نزول این مثل را بیاوریم **مثل**
آورده اند که مردی بود او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان کردی و بیانات اخلاق
ایشان را تحقیق مینمودی روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش بود و در آنجا خود و کش کرده
چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه
تنگی باو رسید حکیم با او بگفتگو در آمد جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او
او شد و آن دختر را مادری بود مغنیه پس تفحص احوال کرده پیرزنی در میان انداخت و بجهة تسکین آن دختر را العقد درآورد

وحکیم

و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر خوش بر آمد روزی حکیم بیرون رفته بر رسم عادت دختر با آواز
خوش بر آمد سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد گاهی بدر خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را
مردم جلوه میداد که ناگاه در انحالت حکیم برسید و آن هنگامه را دید و دیگر آزرده بخانه درآمد و با دختر
تعرض کرد و در غضب شد و دختر بناله درآمده توبه کرد باز مرتکب آن افعال شد تا آخر حکیم گرد که
مادر او مغنیه است از خواستن او پشیمان شد چون بسیار او را دوست میداشت نمیتوانست که ترک آن یار عزیز
بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد و مطلقا فایده بران مترتب نمیشد تا آنکه روزی حکیم رای
بران قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه گذاشت و خود بر اسپ
سوار شده روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی بر عقب شتران میآمد دید که زن
پرده کجاوه را برداشته مردم نگاه میکرد و سرود میخواند خود با ملامت بر سینه دل چه سود خواندن وعظ نزد
میخ آهنی بر سنگ که بزرگان گفته اند که کهنه را ببند و بچه را پند فایده نکند با خود گفت صبر باید کرد
تا بجائی برسیم آنگاه فکری در این باب بکنیم روز دیگر بر سر پلی رسیدند آن شتر که پیش آهنگ بود قدم
از قدم بر نمیداشت هر چند میراندند و میکشیدند پیش نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون
کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا شتران از پی او بروند قضا را حکیم در
عقب شتر بود این سخن را بشنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از پی او روان شدند و همه حیران
ماندند که این زن از کجا دانست چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که
آن شتر پیش آهنگ شود و از پل بگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس ما در خود بیرون نمیرود مادر آن شتر
فلان ذات است که همیشه پیش آهنگ بوده یقین دانستم که با اصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود را
میگذارد اما خوی خود را نمیگذارد و چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی این محقق
شده دانستم و قبول کردم کل شیء یرجع الی اصله در مثلها گویند از کوزه همان برون تراود که در
اوست و حق تعالی در کلام مجید خبر داده قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت خوب تو گفتی که هیچ چیز از ذات
مادر خود بیرون نمیرود و از تربیت اهل نمیشود و هر چند سعی کند فایده ندارد و چنانکه شاعر در این
باب نظم آورده و شیخ سعدی فرموده تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است پس ای زن
من بکشم تو با نور [illegible] و تو با اصل خود رجوع کرده و براه مادر خود رفته و ترا تربیت سودی
نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع گشته هر چند شفاعت و درخواست کردند که طلاق
نگوید نشد ناکس تربیت نشود الحکیم [illegible] و حکیم با یاران گرد و گفت منکه هر چند او را نصیحت کردم او را فایده نداد

نقل

نظم

بد اصل را چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت نشود طعم
نیشکر گل بر نخیزد آنکه همه خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی کل جنس یمیل الی جنسه هر جنس بجنس خود میپرد
بد اصل با اصل خود میکشد آنکه اصلش بدانی از بد و نیک بهتر از فعل او مجوی دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل
فعل بد هم مجو ز مرد اصیل ای مردم بدانید که پلید و بدطینت و بد اصل خبیث باشد و اگر او را بشویند
و خاکسترش را باب چشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر
باب زمزم پاک نشود ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید شما دست از دور آتش
دارید و از اصل معقده خبر ندارید مثل من با این زن مثل آن زاهد و موش است حاضران گفتند که یا حکیم بفرما
که چگونه بوده است آن حکایت حکیم گفت که آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوة
بود در بلاد عدن در دامنه کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و باب قناعت دست از تعلقات
دنیا شسته و دل بر توکل بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پرواز کنان بآنجا رسید موشی
در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از منقار کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد
افتاد زاهد انرا بر داشته بکف خود گرفت و دست بر پشت او کشید و بر خرقه پیچید و از راه ترحم گفت
ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن افتادی پس پناه بمن آوردی و محافظت تو لازم است
پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه میکرد که اگر این موش را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا
غافل کرده او را بخورد مرید گفت یا شیخ دعا کن تا خداوند او را دختری کند چون زاهد دختری بدان
گفت نیکو گفتی آنگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حق سبحانه دعای او را استجاب کرد و بید
مشاطه قدرت او را بصورت دختری بیاراست بغایت زیبا و راست قامت و روشن روی و شگفته
موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب بیاموزد
بفرموده زاهد در تربیت دختر احکام دین با او آموخت در اهتمام و نهایت سعی بجای آورد ~~و تعلیم کرد تا او را~~
~~ادب بیاموزد~~ تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است که گوهر پاک تو را بعقد
ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان را اختیار کنی ترا با وی دهم دختر گفت ای
پدر چنین فرمودی من شوهر از انسان نمیخواهم لکن مرا شوهری میباید که انواع قدرت و قوت داشته
باشد و در بزرگی بدرجه رفیع باشد زاهد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست که
او مغلوب کسی نیست مرا با او عقد کن پس روز دیگر بفرمان خداوند خورشید از مشرق طالع شد زاهد
صورت حال را با او در میان آورد گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت است و ترا اختیار کرده جهت آنکه او از من

شوهر کر

شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه طلب کرده ... زاهد را چیزی نگفت چون آفتاب این کلام شنید برافروخته
گردید و گفت یا شیخ ترا از خود قویتر نشان دهم که ابر است و او بر من غالب است و نور مرا پوشانیده
چنانکه گفته‌اند نظم آفتابی بدین بلندی را / ذره ابر ناپدید کند / زاهد این معنی را با دختر بیان کرد و گفت را
نمیگوید زاهد بخدمت ابر آمد و با او این کلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق افتاد و گفت یا شیخ من ترا
از خود بهتری نشان دهم که او بر من غالب است و آن باد است که بهر طرف مرا بخواهد میبرد و باطراف و جوانب
پراکنده میکند زاهد این نکته را قبول کرده پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف بر خود بجنبید
گفت که همه جا سیر میکنم و میگردم وقتی که بکوه میرسم از مجالست بر میگردم و پراکنده میشوم و پای کوه در دامن
وقار کشیده چون قطب در مرکز خود ثبات آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی نیست نظم باد اگر ابر را بجنباند
چون بکوه او رسید فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و حقیقت حال شرح داد
کوه از شرم این سخن صدائی از دل برآورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای برجایم و از مکان خود حرکت نمی‌نمایم با
آن شوکت و توانائی چون بمن رسید بگردد و با وجود این موش با آن حقارت بر من غالب است جهت آنکه اطراف
و جوانب مرا میکاود و شکم مرا میشکافد و سوراخها در دل من میکند و بر سینه من نقبها میسازد و من هیچ نوع
علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت که شوهر من موش است زاهد
گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیزی دیگر نباشد گربه موش میخورد ولیکن از برای جنسیت دختر موش را
خواسته پس زاهد با موش این حال را گفت موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارامی بودم که
مونس و همدم من باشد زاهد گفت آنست که جنس از جنس متاذی نیست نظم کبوتر با کبوتر باز با باز / کند همجنس با
همجنس پرواز چون طرفین را بعقد بستن راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر خوب است و میخواهم با او
سر در بیاورد فی الفور دختر گفت این کار سهل و آسانست شیخ دعا کند تا من نیز موش شده با تو دست در آغوش
کردم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل با اصل کشید پس دید که از جانب غیب صلاح ...
دوست بدعا برداشت بقدرت الهی همان صورت اول موش گردید شیخ گفت هرچه ... از ازل
شده بر میگردد و کل شیء یرجع الی اصله بظهور پیوست پس العبرة این تمثیل برای آنست تا بدانی
که آنچه در ازل مقدر شده بمقتضای جبلت از اصل خود بر نگردد و هرچه از عوارض دیگر او را عارض
گردد و در آخر رجوع باصل خود نماید هرچند کوشش کند فایده ندارد نظم بکوشش هوش مرا
هاتف این ندا داد ز حضرت ... احد لا اله الا الله که آنکس که ... اگر خواست بصنعت
حقیقت که بنا مهر روز عزت جاه / بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دیگر

دیگر حکیم فردوسی این معنی را بنظم آورده نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ
بار آورد المعنی پند گیر و آگاه باش و همنشینی با ناکس مکن و از بدان و ناجنس دوری نما و از مجالست
و مصاحبت بدذات و لئیم و اراذل بگریز که ازین طایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد جان من هر چیز را
باشد باصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خود مده بد اصل را المعنی با خلق خدا نیکی کن تا نیکی
بتو رسد و باکسی بدی مکن تا بدی نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدان که او میراد چیز وجود را صحبت
ابنای جنس خود گریز نیست که حکمت الهی در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان
گرد و غبار حرص و ریا و زنگ نفاق از آینهٔ دل زایل گرداند نظم زانهمه آداب نکوکاریست پایه اول ز آداب
یاریست زانکه ز آداب ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چون معلوم شد که از یار و مصاحب گزیری
نیست پس جهد کن تا همه عمر همنشین پرهیزکار بدست آورید و صحبت با نیکان بدارید که اثر صحبت ایشان
شما را نیکوکار کند و از مجالست ناجنس و اوباش دور باشید که هر آینه در شما سرایت کند نظم بپرهیز
ای برادر از لئیمان بنا کن خانه در کوی کریمان ز دونان دون شوی و از بدان خس ز نیکان نیک
گردی از کسان کس اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
میفرماید در باب دوستی اذا بالمرء لم یحفظ ثلاثا معه لم یکف من یار و دعا الصدیق و بذل المال و کتمان السر
فی الفؤاد معنی این گفتار نیست نظم یار که سه خصلتش نباشد در کیش بفروش بخاکش که نباشد زان بیش این
وفاداری و افشاندن مال و پوشیدن اسرار تو در سینه خویش بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از
دلی بدلی تا روزنی گشوده نشود از میان دو کس هیچ پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد
کالقلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح باهم متمسک نگردانند دو شخص باهم مصاحب نشوند از انکه اشخاص
تابع ارواحند قوالب پرتو قلوبند چون دو روح باهم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت
بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند
درباره صحبت پاکان در رشته نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مثنوی مهر نیکان از میان
جان نشان دل منه بر صحبت جنس بدان باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند
گر تو سنگ صخره مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی آنچنان مردی که از خود رسته شد رفت تا نیکان
ز دل پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست هیزم تیره حریف
نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین جان شود

سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افتاد نی بمزرع بذر گشت سایه شاهان طلب هر دم صواب تا شوی
زان سایه بهتر ز آفتاب واین دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خود را اصل
نایافت در دیده کشد و حواس را از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول بمقراض تنزل سر زبان اعتراض ببرده
و نفس و هوا را در بازار غربت و توحید بر سر چارسوی و نهی النفس عن الهوی سر مراد را بردارد و لشکر هوا و شهوت را
که جنود شیطانند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بضمه قهر عشق شکند و دل را که دار الملک حقیقت بنیاد
عبودیت نگذارد و خانه طبع را که مملوا از اخلاق بشریت بطوفان نیستی خراب کند و بی احوال حدوث در عالم
بقا قدم زند چون از جام خلقت بیاساید خود را در دریای نیستی افکند خود را فانی کند پس از آن از بحر بقای
ابدی سر بر آورد نظم حضرت حق شناس که در مذهب عقول در میکشد نهنگ تحیر بدم ترا درین باب
سخن بسیار است اما انکه خاموشی از همه بهتر است نظم عاشقان را زهره گفتار نیست زانکه مرد اهل حرم
اسرار نیست ۴ الغرض بدانکه دنیا بازار آخرت است که امروز درین بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل
نیک بجا آوری تا در آن دنیا یکی را ده بیابی نظم انکه تورا توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد گر
بدهی خرمن این هفت ده منت کاهی بسر کس منه دست نکو یدای بنده من یکی بده و ده بستان حق
جل جلاله من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته حق تعالی ندا کنند اللهم
عوض منفقا خلفا و اعط ممسکا تلفا یعنی بار خدایا نفقه کنندگان را یکی ده بده و بخیلان را عطا کن
مال تلف شونده و درین باب عارف معنوی بیان میکند مثنوی گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته
خوش ندا میکنند یا الهی منفقان را سیر دار هر درمشان را عوض ده صد هزار یا الهی ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان پس اگر خواهی که در زیان نیفتی از دست خود سؤالی بکن و سود نابود وار
و مال خود را از برکت نفقه و تصدق از تاراج حوادث روزگار در امان بدار نظم زان پیش که دست
ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر از دست ده این کلاه و دستار جهدی بکن و دل بدست آر که کار
راس همیشه با کلاه نیست و سر و ری همیشه بجو نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان کشاد یابی آسمان
بهر توشه خویش زاد می بایست از خود دست خویش الغرض مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت یعنی
انچه امروز بفرستی مال تست و انچه از سر گورت میماند مال وارثت است پانچه تا نماند بده تا نماندت با
جهان بخوری غم بنیان جهان بسی پس مال از برای چه جمع میکنی بر خست نگاه میداری شدت و میگذاری بجبر
تا وارث بخورد و عیش و عشرت کند و و وزر و وبال از برای تو باشد و افسوس و
ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز و ای مومن با تمیز از این مستی هشیار شو و از خواب غفلت بیدار

شو

شود در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای
برادر بدانکه در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که در این مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی
اختصار میرود   جز در که لطف دوست در با هیچست   وین ملک و مال و سیم و زر با هیچست   هر چند بروی
کار ایمکرم نیکست که نیکت دگر با هیچست   و تمثیل مذکور شد ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت پس در اتمام
تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود بعد از طواف
و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجارت در بازار منی مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول
بود که ناگاه فقیر بینوای بیسرو پای که زحمت گرسنگی کشیده بود نان را چیز در سفره دیگران ندیده از آنجا
بگذشت انشود گر را بآن جمعیت دید رشک و حسرت برد و ایستاده زبان طعن بر او گشاد گفت ای
دنیادار بیرحم و بخیل ول از خدا و در فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چون خواهد بود که تو
با اینهمه سامان و نعمت از عراق من با اینهمه رنج و محنت و بلا از بلاد هندوستان آمده بینوا و محتاج باشم
بازرگان چون این فقره را بشنید گفت حاشا مکافات یکسان باشد ای گدای فضول و الطامع فی اصول
طرز درویشی این نیست که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی
و طلب است نه طواف خانه خدا اگر میدانستم که فردای قیامت جزای یکسان خواهد بود تجارت را باینجا
نیاورده بودم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفرالله من آنچه حق بود گفتم من
بفرمان خدا آمده ام از آنجا که فرموده و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالاً خطاب با براهیم علیه السلام
شد که مردمان را باینخانه بخوان کسانی را که قدرت و استطاعت داشته باشند ندا ده تا بیایند چون مرا
حکم شده بود آمدم و تو ناخوانده آمده و تمثیل اکلفت ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت و خدا فرموده و لا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة و خود را در تهلکه انداخته که چنین اسیری از دور و دراز و در راحله بهزار محنت بگدائی
و سؤال آمده ای گدای هرزه درای جواب تو همین و این ظاهر است که عزت مهمان و طفیلی یکسان نیست
آنچه خداوند فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است شکر او را بجای آورم آنچه موافق حکم
الهی بر من واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنیم و
تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو از اغنیا بیشتر است و تو از قناعت و توکل بهره نداری
و خسر الدنیا و الآخره شده و مرتبه فقیری لباس اغنیاست که هر بیسرو پا سزاوار آن نیست تو درویشی را
شنیده اما چاشنی او را نچشیده پس اندرویش خجل و منفعل گشته و جماعتی که در آنجا حاضر بودند
از کلمات بازرگان آفرین کردند و تمثیل از آن بازرگان مانده که ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

تمثیل

از اینکلمات

پس

پس بازرگان چیزی ماند رویش داده از خود خوشنود کرد باب ... در امثال حرف دال

وقت ضرورت چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز واقف دم باش که دم یکدم است واقف گشته خود با
که پائی نخوری واقف وقت خویش می باید بود وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار وای بر دل
گرفتاری که بندش بر دل است وفا از چهار و سر رابده وفاداری از سگ باید آموخت وفا از زن
مخواه و انکه از تو که و انکه و انکه دی چو مفلس پیش آید در قرار برگردانید ورق نا نوشته میخواند ورشکسته
است یعنی هرچه در سود داشت نقصان کرد و رشتنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثالش نظامی گوید
سر خویش از غصه بر سنگ زد ز خجلت پس انگاه بر سنگ زد در مالیده یعنی خطا کرد و گریخت ورق در
آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و شوم باشد مثالش دگران فتنه چو آن سنگ کین کرد ورق در آستین
زمین گیر کرد و امانده خر بکار و میباید داد و در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم ور زیده این کار است
و ابه خود بر داشت یعنی حاجتش روا شد و ابه خود رسیده یعنی مرادش بر آمد و سنی شد یعنی دو زن که در
عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند انرا وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید
دوستانم همه مانده و سنی شده اند همه آنست که با من نه در هم مانند و خصم وجود عنقا دارد یعنی چیز
نایابست و عنقا را در فارسی سیمرغ گویند و گویند عنقا جانوریست معروف الاسم و مجهول الجسم که در میان
مردم مثلها گویند نامش هست و نشانش نیست منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ
و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او
کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه رفخ بود گاهی مرغ بزرگی می آمد و بر سر آنکوه می نشست و آن مرغ هیئتی داشت
بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و پر و بال طولانی رنگ برنگ و طیور آنکوه را بسیار صید میکرد
و اکثر اوقات بپائین کوه آمده هر آدم و جانوری را که میبافت میربود و هلاک میساخت مردم پیش پیغمبر خود
رفتند و از آن مرغ شکایت میکردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد بدعای او خداوند آتشی فرستاد
آن مرغ را بسوخت چنانچه اثری ازو نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند و گویند عنقا همان بوده است در کتاب
ربیع الابرار زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی خداوند مرغی فرستاده بود که او را عنقا گفتندی چهار
پا و چهار پر و صورت انسان داشت در غایت حسن و جمال او در جفتی بود مثل خود پس حقتعالی بموسی وحی فرستاد
که مرغی از برای تو فرستادم که ترا با او انس شد و آن مرغ برگرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم
بقا خرامید آن مرغ بزمین حجاز رفت و چون ... بولایت بسیار با عیال بود و آنجا را مسکن ساخته چهار پایان
و کودکان ایشان را ربودی و چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم از آن مرغ شکایت کردند او دعا کرد

دعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او بماند و نشانش نماند و در این زمان که یافت نشود چیزی و خود عنقا
دارد

باب بیست و هفتم

در امثال حرفها هر که بدی کرد به بدی یار شد هم بد خویش کرد فنا شد
هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی هر که نکو نام شد از اثر نیکی است هر چه کاری بدروی هر نشیبی را فرازی
در پیست هر فراز را نشیبی در عقب هم نشین و همدم دانا گزین هم نشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین
بیفزاید هر بز را پای خود آویزند هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش هر چه از دست برسد خوبست هر جا
که طلا نگریست سنگ نگریست هر جا که پریوشی است دیوی با اوست هر جا که گلی است خاریش در پهلوست
هر چه آن خسرو کند شیرین بود هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن هر که بامش بیش برفش بیشتر هر که میل گنج دارد
رنج میباید کشید هر که را طاوس باید جور هندوستان کشد هر کرا محبوب باید کنده و زندان کشد هر که
سیم کیسه ارد آسوده تر هر جا چاهی هست یوسفی در وی هست هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ
خفته باشد هر چه در نهاد دست مال خلیفه است هر چه در دیگ است بچمچه آید هر که کاوش بعمل کند انگشت خود
بلیسد هر دو پا را در یک کفش کرده هر لری بازاری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است هر سخن جایی و هر
نکته مکانی دارد هر چه از دزد بماند رمال ببرد هر روز که دزد نخواهد مرد که کوفته ارزان شود همه سر سفره
همه سنگین است همین مرده همین گورستان همین چاه همین ریسمان هر که بی بانگ کلاغ رود بخرابه قدم
هزار بیت و غزل کرده مثنوی کرده حیرانست هزار کلاغ را یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاه است
همسایه بد مباد کس را همسایه نیک در جهان فضل خداست هر جا که میری خون در میاید هلاک خنجر منعقد
عاریان قجر همان دو راست کردد بجاست هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند هر دو تو کی
دهند تو خود قاضی خود باش هزار دوست کم است یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش داشت
بینداخت هزار نیز فرق نکرده هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در
اتمام تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او را فضل و دانش در کمال بود
و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در جمال مثل خودش باشد هر چند سعی کرد نیافت تا روزی
در سفر با شخصی رفیق شد و آن مرد عرب بود حکیم گفت اگر رفیق شفیقی دست بیمان باش آن مرد گفت چه باید کرد گفت
نردبانی براه بسازیم تا راه طی شود عرب گفت ای احمق نردبان در این راه از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که آن مرد
مجهول است پاره راه که در راه رفتند حکیم گفت برادر اول تو بر من بنشینی یا من بر تو بنشینم آن مرد گفت یا رفقا دو لوا
من نتوانم کشید تو نیز چگونه میتوانی کشید چون حکیم جواب نا شایسته شنید خاموش شد چون پاره راه بر رفتند
بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ای احمق تو عجب

و در همه علوم استاد آن زمانه

ای اعرابی

مرد نادان بوده هنوز این زراعت خوشه نبسته و دانه نکرده است تو میپرسی این زراعت خورده اند یا خواهند خورد
حکیم دانست که مرد ابلهی است و هیچ از سر فرق نکرده است دیگر حرف نزد تا اینکه در دیگر قصبه رسیدند که
مردی فوت شده بود و ایشان بنماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت اینمرد مرده باشد یا زنده عرب گفت
هیچکس چنین نامعقولی نمیگوید انچه تو همچون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت آن ندارم که این حرفهارا شنوم
مگر تو عقل نداری اینمرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا زنده حکیم خاموش شد
تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب بود و را جائی نداشت آن عرب او را بخانه برده مهمان کرد
آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و کمال (در آنعصر)
معرفت و عادت (بطریق عادت) وی دختران بود هر وقت که پدرش از سفر میآمد میپرسید که با که رفیق بودی و چه دیدی از پدر احوال میپرسید
پدر گفت ای فرزند در این سفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد و مرا بحیران آورده
بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا باخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر چون جواب ابلهان
خاموشی بود من جوابش نگفتم و او را بخانه آوردم دختر گفت ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیده از سوالهای
او معلوم است که او مرد فاضلی و دانشمند میباشد و تو قدر او ندانستی و او خواسته که ترا بیازماید سخن
گفت همنشین بردم و آنا کزین الحال ضرب المثل شده اول انکه گفت نردبانی براه بندازیم مثل
مشهور است یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود و این که گفته تو بر من بنشینی
یا من بر تو بنشینیم یعنی اول من بسخن شروع کنم یا تو شروع میکنی تاریخ پیاده رفتن بر شما نماند و چون مسافر
بسفر رود اول رفیق طریق بدست میآورد تا بر سر سخن میرود با گوینده و شنونده مشغول کرده و راه
طی کنند و اینکه گفته محصول زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بانست که آیا صاحب این زراعت
قرض دار و پریشان باشد که بخواه قرض و هدیانه و اینکه پرسیده اینمرد زنده باشد یا نه یعنی از این مرد
فرزندی مانده باشد یا نه یا کتابی تالیف و تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس بنا کرده یا نه اگر یکی از
اینها را کرده باشد زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش نیکو میبرند یا اینکه ابله و نادان و ناسرشت
بوده که نامش در میان کویا نشود ای پدر تو غلط کرده بخدمتش برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان او
بگو تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که خدمت علما کردن خوبست و سخنان ایشان را غنیمت باید شمرد
پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذرها خواست و تفسیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش
بود کنون جواب حرفهای تو را گفتم تا بدانی که بمعانی آنها اطلاع دارم حکیم گفت این جوابها از تو
نیست راست بگو که از که آموخته پس الحاح کرد انمرد گفت دختری دارم در نهایت فصاحت

و بلاغت

و جلاعت که بر مردان روزگار بخشیده و عقلا او [illegible] در راه کیاست هیچ کس شمار داده مر او را تعلیم نموده چون حکیم
این سخن را شنید نهایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داد
حکیم با دختر تکلم نمود همه اوصاف او را پسندید و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خواستگاری نمود پدر نیز
راضی شده دختر را بعقد خود در آورده و با هم خوش بودند حکیم شکر الهی بجای آورده گفت سالها در طلب چنین
زنی بودم و موقوف این وقت بود که گفته اند جوینده یابنده بود دختر گفت آری چنین است و خداوند در کلام
خود فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حکیم گفت ذلک من فضل ربی پس مدتی با هم زندگانی کردند و
این حکایت از اینها بماند همنشین و همدم و انا گزین دیگر در مثلها گویند همسایه نیک در جهان فضل خدا است
و دیگر گویند همسایه بد مباد کس را پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در حدیث شریف آمده
الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است اول آنکه او را بر همسایه سه حق است اول همسایه خویش مومن صاحب
حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مومن است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
که هر که همسایه را برنجاند خیانت که مرا رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرمود که من کان یؤمن بالله والیوم
الآخر فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرمود
که جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل
مباش آنچه توانی از نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب عظیم است
و از حضرت رسول پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه اگر قرض خواهد بدهید چون شما را بخوانند اجابت
کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهد دریغ مدارید و چون بمیرند بجنازه ایشان
حاضر شوید و بتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه اقبال و شگون خوب نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده من اذی جاره ورثه الله داره پس از همسایه درویش باخبر باشید بقدریکه مقدور باشد یا او نیز بسیار
و از مال خود او را بنوازید و این از ایمان دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایه تو
بر خوردن فقر و فاقه خون جگر خورد پس در این باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود

تمثیل آورده اند که مردی بود درویش و پشتو که پرده حجاب بر احوال خویش انداخته بود و سر
نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و به در توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد و بطمانچه روی خود
را سرخ میداشت و او را همسایه توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه آن درویش آمد
که طعامی از بازار خریده و آورده اند و بدرون خانه میبرند ایشان کودکان دیدند و بخوردن
مشغول شدند و آن کودک از شکاف در بایشان مینگریست و ایشان ملتفت نشدند چون طعام خورده

شد

دویم آنکه او را با همسایه حق [illegible]

سیم آنکه همسایه [illegible]

و هر که مرا [illegible] رنجانیده باشد

شد منفعل و غمگین بخانه رفت و گریه آغاز کرد و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش او بردند و هرچند
او را تسلی دادند گریه میکرد که از طعام آنها میخواهم پس آن مرد بخانه همسایه رفت و بمرد همسایه شد گفت
ای بیرحم بیمروت چرا از همسایگی شما رنج و آزار بمن میرسد آن درویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزاری
رسد مرد توانگر گفت که شما طعامها داشته اید و صرف کرده کودک مرا ندهید و نداده اید بخانه آمده گریه
و طعام شما را میخواهد آن درویش زمانی بفکر فرو رفت و بعد از لحظه سر برآورد و گفت اگر میخواهی بر حال ما شوی تا
بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه خود آگاه است تو از حال من غافلی و مدتیست من خود در مانده ام اما ولی نگفتم
امروز داو را بخدا قسم دادم که حال خود را باز گو گفت اینچنین بدان و آگاه باش که آنچه ما خوردیم بر ما حلال
بود و بر دیگران حرام خواهد گفت بچه جهت درویش گفت تو این آیه از کلام مجید نشنیده که فمن اضطر فی مخمصة غیر
متجانف لاثم آن مردار بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما بانجا رسیده و در شما گوئید سر آن
را چه روای کرد سکانت **نظم** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر بارکش افتاده در آن
آب و گلست آتش از خانه همسایه درویش مبر کانچه از روزن او میگذرد دود دلست چون آن توانگر از
حال آن درویش واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر بحق آنخدائیکه جان خلقان بدست قدرت
اوست که در این مدت از واقعه تو خبردار نبودم و همیشه ترا خندان و شگفته میدیدم الحال که اطلاع یافتم بخدای عزوجل
سوگند که دست از تو بر ندارم تا آنچه از مال دنیا دارم نصف آنرا بتو ندهم و اینهمه صبر و تحمل است که در فقر
و فاقه کرده پس بالتماس تمام دست آن درویش را گرفته بخانه برد و هرچه داشت برادرانه تقسیم کرد و عذرها
خواست و در همان شب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را خواب دید که فرمود یا فلان تو از برای خدا آن
همسایه درویش را گرفتی و خوشنود کردی او را و حق همسایه بجا آوردی مژده باد که فردای قیامت فرشته
ندا میکند که این جار الله یعنی کجا یند همسایگان خدا برخیزید و بیحساب بهشت روید پس جماعتی برخیزند
و بهشت روآورند فرشتگان پیش آیند و گویند شما کیستید گویند شما در دنیا چه کرده اید گویند
همسایه متوجه شده ایم فرشته گوید شما آنکسانید که خدا یاد شما را به بهشت پس در آن مقام مکافات همسایه دهم
تمثیل آورده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را گرفته
خواری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا کنم
پس مردم در میان افتاده قرضخواه دست از او باز نداشت و آن مرد درویش همسایه داشت
یهودی او را آزرده و دلگیر دید پرسید که ای برادر ترا غمگین میبینم بحق محمد صلی الله
علیه و آله که از حال خود مرا آگاه کن آن بیچاره احوالات خود را باز گفت آن یهودی

یا من اهل بیت من
ترا محشور خواهند کرد
و حصه آمرزیده از
گناهان پاک شده
پس ای برادر مؤمن
حق همسایه را نگهدار
افضل است که حضرت رسول
فرمود که فردای قیامت

۳

دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم گفت این زر را بردار و دین خود را بده هرچند از دین بیگانه ایم
اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که
رعایت حق همسایه واجب است امرد با خود گفت که روی از درگاه حقتعالی نگردانم و بر یهودی منت تحمل نکنم که
دشمن دین است پس گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمد در حکم و فرمان اوست که در حالت پریشانی این زر را
از تو قبول نکنم تا آنکه ایمان بدان حضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب توریة قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده
ام و رعایت حق همسایگی در توریة بسیار دیده ام هر دو را اینجا یافتم و در جمله این زر را قبول کن و کلمه شهادة
بگوی تا از برکت همسایگی تو دین آنحضرت دارم امرد مومن کلمه آنحضرت شهادة گفت یهودی مسلمان شد
آنگاه آن زر را برداشت و پیش قرضخواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده امرد گفت تو بدین پریشانی
این زر را از کجا آوردی تا راست نگوئیم این زر از تو قبول نکنم امرد درویش گفت ترا بدین حرفها چکار است
امرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس امرد حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست این زر را
بمن داده امرد قرضخواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و باندرون خانه رفته
و سند او را آورده و گفت که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیده ام هرچند امرد گفت که زر خود را بگیرد
قبول نکرد و عذرها خواست پس امرد خوشحال شد و او را دعا کرد و بخانه خود رفت و در همان شب امرد قرضخواه
دید که قیامت برپا شده و حشر و نشر و حساب است و نامهای اعمال پران گشته بعضی بدست راست ایشان و هم
و بعضی بدست چپ داده عمل او و آن یهودی را بدست راست ایشان دادند و گفتند ای بندگان خدا بحساب داخل
بهشت شوید ایشان گفتند بکدام عمل بحساب بهشت رویم گفتند آن یهودی حق همسایگی بجا آورده و تو
که سند این درویش را دادی خداوند کریم تو بهشت را بتو داد و پس از این بدان که هر نیکی که میکنی
با خود میکنی پس درین مقام تمثیلی بیاوریم در باب روز قیامت که برادران مومن بشنوند و بخاطر نگاه دارند
ای عزیز اندیشه کن از آن روز که تمام نامها پران شود فرمان آید که ای بندگان عاصی من نامهای
اعمال خود را بخوانید ای پیر گنهکار نامه ات را بخوان و ای جوان فاسق نامه ات را بخوان پس هر بنده که عمل خود را
بخواند و خواهد که منکر گردد اعضای او شهادت دهند آه آه از آن روز که نامها پران شود و بدست
چپ آید ای مومن چه تدبیر ساخته ای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده بیندیش از آن روز که گویندت بیا
و نامه را برخوان نامه اعمال او سر تا پا خطا باشد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده اقرء کتابک
کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا ای برادر یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند
نامه اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس او چون نظر در نامه اعمال

خود کند همه گناه چنانکه گوید خداوند بعضی کارها برضای تو کرده ام انها را درین نامه نمی بینم گوید انطرف
دیگر را ببین که نوشته شده یا نه چون نگاه کند همه در حسن اعمال افکند پس فرمان عزت در رسد که ای بندهٔ من تو
ترا افریده ام از برای دوستی اهل بیت و دستگیری همسایه کردن و صلهٔ رحم بجا آوردن و تو از برای
با همه را بجا آوردی اکنون نامه ات را بگردان و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتم
پس ای عزیز اگر میخواهی از روزی که در شان او نازل شده بود تا کان شره مستطیرا کارهای سخت بر تو اسان
شود و محنت براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت درماندگان و زیردستان و همسایگان خود را
برار تا در انروز پر شر و شور دستگیر تو باشد تمثیل دیگر در باب همسایگان بیاوریم در مفتاح الدعوات
اورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم قرض داشت و ان همسایه در ادای دین عاجز بود
ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام امد و گفت یا ابن رسول الله از یحیی فلان
مبلغ بر منست و در انوقت ادای ان ممکن نیست پناه باستانهٔ تو اورده ام انحضرت بیحیی نوشت که ان
الله فی ظل عرشه لا یسکنه الا من نفس عن اخیه کربته و اعانه علی نفسه حامل این رقعه اخوک و جارک والسلام علی
من اتبع الهدی یعنی حقتعالی را در سایهٔ عرش منزلهاست که ساکن نخواهد شد انجا مگر کسیکه از دل برادر
مومن خود محنتی دور کند و اعانت نماید بر نفس خود او را قربةً الی الله این مرد برادر و همسایهٔ تست و رحمت بر
کسیکه تابع راه حق گردد پس انمرد ان رقعه را در خانهٔ یحیی برده او را خبر دادند که رسول حضرت امام جعفر
جعفر صادق علیه السلام آمده و ترا میخواند یحیی از شوق ان خبر سر و پای برهنه بیرون دوید و او را در بغل
گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرده بمضمون ان اطلاع حاصل نمود گفت ای برادر
مرا از اتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم
که طلب داری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و پائی کرده دین ترا ادا نمایم یحیی
گفت ای برادر نزد من هست من چیزی نیست انچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از ان دست او را گرفته
بخانه خود برد و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف او را باو هبه کرد و نصف دیگر انفرزند
خود داد و گفت ای برادر از من راضی شدی انمرد گفت والله که مرا خوشنود کردی و در خجالت افکندی
و من هیچ ندارم که در عوض تو دهم پس او را وداع کرده بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و اثار
فرح و خرمی در چهره مبارک انحضرت پیدا بود پس پای مبارک او را بوسید و احوال یحیی را عرض کرده
یا ابن رسول الله از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدم را و خداوند را و خدا او هم
امرزید چون این تمثیل را شنیدی پس فکری کن که نیکی با همسایه کردن داد فال سرور در دل مومن موجب

نزد حضرت رسول الله سبب خوشنودی جناب الهی میشود و این حدیث بر چند چیز دلالت میکند اول آنکه دیدن
برادر مومن سبب خرمی و رضای حق تعالی میشود دویم آنکه امداد برادر مومن بقدر مقدور و برآوردن حاجت او
سیم آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه ی علیهم السلام باید برد و در گرفتاری طلب دعا ازیشان باید نمود
نظم چه هست قدرت نیکی در رتبه خیرات بجز ی ملک اندر اینهمه فانی بگیر دست فرو ماندگان چو توانی
دست که زود دست تو گیرد خدا چو در مانی حکایت آورده اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل صلاح
شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب را بعبادت مشغول بود و همیشه
خاطر او را از اعمال و افعال همسایه تشویش میشد و گاهی بر سبیل نصیحت و پند و موعظه میداد و آن همسایه
قبول نمیکرد تا آنکه سه شب آواز سازش بگوش آنمرد صالح نرسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا آنکه
بسفر رفته باشد یا بیماری یا عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایگی را منظور میداشت بدر خانه
او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته است
آنمرد با خود گفت که حق همسایگی امری عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد
پس برخاست و بدر خانه حاکم رفت و از برای همسایه شفاعت کرد حاکم بالتماس او آنمرد را از حبس
برآورد و آزاد نمود و چون بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد در پای آنمرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف
و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدیدی و در سلام سبقت میگرفتی
الحقوق از گردن خود ادا نمودم و مرا غرضی نبود آنمرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت همسایگی آنمرد متقی
یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید لمؤلفه ای عزیز بر تو باد که همیشه در طلب
نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب
نمائی که گفته اند هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده بگریزید
از مردم بدکردار چنانکه میگریزید از شیر نر و روایتست از معروف کرخی که بخدمت امام جعفر صادق رفتم گفتم
یا ابن رسول الله مرا پندی ده که موجب رستگاری من باشد آنحضرت فرمود بپرهیز از بدان و از حضرت امام موسی
علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست با بدان و بدکاران شخصی گفت پدرم و مادرم فدای
تو باد ما را چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان بکنند ما اعتقاد و خود نداشته باشیم آنحضرت فرمود نمیترسی که بشومی افعال
دیگر از ایشان بلائی نازل شده شما را نیز بشومی مصاحبت و مجاورت ایشان فرو گیرد آنگاه
توبه و پشیمانی سودی ندارد نظم زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار در
این مقام همین قدر کافیست و رفتار اگر کسی است بحرف بس است و دیگر آنمثل مذکور شد که هرگز نمیرد آنکه

و نفس زنده شد بعشق مستان و نور دل اهل اسلام تمثیل آورده اند در بحر الجواهر که در زمان قدیم
بازرگانی بود بشیر نام مالدار با گنج قارون برابری و همه مستغرق دنیا بود که نه شب خواب
و نه روز آرام داشت از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری
در آن پدید آید یا بجای طعام غم و غصه میخورد و با این حال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت
الهی تو آگاهی و بر همه چیز قادری بار خدایا حرص مال از دلم بردار یا مرا در دنیا چندان نگاه دار که دل از این مال
و منال بر کنم و بدیگران گذاشتن مشکل است تا اینکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفته شخصی را دید گفت
ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زنده و جاوید بمانی ترا بکوه سراندیب باید رفت و در آنجا کوهی
که او را هون گویند و در آن کوه گیاهی هست که هر کس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد
خوشحال گردید غلامی داشت که او را معتمد میگفتند تا او نقل کرد غلام از شهر هندوستان بسیار
سنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کسی نگویی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی
تو میکنند و این سخن را باور نمیکنند که آدمی جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که این جواب از غلام شنید
خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه در عیش را بر خود بگشا و گره غم از دل رها کن که گفته اند که دنیا پنج روز است
بسیر و تماشای گشت و شکار برو اگر همه عالم را جمع کنی باز خواهی گذاشت که مال دنیا با کسی وفا نکند چون
روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا کرد و خواجه را بنغمه بسیار تحریص نمود خواجه همان مناجات را
در شبها میکرد و مینالید شب دیگر باز همان خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت آن غلام
باز زبان طعن و ملامت گشود و گفت ای خواجه حرص مال و سود آنچه از دنیا بر فراغت غالب شده این چه
سخن است که میگویی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین اگر مردم بشنوند گویند بشیر از حب دنیا دیوانه
شده است خواجه بشیر چون این سخن بشنید سرد و خاطر گردید شب سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند که
ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه حاجت خواستی و مناجات کردی ترک این فکر که ترا نشان داده اند مکن
و سخن غلام را که مقبول را قسمت قبول نما و بطلب حاجت خود برو که بمقصود برسی بشیر از خواب برجست
و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت پس ناگهان اسباب سفر مهیا کرده
و با غلامی معیار نام روانه هندوستان شدند و همی رفتند تا بسراندیب رسیدند کوهی سبز و خرم و شاداب
دید گفت این همان کوه است خود تنها بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد و خود بالای کوه رفت
مکانی سبز و خرم دید و سبزه زاران رنگ گیاه از هر طرف رسته و آب روان بهر طرف جاریست
با خود گفت که آیا این گیاهی که حیات جاوید است کدام است بهر طرف نظر میکرد و بهر جانب گذری مینمود

گذشتن داده اند
مصلحت در این است

ناگاه چشمش بر شخصی از شوب افتاد که نور از او میتافت چون بدانجا رسید پیر نورانی دید که بر در غاری نشسته
بشیر با خود گفت که هر چه هست این پیر میداند پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای خواجه
بشیر خوش آمدی انچه از آن که دیده باز گو بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست پس گفت
انجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار ای پیر با اعتقاد در خواب بمن نمودند که در این کوه
گیاهی است که هر که از آن بخورد جاوید بماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج
و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت تا برده رنج گنج میسر نشود اگر چه رنج بسیار کشیده اما بسر گنج مقصود رسیده
دران وقت شیخ این مثل را بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعین عشق نرسید آنحیات نخشید و هر که
بتمام عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد عشقست حیات جاودانی بی عشق مباش تا
توانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست **نظم** گوهر زندگی ز عشق
طلب مقصد زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمدی آن عشق است چنانچه عشق
هر درختی که بیجد انرا تازه دارد از آفت خزان نگاهدارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت تا آن دل
زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه خداوند
فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که پناه برد و اعتماد نماید باو و توکل بلطف
و کرم او کند هرگز دلش نمیرد پس بیرکت باشد در اینمقام حکایتی نقل کنم **حکایت** آن پیر روشن ضمیر گفت
ای بشیر روزی از این کوه تنها میگذشتم دیدم جوانی نیکو روی نیکو خوی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر و پا
برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظه واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت نیاز زاری
کنم و جان عاریتی را وداع نمایم پس با او بکنار آب شدیم و او غسل کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و سر بسجده
گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم
او را در قبر خندان و شکفته دیدم گفتم خدایا باین جوان غریب بیکس رحم کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس
غریبان خداست اگر چه در نظرها خوار مینماید او عزیز است گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی
شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از این سرای فانی نقل
کنند و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد راز گویند ای بشیر از روز تا اینجا دل از دنیا برداشتم
و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانچه خدای تبارک
و تعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون بشیر این تمثیل از آن پیر شنید
از غرور و مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار شد و پای شیخ را بوسید و گفت یا شیخ

و دل از جهت دنیا باید برداشت و جهان [illegible] ندیده باید انگاشته

با عشق بباش تا توانی با عشق بمیر تا توانی [illegible]

بند تصنیف باده کردان تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشر چون دنیای دون رو بتو آورد و رد و حکم
تنها هست تعجیل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی و پراگندگی خاطر نیست اول دنیا غیبت که حب الدنیا رأس
کل خطیئة یا بشر جهد کن تا خود را بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت باخرت آراسته
گردانی و خود را شایسته برحمت الهی در آئی یا بشر دل خود را برحمت الهی زنده نمائی و کار امروز بفردا
نیندازی و بحال آخرت خود پردازی و از کشش نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردای قیامت در سایهٔ
رحمت الهی باشی یا بشر بدان که بهترین دلها دل خموشست و بدترین دلها دل پرگو که کلام لغو و بیهوده و خنده
دل صاف را تیره و تار کند پس دل را بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر لب [illegible]
دل بگذار و فکر مال و جاه بازار که این اسباب و خانمان را تو نخواهند گذاشت و دل از این مهمات سیر
کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشر میدانی که حیات پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نمیدانم
شیخ گفت یا بشر چشم من الصنایع و بدایع پروردگار روشنا کن و گوش را بآیات بینات شنوا ساز که حقتعالی در
کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا همین است زندگی پاینده و عیش گوارنده
از خود را بجدا واگذاری چون بشر این موعظه از آن شیخ شنید دلش نرم شد و رقت کرده بگریه درآمد و گفت
یا شیخ من مرد بدکردارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا آن بار گناهان که هیچ قسم از دوش
خود سبک توانم نمود شیخ گفت سه چیز اول پشیمانی دوم توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له سوم در
مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشر
پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا
و اهل تقوی دوم با درویشان و فقرا آمیزش کردن و از اهل دنیا و فساق دوری کردن که صحبت
علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص و حسد آنکس را رهائی دهد بشر گفت یا شیخ تأسف
و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد
پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشر دو قومند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند
یکی آنکه فخر بر مال دنیا کنند و دیگر آنکه درویشان و فقرا را در نظر خوار و بیمقدار شمارد و از ایشان کناره کرد
و این طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل شود
گفت دل خود را بیاد حق مشغول داشتن تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی و اوامر
و نواهی مقتدا شرع باشی و قول و فعل تو مطابق و موافق فرموده خدا باشد که امروز آنچه فرموده بعمل نیاوردی
فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در جواب تو گویند تو خود از عجب آیات بینات را شنیده بودی

ای کو بالمتن [illegible]
[illegible]

چرا عمل نکردی یا بشیر این حال که دانستی که چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت باش و تن بمرگ ده که منزل تو گور است
و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش و پیوندت تا لب گور آمده و ترا تنها در آنجا گذارند و بیکس و تنها
خواهی ماند و از مال دنیا جز کفن نخواهی برد زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور نزدان
خانه خاکت سپارند که تنها در آن جا کت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود
بفرست تا در آنجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر
گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و تقوی و حسن خلق پرسید که شقی را از چه
توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و کینه و لهو و لعب باز نشواند گرفت با اهل طریقه دوستی کند و با صلحا
و علما بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نشود بلکه با ایشان دشمن باشد و سخن ایشان نشنود و هرزه با علما گوید
تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی است و از رحمت خدا دور است بشیر گفت استعداد و قبول که نتیجه آن
سعادت و عاقبت است از چه چیز حاصل میشود گفت بآنکه نفس خود را از آنچه نهی شده باز دارد و از پی
آرزوها نرود که هر که امروز در دنیا معرفتی حاصل نشود فردا در آخرت نظر آن راه نبرد و خداوند فرموده
که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یا بشیر تو نفس خود را بشناس که او با تو دشمن است و هوای او
که هر بلائی که بر سر آدمی میآید از نفس کافر کیش است چون بشیر این موعظه شنید گفت ای خضر مبارک نهاد و ای
عارف کشور دانا و بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این همان داروئیست که در خواب مرا نشان
داده اند که زبان معجز بیان تو باشد نتیجه آنکه زبان تو زاویه نشینان کوی محبت و ارادت است و کلید معرفت
حضرت حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مرده من برداشتی و تخم محبت الهی در زمین
دلم کاشتی و داروئی که دل مرده مرا زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده کردی مرده بودم بزنده شدم
از رحمت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر من بعد با مر آخرت
خواهم پرداخت و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور خواهم ساخت بودم آن دلی چون مرده تا تو را
دیده ام شدم زنده ای شیخ بزرگوار نصیحت زیاد کن خضر گفت یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه
بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرآنست که فاذا جاء اجلهم
لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامت مرگ دوستان
و همسایگانست که آدمی را آگاه کند واعظ کس گر شنید نیست هوش است مرگ همسایه واعظ تو بس است
پس مر تو باد که بدنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او
شوی شیطان بر تو دست یابد و ترا بکلی تابع خود گرداند و روز محشر تابع و متبوع هردو

با خلق خدا

یا شیخ

نتایج ثنا

و از شیطان دور باشی

بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که خداوند از متابعت او نهی فرموده چنانکه فرموده یا ایها
الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء والمنکر پس علاج ترک دنیا و گرفتن از اهل
دنیا و دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از
مصاحبت بدان کناره گرفتن که هرگاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو کشاده گردد
حقتعالی در کلام خود خبر داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریده غافلان بدر روی و از کسانی
شوی که خاصان و مقربان درگاه هند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و اختلاط با اهل
دنیا نکند و زبان را از فحش و هرزه و دروغ نگاه دارد و در قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر قناعت را
بر حرص غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور مرا
و صدقست و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه بگذار تا در معصیت دلیر نگردد که جمیع انبیا و اولیا
بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند لطیفه اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانه دل را از شهوت جسمانی
بالکلیه خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور گردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا عند الخالق و الخلایق
آبرومند شوی زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل سوال احسن است و نحو الفقر فخری دلالت بر آن میکند
زنهار و الف زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از آخرت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار باش
و از خود غافل مشو و این دار و در را سرمایه آخرت خود ساز یا بشیر اگرچه نصیحت کردن آسانست اما دشوار است
در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدای تبارک و تعالی باش چنانکه فرموده و اذکروا الله ذکرا
کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خداوند در جمیع امور ترا نگاه دارد یا بشیر در سر دین فان اهل ... باش
و با عوام و نادان و کاهل و بد اصل منشین تا گمراه نشوی و با اهل علم صوفیان متشرع نشین تا بیراه نگردی بحقیقت
آنکه مردمانند که نفس مرده و دل زنده اند و گفتار و کردار ایشان موافق شریعت از حال ایشان غافل مباش یا
لطیفه کسانیکه یزدان پرستی کنند بآواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنها و خاموشی
دل را روشن و طبع را صافی گرداند لطیفه ابدال را دوست مجاهده باشند خاموش نشین و جدا
از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه و مجاهده نفس که حقسبحانه میفرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و هرگاه آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی کن
که گویا غریبی و صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم رساند و بشناسی راه راست بدانی و از
ظاهر و باطن خود آگاه گردی ای بشیر داروی که بتو راه نموده حجاب بست بشیر چون این نصایح شنید دلش بگیرد

و همه علم او عمل موافق شرع باشد

معرفت

معرفت روشن گردید و باطنش منور تصفیا یافت ناگاه نعره مستانه برد و از خود بیخود شد بعد از لحظه که بخود باز آمد در پای شیخ افتاد و بوسید شیخ پرسید که حال خود را چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود نیستم هر که از خود بمیرد از محنت و غم فارغ است بمردم از خود که بمیرم یا لم بالا کنم یا شیخ از کرده ها پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم و مالیکه دارم همه را در راه خدا بدهم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هرچه امروز بدست خود دادی فردا ذخیره تو باشد بشیر گفت یک سوال دیگر دارم که در این کنج غار و در این مقام پر صور و مار همنشین و یار و همدم و غمگسار چون بسر میبرید گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانه قرب حق مشغله نا اهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر کو از مردم دنیا دور شد بخدا پیوست بحکم آیه کریمه وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْكُمْ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ خدا با او ست و در همه جا حاضر و ناظر و از او دور نیست و مجاوران سماوات و صوامع خلوت تا از آشنایان بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نمیساخت و تا معبود خود را نشناخته بالکلیه از دنیا و متاع اهل دنیا نپرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از شاهد معرفت بدو راه یافت که از هر و سر بار بیای دنیا و صحبت ابنا دنیای بی پروای برد غار وی بر تافت نظم چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچم یاد نامد از دل و جان ای بشیر نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمنست که با تو در یک پیرهن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و اینهمه از شومی نفس خیزد پس نفس را مراد مده و بنجو آهستا و مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشیر این فقره بشنید باز نعره برد و از هوش برفت چون بخود آمد پای شیخ را بوسید و از آنجا مجنون وار سر و پای برهنه سر بصحرا نهاد و کوه و دشت در نظرش یکسان بود مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را در راه خدا بفقرا و مساکین بداد و گوشه عزلت اختیار کرد و بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه احسن قیام کرد و صفای سینه اش اثر کدورت خلائق و علایق را از ایل کرد و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام غواشی را بر داشت ۱ العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانکه مال و منال دنیا و با مومنست و باکسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری کاری کن که پشیمان نشوی که سود ندارد و پیش از آنکه باجل برسی ذخیره از برای خود بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید هر خیر که بفرستی خواهی یافت قوله تعالی اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ اُولٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا العزیز این آیه کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن

اگر اجازت باشد عرض بنمایم گفت اجازت است بشیر گفت

[illegible]

آنچه خدا نهی فرموده خود را نگاه دارد و دل بدنیا نبندد   آنچه از بندان طاق و طمطراق   صحبت دنیا نیرزد جز
نفاق   اندک اندک خانمان را است   پس بیکبار از سرش بر خاستن   نقل است که سلمان فارسی رضی الله
عنه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسید که بهترین بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی
الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنهائیکه روی از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که دنیا در جنب آخرت چنانست که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد از آن دریا انگشت وی چه قدر
آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست پس هر انعام مشتملی مناسب بیاوریم **تمثیل**
آورده اند که مالک انس گفت که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر
پهلوی مبارک آنحضرت نقش بسته بود یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست گفت یا رسول الله
قیصر و کسری در بالای حریر و دیبا خفته اند و تو که رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که اثر آن در
بدن شما نمایانست فرمود ندگر نمیدانی ایشانرا دنیاست و ما را آخرت که والآخرة خیر لک من
الاولی ای عزیز بجان خود رحم کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت **لطیفه** هر چیا تیر امکانی در پی
است هر وصالی را فراقی در عقب   اگر قدم در راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر
پا در راه معصیت مینهید و ان الفجار لفی جحیم   ای مؤمنان در بهارستان دنیا چون مستان مست غافل
مباشید و در مزرعه زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت در آید و کاری که بشما فرموده اند
از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز
کشیده و کوس القارعة ما القارعة بجنبانند که از طیش آفتاب قیامت مغز بجوش آید و از هیبت و نفخ فی الصور
دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحسر بگزی پس در این دو سه
روزی که مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز خود را بفردا مینداز که در آنجا
پشیمانی سودی ندارد **نظم** کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و خداوند
فرموده که و لقد انزلنا الیک آیات بینات و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم مرتو را
که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خط فرمان بیرون نروی
بیدار جهان باش که در گور نه   رفتند بسی بگور و تو گور نه   گیرم که بمال همچو قارون باشی   خرطعمه
مور و مار در گور نه   **آورده** اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از یکهفته دیگر باز روح دستوری
و بتن در آید و بیند تن در میان خاک و خون خفته چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را بیند که کرم
در او افتاده و دهان پر مار و مور گشته بنوحه در آید و گوید کجاست عیالیت و چه شدند یاران

قال رسول الله الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم الاصابع فی الیم فلینظر بم یرجع

دو رشته

ودوستانت که او فات سرشد و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و حرام و حلال ذخیره میکردی
از برای ایشان گذاشتی الحال همه تو را فراموش کردند و بمال تو دل را خوش کردند و بعیش مشغول
شدند و اگر عمل صالح بجا میآوردی امروز دستگیر تو میبود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید
افسوس که عمر را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود ستم کردی و عده ها و تو روز قیامت آورده
اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت پیره زنی را دید بر سر گوری میگریست حضرت
عیسی پرسید که صاحب گور چه چیز تست گفت یا عیسی پسر منست حضرت فرمود میخواهی که او زنده شود گفت بلی
پس حضرت دعا کرد ناگاه شخصی از آن گور برآمد با رویی زرد و موی سفید و پشتی خمیده پیره زن گفت ای فرزند
چگونه است پسر من جوان بود و موی او سیاه بود و سوی او چه شده آن شخص گفت ای مادر من فرزند تو ام زردی روی من از هول آن
گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است اگر مرا عمل صالح
بودی و تقوی و پرهیزگاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم و دریغا که عمر خود را در دنیا عبث صرف کردم
که الحال پشیمانی سودی ندارد آه که این منزل اولین منزلست از منازل آخرت پس حضرت عیسی
دعا کرده پیره زن را در حالت اول دید پس شکر کرده آن پسر باز بگور خود رفت چنان باید دانست که
چه در پیش است و از این مثل پند گیرید که القبر منزل من منازل الآخرة از این قصه خلقان بسر از گور بدر کنند
و تری الناس سکاری و ما هم بسکاری و احسن تا از این دو زمره خلقان را بر سر دو راه بدارند که فریق
فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند که پیره زنی چون این حکایت شنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله رفت و گفت یا رسول الله حال ما در گور چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود
که توبه و بازگشت کنید تا خداوند شما را بیامرزد که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل
صالحا فانه یتوب الی الله پیره زن گفت یا رسول الله چکنم که گناهان که در نامه عمل من نوشته
اند و ثبت شده حضرت فرمود یمحو الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود اگر خدا خواهد پیره زن
گفت یا رسول الله آن زمینیکه در آن گناه کردم فردای قیامت در حق من گواهی خواهد داد آنجا
را چکنم حضرت فرمود آن زمین را بدل کنند کقوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت
نمایم از آسمانیکه سایه بر سرم افکنده فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت
آسمانرا در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن گفت با شیطان چه
که با نفس من باشد چکنم و از عهده آن چون بیرون آیم چون حضرت رسول این سخن بشنید بگریست
و فرمود الحیاء من الله حیاء پیره زن بهای های بگریست و گفت با خود همه روزه در خورد

حکیم از کرده خویشتن بدردم حکیم گیرم که ز کرده های من درگذری وین شرم که پیش دیده کردم حکیم
پس افسوس از نیره زنی کمتر نتوان بود اکنون آگاه شو ببین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله چه سلوک
کرده چه جوابها شنیدند

باب بیست و نهم

در امثال حرف یا یار کار افتاده را یاری
از یاران رسد یاران را یاران فروشند یار نیک را در روز بد باید شناخت یاری یار نیست
حساب حساب یار قدیمی است از نین کرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بتر بود از مار بد
یا رومی روم باش یا زنگی زنگ یا مرو باش یا در قدم مرد باش یا علاج درد بیماران بکن
یا دکان برچین و عطاری مکن یا تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ منه یاسه کرده است
کنایه از غم دوری و مهجوری باشد یکخانه دو مهمان نگنجد یکرا بگیر و دیگر را دعوی کن یکخانه که دو
کدبانو باشد خاکروبه تا بزانو باشد یک کار ازاین دو کار میباید کرد یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال
یک کلوخ صد کلاغ را بس است یک مویز و چهل قلندر یک قاب و صد بشقاب یک دست و
دو هندوانه یک ده آباد ان بهتر از صد ده خراب یک بزگر گله را گری میکند یک چاک و
صد هزار سوراخ یک نه و صد هزار راحت یک بام و دو هوا یک در و دو سرا یک کوچه باغ
همه کس میتواند گذشت یکی از بام افتاد دیگری را گردن شکست یک دست هرگز صدا ندهد یک در بسته
صد در باز کرده یک شکم و دو منت یک صبر کن و هزار افسوس مخور شان و نزول التمثیل را باور

تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را
چهار پسر بود که همه علوم آراسته بودند تا آنکه شبی وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد که زندگی شما
بقا باد عمر داعی باخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام و در مثلها گویند پیری و صد عیب
مبادا در این آخر عمر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله برباد رود انسان که پیر و سست
میگردد آماده رنج و صد بلا میگردد دندان چو اس ظاهر و باطن او هر روزه از او جدا جدا میگردد
اگر فرمان عالی باشد در اینوقت در گوشه عبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل
کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندگی درگاه دارند مقرر فرمایند در خدمت قبله عالم
باشند پادشاه فرمود که آنجوانان حاضر شدند و بزبان حمد و ثنای ملک بجا آوردند ملک از اوصاف
ایشان خوشش آمد ایشان را تشریف و انعام داد و در سلک خاصان خود در آورد و پس
پدر فرزندان را حاضر کرد و گفت ای جان پدر آنچه در این عمر تجربها کرده ام شما بیان میکنم و شما بجا خاطر نگاه
دارید که بکار شما خواهد آمد **اول** آنکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هر چه میکنید او میبیند

و افعال شما را میاید و نپسندید دیگر انکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنید و راستی را شعار خود
سازید و از صحبت بدان دوری کنید و با علما و فقرا همنشینی نمایید و در از پادشاهان برآید در جائی اظهار مکنید
و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور وی دلیری منمایید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب و اضطراب
مکنید و در امر محال بعقل خود رجوع نمایید و فکر کنید و برای رسای عقل بدان مهم رجوع نمایید و در آن امر صبر
پیش گیرید و سر خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم مدارید و نگاهداری کنید زبان خود را که
بلا بر سر خود می‌آورد مصرع خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هرکه گوهر اسرار خود را در حقه عدم مخفی ندارد
هر اینه سر او بر علم بر افرازد که در مثلها گویند که هرکه سر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد سر خود را
فاش کردن ثمره نبخشد دیگر انکه عهد و وفا را نگاهدارید و خلاف قول و وعده خود منمایید و از گفته خود
برنگردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشه راه آخرتست و خداوند
در کلام خود فرموده اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و
توتیائی است که دیده را روشن سازد و وفا از همه کس نیاید و عهد هر کس را نشاید در فاتحوی زنا
اهل این مثل بشنو نظم بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید
خصوص از عوام و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با این طایفه ضرر دین و دنیاست نظم بهر کس
که خواهی شوی آشنا به نیک و بد او نظر کن تمام اگر نیک خلق است و پاکیزه رای با و مگذران
یکدو روزی بکام گر ناپسندست افعال او سلام علیکم علیک السلام ای فرزندان انچه رحم و شفقت
و مهر پدری بود بجای آوردم و هر چه گفتنی بود گفتم کنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم
و شفقت نمایید و در کارها شتاب و تعجیل مکنید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد
و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور نفعها دارد مصرع یک
صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از ان پسران را رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت
مشغول شد القصه ملک این چهار پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از
انجوانان پاس خلوتخانه ملک را بدارند چون مدتی گذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند
تا انکه ملک شبی در بالای تخت خفته بود یکی از انجوانان که نوبت پاس او بود دید که مار عظیمی از بام
حرم در آمد و قصد پادشاه کرد چون نزدیک سریر شد انجوان از ان در خطر افتاد بواسطه انکه حرم
بود نمیتوانست قدم پیش گذاشت با انمار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج
دید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و بیک ضرب سر انمار را جدا کرده و در زیر تخت پنهان نمود

از ضرب دستنه آنجوان ملک سلطان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از در
حرم بسرا میگذرد پادشاه را ازو همه روی داد و در خشم شد و هیچ دم نزد و در فکر فرو رفت و بگمان
غلط افتاد که آیا چه مطلب داشت و همانا گمان میرسد که آنجوان قصد کشتن من داشت پس وسوسه شیطانی
براو غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و اینراز را در سینه پنهان نهاد و اظهار نکرد تا شب دیگر شد ملک
اورا پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک را رعایت مینمائی پسر گفت با امیر
فرمان لازمست گفت میباید که سر برادرت را حاضر کنی که خاین است آنجوان چون این خبر را شنید و ملک را در خشم
وغضب دید بسیار در هم شد و در فکر فرو رفت و نصیحت پدر را آنجا طرح داد که در وقت غضب پادشاهان
در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس حاجی بگر آنجا آورد و عرض کرد که پادشاه را عمر باقی باد هر چند فرمان
عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را بر داشته بخدمت پادشاه بیاورد چون بنزد
برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدر نصیحت نمود
که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس درچنین کار خوفناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا از دیدگی
پشیمان باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندهد و اگر برادر خیانتی کرده باشد همچنین بسوده حاضر بخواب خفته
میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرده و نزد و برگشت و بخدمت شاه
حاضر شد شاه پرسید که چه کردی جوان زبان را بحمد و ثنای پادشاه کشود و عرض کرد ای ضمیر تو از صد کن
فکان آگاه خوشامدات تو اسرار غیب را واقف کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد هر آینه
از فواید صبر و اندیشه غافل ماند و عاقبت کار ندامت و پشیمانی انجام و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه
عمل نکارد آخر بتاسف و حسرت برود و هر که بنای کار بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بود در با
نهد عواقب اعمالش ندامت نکشد بردباری نشان مرد است هر که را صبر نیست نامرد است در این امور
صبر و ثبات لازم باشد ملک کافی پادشاها را اقبال باد بنده راستی از پدر بخاطر هست که فرمان باشد بعرض
رسانم هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تامل فراوان باید و در نکه تاملی در ان نماید تشکیک
از ان بسی خللها زاید ملک فرمود بگو پسر عرض کرد با امیر وصیت اول پدر ما این بود که یکی صبر کن و هزار
افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که نا کرده را توان کرد و کرده را علاج نتوان کرد
و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون من بمکان برادر رفتم
او را در خواب دیدم خواستم که سر او را ببردارم فکر و اندیشه نمودم که اگر این برادر من خیانتی کرده
بیدار است چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در این باب تمثیلی بیاورم تا این

تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تمثیل پسر گفت ای امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار
مایل بود و رغبت تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفید بود که بسیار او را دوست میداشت
و هیچ مرغی از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک در آمد آن باز را با آهو بینداخت
و خود در عقب میتاخت و منع میکند که دیگری از عقب او نرود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب شد و در برگشتن
راه را غلط کرد و سرجای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شد
شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بآنجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب
صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکید ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست
جام را پیش داشت چون آب جمع شد پیش لب برد که بنوشد آن باز بپر در آمد و از حرکت باز جام از
دست ملک بیفتاد ملک در قهر شد چون بسیار تشنه بود جام را برداشت نیز در آب برد تا پر شد و خواست
بنوشد لیباز بحرکت آمده جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را
بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد که مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بر دارد
درا انثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد و از باز احوال پرسیدند ملک
چنانکه گذشته بود نقل کرد بازداری از دل برکشید و بالای آن کوه رفته دید که درختی از دل سنگ سر
بیرون آمده و مار عظیمی بر آن پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده
و زخم بسیاری بر او زده اند و از شدت گرمی هوا زهر آن مار قطره قطره میچکد بازدار که آن حال
دید فریاد برکشید و بر سر خود زد و گفت که این جانور را بیگناه کشتند این زهر مار است که از بالا میچکید ملک بر بالای
سوراخ نگریست و آنرا مشاهده نمود ... و بتفکر فرو رفت و از کرده خود
پشیمان شده آزرده و غمگین بشهر مراجعت نمود و آن شب طعام نخورد تا یکهفته از خانه بیرون نیامد
و از شومی تعجیل و شامت بی‌صبری در ورطه ندامت و ملامت افتاده و بزرگی گفته ز نام نیک
صبر بگرفت باید که گوی عشق بچوگان صبر بر تاست و خطرت افکنم اگر صد سال او دست و پا ز
از آن خطر برون نائی پس ای خواجه بعد از این تمثیل گفت که اگر ملک را یقین باشد و در آخر پشیمان
نخواهد شد مر برادر خود را حاضر کنیم چون پادشاه این تقریر شنید بتفکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت
شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را گفت ابلاغ همایون است که بروی و مر برادر خود را
بیاوری که خائن است خواست که جرم برادر را پرسد چون شاه را متغیر دید و نصیحت پدرش را
بخاطر آورد و روانه گردید بمکان برادر رسید او را در خواب دید

بالای

و بی‌صبری نمود ببین که این پادشاه باز را از غصه بلا ... حیف از آن باز که بناحق کشته شده

سرا بنشست و با خود تفکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خاین بود خصمش آسوده نمی خواهد یقین که هیچ کس

نخواهد داشت و چه جرم برادر خود را کشتن خوب نیست لیکن پادشاه از گمان غلط افتاده و نصیحت وزیر را بخاطر

آورده که صبر در کارها لازم است بعد از آن که گناه ثابت شود کشتن او سهل است اگر تقصیر باشد کاری که از

دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را بیدار نکرده بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی

گفت هر که بنای کار خود بر صبر و سکون نگذارد هر آینه هم از دست برود و عواقب امور ندامت و پشیمانی

کشد هر که بتفکر و تامل عملی کند و پیش احوال امر از آن کرده پشیمان نباشد با امیر شتاب و تعجیل ارباب دانش

نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل از آن پرهیز کند و از وساوس شیطان شمرده اند و بزرگان گفته اند التانی

من الرحمن والتعجیل من الشیطان نظم گر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب

با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کز یک کاف و نون صد زمین و

چرخ آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن تا کار و بر آید درست پس هر که در کارهای انام

زمام اختیار بدست تعجیل و هر آینه تقصیر کند پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تامل دهد چنانکه خدا

فرموده فاصبر لحکم ربک دیگر آنکه پدرم بر سبیل تمثیل گفت صبر کن و هزار افسوس مخور تمثیلی از پدر

بخاطر رسیده اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو گفت تمثیل آورده اند که در بلاد خراسان

پادشاهی بود فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند نمود

تا آنکه در آخرهای عمر خداوند وی را پسری کرامت فرمود پادشاه شکر خدا را بجا آورد و از برای فرزند دایه

چند ترتیب کرد چون آن فرزند را دوست میداشت گهواره او را نزدیک سریر خود جای داد و راسوی داشت

که انواع بازی او را تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن میمون صلح الفتی تمام بود تا وقتی ماری از حجره

خانه خود را بانجا افکنده و بسوی طفل میرفت از آنجا که میان مار و میمون دشمنی است برجست و آنمار

را بدندان گرفت و بکشید و سر او را از تن جدا کرده و سر او را بخورد و جا و صندلی که بالای سر آن طفل

بود خون آلود شد از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد با

خون آلوده ای بیصبری کرد و شیون و فریاد برآورد که راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان و کنیزان

سراسیمه از خواب بیدار شدند و پادشاه نیز از خواب بیدار شد و دست و دهان راسو را خون آلود

دید راسو بر دستش نشسته پیش پادشاه آمده و دامن شاه را بدندان گرفت و بازی میکرد شاه که آن حال را

بدید گفت البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو را چنان بر زمین زد که مغز سرش

پریشان شد و گریه کنان بسر گهواره رفت چادر را بر داشت پسر را صحیح و سالم دید

شاه با تقاضای عمر خود
بادانهزار یک

صبر و تامل آید پشیمان
گردد

حقیقت حال معلوم شد پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی
کردم و خود را در ندامت انداختم و این جانور مهربان که انیس من بود و جان فرزند مرا از بلا نگاه داری
کرد او را بیگناه کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که بی‌صبری کردم و خود را در حسرت و ندامت انداختم
اگر اندک تأمل میکردم این عمل از من صادر نمیشد دریغا که این حادثه جانسوز را بآب حسرت تسکین شود آن داد
گر خون خورم حقیقت این قصه در خور است ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست چون این تمثیل بیان
کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود آنوقت پشیمانی نفعی ندارد شاه چون این تقریر
شنید خاموش شد تا اینکه نوبت چهارم برادر شد ملک وزیر گفت فرمان مرا متابعت میکنی جوان گفت سر و جان
حکم شود فرمان ببرد در هم ملک فرموده اند و برادر ترا بامری مأمور کردم عذر آورد و نپذیرفت البته خیر و صلاح
ملک در این بود شاه گفت فلان برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت بر آن چه مطلب بود
که بی‌اذن قدم بحرم نهاده بود بغیر اینکه خیانت کرده چیزی دیگر نخواهد بود رعایت نمک مرا کن و برادر را
بیاور پسر گفت ملک از عقل شود با بدار کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر
فرمان باشد عرض نمایم شاه فرمود بگو عرض کرد وصیت پدرم اول آنکه در کارهای پرخوف و خطر با
شتاب نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد و در این امر صبر و
احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی ببار آورد و آنوقت علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد در وقت
این کس است در مهارت و محافظت آن باید کوشید نباید بکف تیر جسته نشست و گر صد بلند
گری پشت دست در این کار عنان اختیار از دست نباید داد و آئین حلم و حوصله در پیش باید گرفت
زندگانی ملک باقی باد یک امشب صبر باید کرد و بگشایی ورزید تا حقیقت حال فردا روشن
شود و از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نباشد درباره او مرحمت فرموده باشید اگر
واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هر چند ملک سایه لطف و عنایت بر
اینها انداخته از کرم و آداب جهانبانی بوده بجا آورده اند اما این خانه‌زادهای درگاه مرا از
کلفت این تهمت و بدنامی چه قسم جانفشانی میرون خواهد آورد ملک مرا از احوال کما ینبغی
واقف کرده و کمترین در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوق تامی دارد ملک بهتر است
احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق خانه‌زادها معلوم گردد پس ملک خاموش دیگر باره بجواب
گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قصه مندرج است نظم هر رازی که در پرده
پنهانست در روز سکندر همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم برود همانجا

التیم تا حال معلوم کرده شاید که در این تقصیری باشد و برادرم فعل عقلی نکرده باشد و رعایت ملک [illegible]
کرده باشد ملک فرمان داد تا اخوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی که خوابگاه ملک بود در عقب
سر ملک شده در زیر تخت نگاه کرد و انمار را دید خوف عظیم در دلش افتاد و حیران شده پس انمار را بر سر خود
انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع
کرده اگر این خانه زاد نصیحت پدر را بجا نمی آوردم چنین برادر را ضایع ساخته بودم لطف [illegible] هر کس
که بنای عقل بر صبر نهاد و بیشبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه برادر تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما
وقوف و اطلاع حاصل گردید بعد از این میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک نمایم و قدر هر کدام
بچه قسم باید فهمید و انواع معذرت و ملایمت با ایشان بجا باید آورد پس گفت این بدگمان را موجب بر
اعتقاد باید دانست و بخدمت باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد جمیع
برادران را حاضر کردند و همه را نواخت و عطاهای بسیار داد و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آن
حال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده و برادران را کشتن او امر فرموده و ایشان پادشاه را
بتمثیل صبر میدادند چون اطلاع یافت برخاست و حمد و ثنای ملک را بجا آورد و گفت اگرچه پادشاه
اعتماد بی اندازه حاصل نموده اند و از نعمت هر چه تمامتر و عنایت عظیم باید دانست و در این امر
که تعجیل فرموده اند بی تحقیق تجربه چیزهم نادیده و ناکرده سیاست بامضا رسانیده اند خانه زاد را
صفت دخاری از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه نومید ساخته و از مراحم بیکران مایوس [illegible]
پادشاه زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خس و خاشاک تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری
باشد چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تند باد خشم و سموم ظن او را بحرکت در نیاورد [illegible]
چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار ببخشش زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر را شنید
گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخاست و گفت پادشاها چشم بد از مال و جاهت دور باد
خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان باید که چون دریای بیپایان باشد که باندک چیزی در حرکت
نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجائی محکم بود تا تند باد غضب ورا از جائی بجائی نبرد و حلم
و بردباری بجا آورد که فاصبر لحکم ربک و در جای دیگر است فاصبر کما صبر اولو العزم با آهستگی کار
عالم بر آر که در کار تندی نیاید بکار شکیبا در دنده را کلید شکیبنده کس پشیمان ندید دیگر آنکه حضرت
ابراهیم را باین صفت موصوف گردانیده خداوند تبارک و تعالی بندگان را از مواعظ قرآنی و نصایح
فرقانی بمکارم اخلاق و صفات حسنه تحریض نموده پس این تمثیل برای آن آوردم تا معلوم شود برادران

[illegible] فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم [illegible] تا محبوب [illegible] باشند و [illegible]

از نعم خداوندست که بکدام صاحب دولت کرامت فرماید حسن الخلق یتو السلم الی النجاة العفو
بدانکه نیکوخوئی مثال نردبانیست بسوی نجات که صعود بمدارج اعلی کند نه بمرتبهٔ رفیع و درجهٔ عظیم چیزیدان
صورت نبندد نظم با همه خلق خدا خلق پسندیده نما که سوی خلد برین راه براستی اقبال و فضیلت حسن
خلق انیست که حضرت حق سبحانه و تعالی نبی خود را باین صفت مدح فرمود که انک لعلی خلق عظیم بدانکه خوی خوش
و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترشروئی نشانهٔ دوزخیانست کما قال الرسول علیکم بحسن الخلق
فان حسن الخلق فی الجنة وایاکم وسوء الخلق فان سوء الخلق فی النار و بزرگی درین معنی چه خوش گفته است
نظم خوشست عالم آزادگی و خوشخوئی در انتقام در اگر بهشت میجوئی بدانکه نشان خوشخوئی ده
باشد اول مخالطت با مردم کردن دوم صحبت با خلق خدا انصاف ورزیدن سیم عیب مردمان نجستن
و پوشیدن چهارم از کسی ناملایمی دیدن پنجم حاجت مومن برآوردن ششم نفرین بد بمردم
نکردن هفتم رنج و تعب مردم کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس شگفته
و تازه بودن دهم با همه کس سخن خوش و ملایم گفتن و در حقیقت نشان آدمی همین صفاتست که
گفته اند نظم هرکه در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم ز نکو روشتست خوی
نکو مایهٔ خوشخوشت و بدانکه نکوکاری مایهٔ نیکنامی دنیا و سبب خرمی و خوب فرجامی عقبی باشد و بد
کاری واسطهٔ بدنامی انجهان و رسیدن بعذاب نارست و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق
مردمان از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان آنانند که مرتکب اعمال شر شوند قال الرسول صلعم
خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس تو از منازل دور و دراز بیخبری از آن
نساختهٔ برگ رهروی مرکب و زاد تو هیچ یاد نکردی ز حال مبدء خویش ذخیرهٔ بنه اخر برای روز معاد
بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون این حدیث افهم میرسد که
التعظیم لامر الله و الشفقة لخلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانهٔ شرع را بدین عمد
نهاده اند و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل و شفقت لخلق الله است رحم و شفقت بر چند
نوعست و بهترین شفقتها انست که کسی با نفس خود کند یعنی او را از کاری بدارد که در دنیا موجب ملامت
و در عقبی سبب غرامت او نشود و بدانکه انبیای برگزیده و اولیای پسندیده بدین صفات بوده اند
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من لم یامر
بالمعروف و ینه عن المنکر یعنی از ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و حرمت ندارد و بکوچکتر خود رحم نکند
و امر معروف و نهی از منکر نکند پس باید بدانچه تواند و مقدور دارد دست از امر و نهی کوتاه نگرداند

و اگر از منکر است نهی کند فاعل را بد داند و با او مصاحبت نکند تا در روز حشر با او محشور نشود چنانکه فرموده
یوم ندعوا کل اناس بامامهم پس ابرار را یاد کنند و از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزند و خود را با علما مونس
کنند و ایشان را خوار و حقیر در نظر میاورند و غرور و تکبر با ایشان نکنند بالجمله پیش هیچکس نیش مباش چون
مرهم نرم باش و چون نیش مباش خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش پس الحذر الحذر
بدانکه مردان حق چنین چنین بسر برده اند و از خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای الله بوده و دست ایشان
از حب جاه و دنیا کوتاه و پای طلب همیشه در راه است و دل ایشان در قبضه تصرف و خوشنودی حق سبحانه است
المومن بدانکه یکی از خوفها تکبر و غرور است و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم او و از مهلکات بدتر است
و معنی تکبر انست که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در حکمت جرا
کبریا و عظمت مختص او است از آنجهت متکبران را در قرآن مجید مذمت فرموده کذلک یطبع الله علی کل قلب
متکبر جبار و حضرت رسول فرموده که ببهشت نرود کسیکه در دلش بقدر دانه ارزن کبر باشد و نیز فرموده
که فردای قیامت متکبران را بصورت مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری
برایشان پای گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که انرا
هبهب میگویند و انجای متکبر است نعوذ بالله و نیز مرویست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله
با اصحاب طعام میخوردند در انجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهری داشت جمعی خود را از او دور میکردند آنحضرت
فرمود ای یاران دیدید که تکبر چونی بد است و انحال را شما بده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفات
اشقیا وارد و فرمود که تنها در حرم سجده از باد تکبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خود شناسی مسلمانان را
گویند که تو کیستی که با من برابری میکنی و چه توانی کرد که کفش چند مکار در برابر است نتوانی کرد چنانکه بعضی
از متکبران مغرور که در کتابت خود القابی که نمینویسند و تعریف ایشان کمتر باشد چنانکه در شان خود
تصوری نموده اند نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و ایشان را دشمن گیرند
نظم خودرائی و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد اخر کار و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که اقوالی که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف یا نهی از منکر
و دین اسلام بدین هر دو تمام است و این که خداوند این امت را بخیریت وصف میکند که کنتم خیر امة
اخرجت للناس تامرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و انجمله از فروضات کفائیست و بقدر
بر هر کس لازمست که این کار را بکند یا بدست یا بزبان یا اینکه انکار کند بدل المومن موحد باید که از این
قسم مردمان دوری جویند و گاه باشد که مسلمان در نزد ایشان بردد و کافر بر دو تا بس باید که از

و در اینحال بود

و خود را اینچنین بلیه نجات داده

و تکبر صفتی از صفات شیطانست

و اینمعنی در نهایت وضوح و ظهور است

متکبران

تکبر نیز اشاره کرد هرگاه از جمعی منکرات بینی و از آن اکراه داشته باشی و بدل خوش از جمع ایشان
بیرون آئی پس بدین تو خللی پذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری از راه خوش آمدی با وی را
منع کند ایمان او برده پس جای هر دو در دوزخ باشد و خداوند فرموده است الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین
پس دلیل است که از طایفه فجار و متکبر دوری کنی تا بلای ایشان در نمانی و خوش آمد نباید گفت
اورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله شتر خود را بستی و بدست مبارک خود آب و علف
دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی
و جامه خود را پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام خوردی و خادمان را در کارها مدد کردی و با درویشان
و مسکینان و خورد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هرکه او را بدعوت طلبیدی برفتی و هرچه بود همراه او
بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی اکنون ای مومن تو فکری کن که کسیکه شرف بر تمام اهل زمین و
آسمان داشته باشد در دنیا چنین تذللی کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر از
ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که آن از عمل
شیطان است چنانکه خدا فرموده و ما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در شکم مادر
کجا بودی و چه بودی و بقدرت باری تعالی حیات یافتی و در آن جای تنگ تاریک چون بسر حدی قدرت
یافتی و چون آمدی باین عالم و قادر نبودی که مگسی را از خود دفع نمائی پس خداوند ترا قوت و توانائی و فهم
و گویائی و شنوائی و این همه نعمتهای ظاهر و باطن بتو ارزانی داشت با او ناشناسی و نافرمانی او را
بکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی گذاری چه جای اینکه غرور و تکبر کنی و خود را برگزینی و از خلق خود را
بهتر دانی و دیگر آنکه در حالت مستی و تنگی و گرسنگی و تشنگی و درد و رنج و الم و بیماری و محنت
و بلاهای مختلف که بر سر تو آمده است چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد
که از این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن و بفرمان خدای تعالی باش و تکبر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان
و متکبران دور باش و با جمعی آمیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اینجا
تمثیلی مناسب یاد آمد تمثیل آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ای جان فرزند بدان
و آگاه باش که در تمام عمر خود چهار تجربه حاصل کرده ام و در آنها تا الان مستحکم هستم عمل کن تا در روز قیامت
رستگار باشی اول آنکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر بدانی و در همه امور کار خود را بدان واگذاری
و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و بدانکه آن خدا است که مکنی دویم آنکه همه کس را از خود بهتر دانی
همه باب صبر پیشه کن و از اهل معصیت بپرهیز که مصاحبت آنها ترا [illegible] و زحمت دنیا را [illegible]

از حکمت [illegible] بر من ظاهر شده [illegible]

میکنیم زمین [illegible] و بعد

ویاد

و یاد مرگ بسیار کن و با مردم خوبی نمائی و از بدان و بداندیشان دوری نمائی و هرگز از ذکر خدا
غافل مباش تا خدا از تو غافل نباشد و بدانکه خدا وند یاد کننده خود را از آفات محفوظ دارد و
او را همیشه نظر بدارد و اعتبار مرد با نراعمال و عمل خود دیده هیچ فرق نگذارد و لیس الخبر دل خود را
بدنیا خوش مکن قناعت و شکستگی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هر کس رزق روزی خود را می خورد
ای پسر زنهار که با علما و صلحا همنشین باش و امیزش کن تا از جمله ایشان باشی و زبان از بحث و بیهوده
و هرزه و دروغ مدرج نباشد ای پسر بسیار فکر و کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و استهزا مکن و
اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و نادم نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق
خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف خدا خاموش بود که از خلق خدا تنهاست که دل
او همیشه با ایمان و نورانی باشد و زبانش با حق گویا باشد ای پسر بهترین عمل آنست که خاموش باشی
آن در آخرت بتو رسد و از علم و عمل و عمل معلم بپرهیز و از آدم بدزبان و فحاش و کذاب دور باش که هرگز
زبان او را رسوا کند و اگر از او چیزی طلب نمائی از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند
و اگر سری با او بگوئی فاش نماید پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید که نه از گفته او پند گیری و نه از
صحبت او نفعی بری پس دوری از اجتماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آنکس است که او را دیده
دانش و علم و دیانت باهم جمع باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد و اگر خاموش باشد از روی حلم
باشد و اگر خطائی ببیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را به نیکی امر کند و از بدی
منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی با مردم شکفته رو
و خندان باش که خداوند گشاده رو یان را دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده باشی عجب مکن و
بخلق نمائی و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نما و بدانکه چیزی بهتر از عقل
نیست و عقل آدمی نوقت تمام است که ده خصلت دروست اول آنکه همه مردم از او ایمن باشند دوم
آنکه از او توقع توان داشت سیم بداده خدا راضی باشد چهارم فروتنی از گردنکشی دوست تر دارد
پنجم آنکه خاری بهتر از عزت داند ششم آنکه از بدان دوری کند هفتم آنکه با علما و فضلا و فقرا صحبت دارد
هشتم آنکه زبان از لغو و هرزه نگاه دارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند دهم آنکه خود را از همه
کس بدتر داند و کمتر شمارد ای فرزند بدانکه بهترین عملها کمالیست و کمال عقل در آنست که عیبهای خود
و مردم را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا برد و از مکر زنان
غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود

و فایده ندارد ... هیچ توانگری بهتر از عقل نیست و هیچ فقری بدتر از محتاج بودن نیست ای پسر
مجالس سفیه ابلهان از ان صحبت نداری و با اجتماع هم نشینی که در تو سرایت میکند و تو را از ان خبری
نباشد و مجالست اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف دنیا و سخن
بیهوده میگذرد بگریز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان باشی ای فرزند شرم دار که
از خدا بترس و آهسته باشی ای فرزند بر تو باد که از ریا و تهمت پرهیز کنی تا بجای حساب دران زمان [illegible] و باید که
خدا [illegible] و رنه چندان از انچه ترا امر فرموده و نزدیک نشوند بانچه نهی فرموده ای فرزند انچه از دشمن تو
پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و انرا بر روی تو گوید ای فرزند با کسی
وعده مکن که بدان وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بران قادر نباشی و کاری پیش مگیر که در ان عاجز
شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به پرهیزکاری و ذکر خدا ای فرزند کاری که از برای رضای خدا میکنی از شر
خلق اندیشه مکن که ان در میان تو و خدا است و کار ظاهر انچه در دل [illegible] که از کاهلی هیچ حقی ادا نشود
و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک واجب نماید دری از باطل بروی او گشایند ای فرزند در کار
های خیر تعجیل نما مبادا که شیطان تو را پشیمان کند ای پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دوری باش تا دل
سلامت و تن بعافیت بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین [illegible] حیله و مکر است که با دوستان
کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل انست که چون صاحب جاه و مرتبه شود به پرهیزکاری گراید و بخلاف
بدان جسمان و شکران که چون دنیا روی بایشان آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بد
نکان و بد اندیش مباش که یک دوست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا و اخرت میخواهی این
امثال که بر سبیل پند و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی **تمثیل** آورده اند که لقمان
پسر خود وصیت کرد و گفت ای پسر قرض دادن و حاجت مسلمانان بر آوردن و قرض حسنه دادن ثواب
عظیم دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت او را بر آر و از خود ناامید مکن
که هر که یک نیکی از برای خدا کند خدا او را ده برابر در دنیا با عوض [illegible] برابر هم بدهد لقمان گفت که
هر کس از لقمان حکیم قرض خواستی بدادی و منت از او برداشتی و شکر این توفیق بجا آوردی و
مردم از شهرها پیش او امدندی و او دستگیری نمودی تا اینکه روزی سوداگری از ولایتی برای قرض
پیش او امد و گفت یا حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام مالم بتاراج حوادث رفته و اکنون
چیزی در دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نمی اید و از تو بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم لقمان
هزار درهم باو داده پسرش گفت ای پدر بی سند و گرو چنین این مرد منکر شود لقمان گفت ای فرزند

بقدر آنچه اندازه قدرت او

بروی او در دولت باو آورد متواضع

و در دنیا بهترین علامات انکه قرض

مثل این قرض پس آنچه باشد بکنم که در کلام خود فرموده است که من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا
فیضاعفه له اضعافا کثیره من از فرمان خدا اینکی خود را بکنم و با او این سود یافتیم و سود خواهیم
یافت پس آن مرد در همانه برداشت بولایت خود رفت و بتجارت مشغول شد و سود بسیاری بهم رسانید
و مدتی برین بگذشت و زر لقمان را نیاورد پس لقمان گفت ای پسر در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان
شهر برو و زر خود را بستان پس اسباب سفر مهیا کرده در وقت خروج لقمان گفت ای فرزند اینچها
کلمه از من بر سبیل پند بشنو اول آنکه با مرد کهن سال جهاندیده صحبت بدار و پیش نما و رفیق او باش
و سخن پیر را بشنو و از حرف پیران بیرون مرو دوم آنکه تنها در سایه درخت میوه دار خواب مکن سیم
چون بان شهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم اگر زن صاحبجمال داری تو را بخود خواند
فریفته او نشوی ای فرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاه بدار زنهار که از سخن پیران بدر نروی پسر او را وداع
کرده بیرون رفت چون چند روزی راه رفت ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات
کردند پیر پرسید که ای جوان بکجا میروی گفت بفلان شهر میروم پیر گفت من هم بدانجا میروم و با تو
رفیقم پسر گفت الحمد لله که مرا همچنین پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد که یک لحظه صحبت او غنیمت است
چون چند روزی راه برفتند ناگاه بپای درخت میوه داری رسیدند و آنجا نشسته با هم صحبت داشتند
پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و استراحت کن تا اندام تو از کوفت راه بیرون آید پسر خواست بخوابد
در بخاطرش رسید که پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی و نیز گفته بود که گفته پیر کهن سال هرچه بگوید
عمل کن و سخن او را رد مکن بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت بزیر آمد و قصد
پسر کرد پیر بیدار بود برخاست و مار را بکشت چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته دید که نزدیک او
افتاده از پیر سوال کرد گفت این مار قصد تو کرد من او را کشتم ای پسر این مار را جدا کن و با خود نگاه
که بکار تو خواهد آمد در آنوقت پیر این مثل گفت نگهدار کاید زمانی بکار اگرچه بود در جهان زهر مار
پس پسر مار را جدا کرده با خود نگاه داشت پس از چند روزی از آنجا روانه شدند تا بدان شهر رسیدند
بخانه سوداگر رفتند سوداگر پسر لقمان را شناخت دانست که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود
نتوانست بواسطه آنکه پیر دوم گفته بود چون با پیر ملاقات کرد مهربانیها میکرد با ایشان بجای
آورد و در فکر بود که مکر و حیله کند که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش من مهمان
باش پسر گفت رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت
خواست پیر رخصت نداد و گفت که این مرد سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هرچند سوداگر

تمثیل سخن پیران

تکلیف

تکلیف نمودن کردن پسر لقمان قبول نکرد پس سوداگر همرود را گفت که من هر دو شما را آنجا میبرم و در کنار دریا
مکان خوش آب و هوائی آنجا را [illegible] کرده شما را در این چند روز مهمان خواهیم تا زر را نقد کرده بدهیم
پس ایشان را در آن مکان برده و در فکر آن بوده که حیلتی در کار ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا
طغیان میکند و آن موضع را گرفته ایشان را غرق میکند ایشان چون آگاه نشدند هلاک خواهند شد پس ایشان را
در آن موضع نشاندند و بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد و این پسر دشمن ضمیر پسر لقمان گفت این سوداگر
میخواهد که بمکر و حیله ما را هلاک کند بیا و بگو که تو تخلیه درینجا باش تا ما تماشای دریا کنیم و ما هم با تو طعام
خوریم پسر آن مراتب را به سوداگر گفته لا علاج قبول نموده در آنجا ماند پسر و آن پسر هر دو بیرون رفته پسر گفت
ای پسر بیا مردم به بلندی و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه میاید پس ایشان بر بلندی آمده و بصحبت مشغول
شدند سوداگر را انتظار میکشید که ایشان مراجعت مینمایند که خود برود قضا را خواب برا و غلبه کرد و بخواب
رفت و نصف شب شده که یکمرتبه آب دریا طغیان کرده موج عظیم برخاست و سوداگر را فرو گرفته بدریا
انداخته غرق شد آن پسر با پسر مشاهده مینمودند پس پسر گفت ای پسر دیدی که سوداگر را خود رسید پس
هر کسی نیتی که در دل دارد بهمان نیت گرفتار شود پس چون روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر را خبر نمودند
مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد و قاضی و ریش سفیدان آن شهر جمع شدند و از مال سوداگر پول پسر لقمان را دادند
دختری در آن شهر بود بسیار صاحب جمال و با نهایت کمال و مال فراوان داشت چون دانست پسر لقمان را شنید
که زر بسیار دارد کسی پیش او فرستاده و او را طلبید پسر چون این پیغام شنید بجانب پسر نگریست تا چه فرماید
گفت برو ببین که چه میگوید پسر برخاست و بخانه زن رفت دید که زنی بسیار صاحب جمال و بغایت رعنا
و در نهایت مقبولی و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس آن زن برخاست و دست او را
گرفت و در پهلوی خود نشاند و با هم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در آنوقت زن گفت ای جوان
من مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو صد یک آن نمی شود اکنون مرا در نکاح خود در آوری تمام مال خود را نثار
تو میکنم و همراه تو بشهر تو میایم پسر وصیت پدر را بخاطر آورده گفت مبارک است اکنون با رفیق خود
مشورتی کنم و ترا جواب گویم پس برخاست و پیش پسر آمد و حقیقت حال خود را باز گفت پسر گفت این زن
مکن و زنهار ای جوان آن پسر مایل آن زن شده بود اما رعایت نصیحت پدر را میکرد چون از پسر رخصت
حاصل کرد خوشحال شد و پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد آنگاه پسر پیش پسر آمد و حال تقریر کرد
پسر گفت تا من بگویم با او دخول مکن و هر شبها که پیش او میخوابی پشت با او کن تا آن زن بیطاقت شود
در آنوقت هر چه بگوید با من بگوی که چه باید کرد پسر قبول نموده پس عمل نمود چند شبی که از این ماجرا

سکونت بشی از زن گفت ای جان جهان سبب چیست که پشت خود را بمن میکنی پسر گفت فردا ترا جواب خواهم
گفت چون روز شد پسر بمار گفت گفت با او بگوی با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عود سوزی بیاوری و در زیر
دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو گردد هرچه او در جواب تو گوید با من بگوی که چه با مد
کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمده در جامه خواب شخص پسر را خوش گفت زن فی الحال برخاست
که عود سوز بیاورد پسر گفت امشب باشد تا من فردا انجور بیاورم روز دیگر بخدمت مار رفت و ماجرا
تقریر نمود مار گفت چون شب عود سوز را بیاورد و در زیر دامن بگذارد مهره مار را در آتش انداز تا آنکه
دود با نضفه برسد آنوقت ملاحظه کن که چه چیز از او جدا میشود پس او را بکش و زن را بگوی تا غسل کند
و بعد از آن دخول کن و با او صحبت بدار پسر خوشحال گردید که امشب بکام دل خواهم رسید بخانه
خواب رفت شد پسر عود سوز را پیش کرد و مهره مار را از کیسه بیرون آورد و در آتش انداخت و دود بفرج
زن کند رسید ماری در شکم زن بود هر کس با او نزدیکی میکرد انمار او را هلاک میکرد و از تمام
مال او را بعوض صداق متصرف میشد و مال بسیاری جمع کرده بود چون پسر لقمان مهره مار را دود کرد
بامدام عورت رسید مار در شکم آن عورت بحرکت در آمد و از فرج زن بیرون آمد پسر دانست که
چیست پس دست دراز کرده پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و انمار را بکشت چون زن مار را دید
از خود برفت و بعد از لحظه بخود آمد و در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان وای برادر من
جان این چه بود که از من جدا شد من از این بیخبر و آگاه نبودم پس تو مرا زنده کرده تو ام مرا بکنیزی
قبول کن من جمیع مال خود را فدای تو کرده ام این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه
خود داشتی که بر آتش انداختی که انمار بیرون آمد و مرا از این بلا نجات دادی گفت ای زن بزرگان
گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات پس من در این راه که آمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شدم و او
عمل را او تعلیم من نموده با هر دو زنده کرده او ایم و ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت برخیز و غسل
تا با هم بکام دل صحبت بداریم زن خوشحال شده برخواست و در دم غسل کرده در بغل پسر خوابیدند و بمراد
یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته و غسل کرده بخانه آمد و زن را گفت برخیز تا بخدمت پیر
روشن ضمیر برویم هر دو آمدند و در دست و پای پیر افتادند و سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر چه نیکوئی
در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد گفت ای پیر من زنده کرده تو ام سر و جان و مال من از آن تست
که در راه خدا فقرا و مساکین دهی اختیار داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر مال را بفروشی
مضایقه ندارم پیر تبسم نموده گفت ای پسر آن همه مال دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا امتحان کنم

ای پسر بدانکه چون این پدرت بصدقه دادن و قرض الحسنه دادن بمردم و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام کرد
و خداوند مرا فرستاد تا تو را از برکت نیکیهای پدرت نجات دهم و تو را یار و مددگار
باشم که خداوند در کلام خود فرموده انما الصدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه و قرض حسنه دادن
و درویش نوازی بلاها را دفع میسازد و عمر و مال را زیاده برابر ده برابر و جای دیگر هفتصد برابر و در جای دیگر هفتصد برابر
برابر نیکی کننده زیاد میشود ای پسر چون بخدمت پدرت روی از من سلام برسان و بگو که مرا
با خضر ملاقات شد و در عوض نیکیهای تو پیش من آمد و قرض حسنه با خضر این نتیجه دارد که قوله تعالی
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس پسر لقمان او را وداع کرده با زن و مال همراه او پیش پدر آمد و از
اول تا آخر آنچه گذشته بود تقریر نمود و لقمان گفت ای فرزند تو را در اینقدر تجربها حاصل شد و دیدی که نیکوئی
با بندگان خدا کردن چه فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیاری کرد و از چنان بلاها تو را خلاص نمود
پس ای فرزند به بندگان خداوند تبارک و تعالی نیکی کن و منت مگذار تا حق سبحانه در قیامت در عافیت
بر روی تو بگشاید تمثیل آورده اند که لقمن گفت یا بنی العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدنیا
و عافیة العقبی و عافیة الدنیا یعنی در دنیا از خدا عافیت بطلب که بهتر از عافیت هیچ چیز نیست و عافیت
چهار است اول عافیت نفس دویم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت
دین سه چیز است اول دینی که در آن راه راست باشد دویم رفیق که با او یار باشد سیم همت با او یار باشد
اما عافیت دنیا در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دویم زن صالحه عفیفه سیم ایمن بودن
از دوست و دشمن اما عافیت آخرت هم در سه چیز است اول آمرزیدن گناهان دویم قبول طاعت سیم
امید به بهشت و عافیت نفس در سه چیز است اول آنکه برای حفظ نفس طلب دنیا بکند بجهت آنکه دنیا برگزیده
روی شده از حق تعالی اما اگر آنکه دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است دویم ذکر دنیا
طاعت و عبادت و یاد حق باشد سیم آنکه عبادت نماید و نصیحت عباد الله و تلاوت قران و
استماع احادیث را لازم خود داند و هر یک از اینها را شکر واجب است قوله تعالی و ان تعدوا نعمة
الله لا تحصوها پس بنا بر این شکر نعمت او کی تواند که بجا آورد و پس ای فرزند اگر خواهی که در دنیا و آخرت نیکنام
باشی پارسا باش و از اهل دنیا و همنشینی با بدکرداران و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای فرزند شمه
از احوال حکیم بشنو تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد اندکی از احوال او را در این تمثیل آورده ام بدانکه خداوند
تبارک و تعالی لقمان را در قران مجید یاد کرده و فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله
و من یشکر فانما یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید

که یا لقمن میخواهی تو را خلیفه روی زمین گردانم لقمان گفت الهی بدانچه فرمائی فرمان بردارم اگر اختیار بر من
گذاری بمن عافیت و خیریت میخواهم در دنیا چه خواهم خوار بودن مرا سزاوار است از بزرگی و عزیز بودن پس
خداوند پیش او فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چندروزی بر این بگذشت لقمان حکیمترین اهل دنیا
شد و در دانش سرآمد جهان گشت پس ای عزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل کن
تا بدان در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود
در زمان حضرت داود علیه السلام قبر او در رمله شام است و نیز گویند که وقتی جمع کثیری پیش او آمده بودند و از
حکمت از او چیزها می‌پرسیدند مردی گفت یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم
که اکنون حکیم امروز گفت که این مرتبه از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باینجا رسیدی گفت از راستی سخن گفتن و ادای
امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها صبر کردن و خود را
از همه کمتر شمردن پس ای عزیز از حکایات و تمثیلات و دلایل آیات قرآن و امثال فرقانی و عمل و کردار
انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین را شنیده که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو هم پیروی ایشان
نما و از عقبیها و حادثها امروز نگاه دار تا فردا در نمانی و زبان خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت
کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما ای عزیز بدانکه هیچ
مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از سخنان اکابر و سرگذشت و حکایات و روایات راستان و پاکان
و گفتار ایشان بهتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصا کتاب چه کتاب بهترین
یار و مصاحب و خوشترین قرین و همزبانست که در نهایت فصاحت و بلاغت و غایت لطافت و درد
غم و الم در سفر و حضر همه جا حاضر و همه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز نفاق نیست و همدمیست که سهو و
در کلامش غیبت و از صحبتش ملال بهم رسیدن نیست و دلگیر و آزرده نمیکند او را نفاق و رنجش نمیدانند
و در غیبت تو غیبت نکند و همیشه با تو همدم و همزبان و مونس و همنشین سرپا و تلبیس و از صحبتش چندان
فیض و فایده بتو رسد که در سالها و قرنها در صحبت مردم نتوانی یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیا
که باینکس میرسد و در کتاب با نهایت فصاحت و بلاغت خاموشی است و با همه خاموشی همه گویاست
و علم و حلم همدمیست سخندان و عربی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل
خبر و نشان میدهد و مصاحبی است که گر پشت بخواهی بر بالای سینه خود توان گذاشت و با او
خوابیده صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و پاسگاه علماست و چمن بستان
فضلاست و تماشاگاه ندماست و دلگشا نزار باغ دلگشاست و همه جا

شنوائی و روشنی

قول

و دل با خداست و در همه جا با همه کس آشناست و دل درد مند از او داشت و مریض و بیمار از او شفا یافت عارفی
چند بیتی در وصف کتاب گفته **نظم** تو یعنی که از روی نیاز زد کس · بتی از موده ام کتابست و بس
رساند بخوبی سخن را بمن · بسم الله آغاز سازد سخن · نگیرد بکس سبقت از هیچ باب · از او تا نپرسی نگوید جواب
توان خواند در لوح پیشانیش · خط سرنوشت سخن دانیش · بظاهر خموش است تا انجمن · همه خاموشی او گویدت سخن
فصاحت در او چیده بر روی هم · زبان داند الا زبان قلم · چو ابدال در پوست پوشی خموش · خموشی بود
شیوه پوست پوش · کند مستمع گر قبول کتاب · توان گفت در وصف او صد کتاب

خاتمه وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِي هَٰذَا الْقُرْآنِ مِن كُلِّ مَثَلٍ یعنی تحقیق که آوردیم از برای مردمان در
قرآن هر مثلی را که در عالم بود و هیچ چیز نیست از خشک و تر مگر آنکه در قرآنست لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین بحریکه محیط موجود است و اسرار معلومات همه در کلام ملک علام مندرج است پس تمامت این کتاب
مشعر برآنست که چون حرکات و سکنات آدمی ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر او هام و افهام در وجود بدیع نتایج
این هر یک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حقتعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر کرده در صحف
بندگان خود را بدین نهج ذکر فرمود وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ پس آدمی
باید که بقدر اندازه خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق شکر این نعمتها را بجا آورد
زیرا که علم اولین و آخرین در قرآن ثبت است بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع نیست که بلغا و فصحا
بان فخر کنند مگر آنکه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة
الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوة و
التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه
و نصیحت بنهجی ایراد نمود که مطبوع طبع خاص و عام و عاقل و جاهل شود و بزرگ و کوچک پسندند خاطر را
و موعظه و نصیحت از بزرگان دین که بعرض بیان آورده و امثال فرس که چون بنات النعش
پراکنده و پریشان بود همه را پروین مثال یکجا جمع نموده و چون ترکیب زر و گوهر صنعت ترصیع داده
نظم سخنها را بدستور خردمند · بنظم و نثر باید داد پیوند · که گاهی طبع از آن آرام
گیرد · زبان هم زان اگر یک کام گیرد · اگرچه در ارتکاب این امور در السنه و زبان خاص و عام
انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه مردم ساخته ولیکن بزبان المامور معذور در دیوان اعتذار موقف عرض
بلغای بلاغت آثار میرساند که پیش از این متقدمین این فن و متاخرین این چمن در این باب تالیفی
نکرده اند و تصنیفی نفرموده و در این شیوه نقشی نپرداخته **نظم** سخن هر چه بود همه گفته اند و هم

مخفی همه رفته اند اما در این عهد به کسی ملتفت نشده و با این امثال یاد در سخنان اکابر که پراکنده و پریشان بود لهذا این
بی بضاعت از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از خزاین زر اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش با این
بی دستی و پا دستی و پا کرده تا سایل زود بمقصود رسد قطعه من که این در معانی سفته ام آنچه
گفته شدم بگو آن گفته ام مدتی در این وادی افتاده و در بحر تفکر غوطه ور بودم و کتب اشعار فارسی در
نظر آورده خصوصا اشعار حکیم سنائی و فردوسی که نمک چاشنی هر یک سخن است و دیوان شیخ نظامی
که ابیات او همه طوطیان شکر شکن است و طیبات شیخ سعدی که بر مذاق اهل عمل شیرین تر است و
غزلیات سلمان که بمثابه انگبین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سودا از دکان و
الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابیست خمار و نشاء ایست خوشگوار و نطق شیرین خلاق المعانی
که معانیش آب حیوة و امثالش چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهره شهری و اعجوبه دهری بوده اند
پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیبا از میان انها برچیده و در این کتاب تالیفی افتاده و در هر
و فصلی نطق و نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده و بجهه ذوق دوستان در هر جا استشهاد
ابرا آورده و هر چه بدیک بود به تصحیح آمده بر طبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران نموده متمنی از خداوندان
طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی و غلطی در این مشتملات نظر کیمیا اثر ایشان در آید
بموجب آیه کریمه انما المومنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در آورند
که ان الله لا یضیع اجر المحسنین قطعه دیده انصاف چو بنیاد
در شود آن دانه که یکتا بود من خجلم از عمل خام
خویش تو بملامت منما پیشه ریش دو
روشن نمره از او کان غیبت ندا
طعنه برافتاد که آن چشم بنیز من بود
از عیب پاک بهتر از عیب کند زو چه
پاک چو که در این پایه رسانده ام کلا به که کنم ختم
سخن والسلام
تمام شد در روز جمعه بیستم شهر ربیع الثانی سنه هزار و سیصد و دو اقل السادات مرتضی الحسینی البرهان اسند صفاهانی
بصیرت که خورده بگیرند و بدعا خیر یاد نمایند
1302

در کلام اهل کلام

مذیل بعقود ... بپیوسته